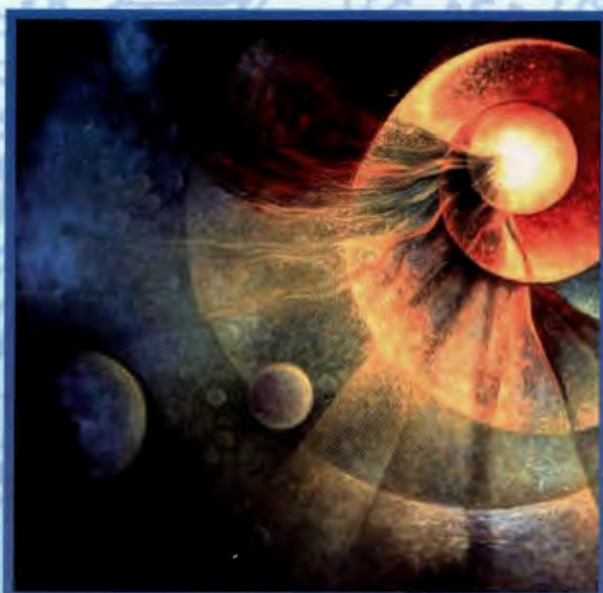


داستانهای ششوی

پانزدهم



به انتخاب محمد علی جمال زاده
بامقدمه بیع الزمان فروزانفر

د افغانستان د پخواني
پاکستان

پاکستان د پخواني
پاکستان

۱۵۰۰ تومان



انتشارات اطلاعات

شماره ۶ - ۴۶۲ - ۴۲۳ - ۹۶۴

ISBN 964 - 423 - 462 - 6

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

داستانهای مثنوی

بانگ نای

مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. [مثنوی، برگزیده]

داستانهای مثنوی: بانگ نای / به انتخاب محمدعلی جمالزاده با مقدمه بدیع الزمان
فروزانفر. - تهران: اطلاعات، ۱۳۷۹.

۴۲۴ ص.

ISBN 964 - 423 - 462 - 6

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Complete stories and episodes of Mathnawi of Rumi ص.ع. به انگلیسی:

۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. الف. جمالزاده، محمدعلی، ۱۲۷۰-۱۳۷۶،

گردآورنده. ب. فروزانفر، محمدحسن، ۱۲۷۸-۱۳۴۹، مقدمه نویس. ج. مؤسسه
اطلاعات. د. عنوان. ه. عنوان: بانگ نای. و. عنوان: مثنوی. برگزیده.

۸۶۱/۳۱

PIR ۵۲۹۹/۱۱

ج ب / م ۸۴۹ م

۱۳۷۹

۱۸۳۸۵-۷۹ م

کتابخانه ملی ایران



مولوی، جلال الدین محمد بن محمد

داستانهای مثنوی

بانگ نای

طراح جلد: رضا کتبی - حروف نگار: فاطمه حلوایی - صفحه آرا: رحیم رمضانی - مصحح: محمود عباسی - علی اشرف خانلری

چاپ اول: ۱۳۷۹

تعداد: ۲۱۰۰ نسخه

حروفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

همه حقوق محفوظ است

داستانهای مثنوی

بانگ نای

به انتخاب

محمد علی جمال زاده

بامقدمه

بدیع الزمان فروزانفر



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۷۹

فهرست

۵۹	حکایت هدهد و حضرت سلیمان	۱۵	مقدمه به قلم بدیع الزمان فروزانفر
۶۱	حکایت رسول روم و عمر	۱۹	دیباچه
۶۲	حکایت بازرگان و طوطی		
۶۵	حکایت پیر جنگی		دفتر نخست
۶۸	حکایت عایشه و حضرت پیغمبر (ص)	۳۳	حکایت پادشاه و کنیزك
۶۹	تمثیل معنای بهار	۳۹	حکایت بقال و طوطی
۷۰	حکایت ستون خانه	۴۰	حکایت پادشاه یهود و نصرانیان
۷۰	حکایت سنگ سخنگو	۴۷	حکایت پادشاه یهود و کودک ترسانی
۷۱	تمثیل دو فرشته	۴۹	حکایت خلیفه و لیلی
۷۱	حکایت تحفه اعرابی	۴۹	تمثیل صیاد و سایه مرغ
۸۱	حکایت نحوی و کشتیان	۵۰	حکایت استاد و شاگرد احوال
۸۱	حکایت شیر بی دم و سرو اشکم	۵۰	تمثیل حضرت هود و شیبان راعی
۸۳	حکایت گرگ و روباه و شیر	۵۱	حکایت نخجیران و شیر
۸۴	حکایت منی و تونی	۵۸	تمثیل خرو خار
۸۵	تمثیل	۵۸	حکایت فرار از مرگ
۸۶	تمثیل	۵۹	تمثیل مگس کشتیان

۱۲۱	حکایت باز و جغد	۸۶	حکایت آمدن آشنائی به دیدن یوسف
۱۲۳	حکایت تشنه آرزو مند	۸۷	حکایت کرویمار
۱۲۳	حکایت مرد و کاشتن درخت خار	۸۹	حکایت رومیان و چینیان
۱۲۴	حکایت یاران ذوالنون	۹۰	حکایت لقمان و خواجه
۱۲۵	حکایت لقمان حق شناس	۹۱	حکایت حریق
۱۲۷	حکایت شاه و شیخ	۹۱	حکایت اخلاص عمل
۱۲۷	حکایت کور دو گانه	۹۲	حکایت پیغمبر (ص) و کابدار حضرت امیر (ع)
۱۲۸	حکایت عقل گو ساله پرست!		
۱۲۹	حکایت جالینوس		دفتر دوم
۱۲۹	حکایت قدر مشترک	۹۷	حکایت بازی خیال
۱۲۹	تمثیل کمال گلستان	۹۷	حکایت دزد و مار گیر
۱۳۰	حکایت افسون باغبان	۹۸	حکایت حضرت عیسی و ابله
۱۳۲	حکایت حج عرفان	۹۹	حکایت صوفی و خادم
۱۳۳	حکایت روزن دل	۱۰۱	حکایت شیخ احمد خضرویه و کودک حلوا فروش
۱۳۳	حکایت نکاح دلقک با فاحشه	۱۰۴	حکایت روستائی و شیر
۱۳۴	حکایت نی سار دیوانه!	۱۰۴	حکایت خربرفت
۱۳۵	تمثیل سگ و کور	۱۰۷	حکایت مفلس و کرد
۱۳۶	حکایت محتسب و مست	۱۰۹	حکایت در اگر نتوان نشست
۱۳۶	حکایت ابلیس و معاویه	۱۱۰	حکایت کشتن مادر
۱۳۸	حکایت آفت قضاوت	۱۱۰	حکایت پادشاه و دو غلام
۱۳۹	حکایت نشان پای دزد	۱۱۳	تمثیل اختلاف بین باطن و ظاهر
۱۴۰	حکایت مسجد ساختن منافقان	۱۱۳	حکایت فلسفی و ضعف حکمت
۱۴۲	تمثیل نشانی از غیب	۱۱۴	حکایت مناجات شبان
۱۴۳	حکایت چار هندو	۱۱۶	حکایت خفته و مار
۱۴۳	حکایت غزان	۱۱۷	حکایت مهر خرس
۱۴۴	حکایت مرض پیری	۱۱۹	حکایت سودای عذاب
۱۴۴	حکایت جو حی	۱۲۱	حکایت عیادت از حق!

۱۷۷	حکایت بازو بوط	۱۴۵	حکایت ترس بیجا
۱۷۸	حکایت مجنون و سگ	۱۴۵	حکایت تیر انداز و سوار
۱۷۸	حکایت مایه چربی سبیل	۱۴۶	حکایت اعرابی و حکیم
۱۷۹	حکایت کشته شهوت	۱۴۷	حکایت ابراهیم ادهم
۱۸۰	حکایت فرعون و حضرت موسی	۱۴۸	حکایت جام انگبین
۱۸۵	حکایت مار گیر واژدها	۱۴۹	حکایت شعیب
۱۸۷	حکایت سحر و معجزه	۱۵۰	حکایت شتر و موش
۱۹۶	حکایت پیل در خانه تاریک	۱۵۱	حکایت درویش متهم
۱۹۷	تمثیل درخت و میوه خام	۱۵۲	حکایت حد وسط
۱۹۷	حکایت موی سفید	۱۵۴	حکایت سجده جنین!
۱۹۷	حکایت سیلی زدن مردی بمر ددیگر	۱۵۴	حکایت هر کس بقدر فهم خویش
۱۹۸	حکایت عاشق حال	۱۵۵	حکایت درخت علم
۱۹۹	حکایت روزی بی رنج	۱۵۶	حکایت انگور
۲۰۵	حکایت معلم نادان و شاگردان مکار	۱۵۷	حکایت اوس و خزرج
۲۰۸	حکایت زاهد پیمان شکن	۱۵۷	حکایت حاجیان و کرامت شیخ زاهد
۲۰۹	حکایت زر گر دور اندیش		
۲۱۰	حکایت استرو شتر		دفتر سوم
۲۱۰	حکایت چشم دل	۱۶۱	حکایت بوی فیل
۲۱۱	حکایت قرآن خواندن شیخ نابینا	۱۶۳	حکایت بلال
۲۱۲	حکایت صبر لقمان	۱۶۳	حکایت دعای غیر
۲۱۳	حکایت بهلول و صاحب دل	۱۶۳	حکایت لبیک نهان
۲۱۴	حکایت دقوقی و کراماتش	۱۶۴	حکایت روستائی و شهری
۲۱۶	حکایت گریختن عیسی از احمق	۱۷۰	حکایت طاوس علیین
۲۱۸	حکایت مکر خر گوشان بایلان	۱۷۱	تمثیل
۲۱۹	حکایت طعن زدن قوم به حضرت نوح	۱۷۲	حکایت اهل سبا
۲۲۰	حکایت دزد دهل نواز	۱۷۵	حکایت کورو کرو برهنه
۲۲۱	تمثیل دام حرص	۱۷۷	تمثیل صومعه عیسی

۲۴۶	حکایت دباغ و بازار عطاران	۲۲۰	حکایت نذر کردن سگان
۲۴۷	حکایت حفظ حق	۲۲۱	حکایت عشق صوفی بر سفره تهی
۲۴۸	حکایت مسجد اقصی	۲۲۱	حکایت امیر و غلام
۲۵۰	حکایت منبر رفتن عثمان	۲۲۳	حکایت تبدیل در آتش
۲۵۰	حکایت سلیمان و بلقیس	۲۲۳	حکایت حضرت رسول و کاروان عرب
۲۵۲	حکایت کرامات شیخ عبدالله مغربی	۲۲۵	حکایت شیر خواره ناطق
۲۵۱	حکایت عطار و گل خوار	۲۲۶	حکایت مار در موزه
۲۵۴	حکایت درویش و مشایخ	۲۲۷	حکایت زبان حیوانات
۲۵۵	حکایت هجرت ابراهیم ادهم	۲۲۹	حکایت زنی که فرزندش نمی زیست
۲۵۶	حکایت مرد تشنه و آب	۲۲۹	حکایت آمدن حمزه بجنگ بدون زره
۲۵۷	حکایت گم شدن پیغمبر در کودکی	۲۳۰	حکایت وکیل صدر جهان
۲۵۹	حکایت سگ و گدا	۲۳۲	حکایت بهترین شهرها
۲۶۰	حکایت شاعر و شاه	۲۳۲	حکایت مسجد مهمان کش
۲۶۱	حکایت صوفی و گلستان	۲۳۴	حکایت عشق بر حیات
۲۶۲	حکایت جواب ابلهان	۲۳۴	حکایت زدن برای تربیت
۲۶۴	حکایت دزد و فقیه	۲۳۵	حکایت شیطان و قریش
۲۶۵	حکایت مداح و ممدوح	۲۳۶	تمثیل جوشیدن نخود در دیگ
۲۶۵	حکایت مژده پایزید	۲۳۶	حکایت رمیدن کره اسب از خوردن آب
۲۶۷	حکایت باد و حضرت سلیمان	۲۳۷	حکایت خنده رسول
۲۶۸	حکایت مشورت بادشمن	۲۳۸	حکایت پشه و باد
۲۶۸	حکایت پیر عقل	۲۳۹	حکایت وصال غیر منتظر
۲۶۹	حکایت بیخودی پایزید		دفتر چهارم
۲۷۰	حکایت صیادان و ماهیان		
۲۷۲	حکایت عمارت درویرانی است	۲۴۳	حکایت دعای واعظ
۲۷۲	حکایت سوراخ دعا	۲۴۴	تمثیل مؤمن حکم خاریشت را دارد
۲۷۳	حکایت مرغ و صیاد	۲۴۴	حکایت خشم خدا
۲۷۴	حکایت طفل بر سر ناودان	۲۴۴	حکایت زن صوفی بایبگانه

۲۷۴	تمثیل باز در دست پیر فر توت	۳۰۵	تمثیل مهتاب به جای کرباس
۲۷۵	حکایت امیران عرب و رسول خدا	۳۰۵	تمثیل کسی که سبد نان بر سر دارد و از گرسنگی می نالد
۲۷۶	حکایت سنی و فلسفی	۳۰۵	حکایت مدعی پیغمبری
۲۷۸	حکایت حق تعالی و حضرت موسی	۳۰۶	حکایت عاشق پاکباز
۲۷۸	حکایت پادشاه و ندیم	۳۰۷	حکایت گریه در نماز
۲۸۰	حکایت جبرئیل و حضرت ابراهیم	۳۰۸	حکایت تقلید گریه
۲۸۰	حکایت پرشش موسی از پروردگار	۳۰۸	تمثیل طوطی و آینه
۲۸۱	حکایت شاهزاده و عجزه	۳۰۹	حکایت لاف جاهلان
۲۸۵	حکایت زاهد و قحطی	۱۹۵	حکایت حسادت اهل ضروان
۲۸۵	تمثیل مصلحت جفای پدر	۴۰۰	حکایت خلقت آدم
۲۸۶	حکایت فرزند ان عزیز	۳۱۳	حکایت رفع بلا
۲۸۶	حکایت استروا شتر	۳۱۴	تمثیل طعام خدا
۲۸۷	حکایت قبطی و سبطی	۳۱۴	حکایت ای کاش مرگ در جهان نبود
۲۸۹	حکایت اسکندر و کوه قاف	۳۱۵	حکایت گنجینه ایاز
۲۹۰	حکایت جبرئیل و حضرت رسول	۳۱۷	حکایت مجنون یا لیلی
۲۹۱	حکایت مور چکان و صفحه مکتوب	۳۱۸	حکایت فنادر دوست
		۳۱۸	حکایت توبه نصوح
	دفتر پنجم	۳۲۰	حکایت شیر و خر و روباه
۲۹۵	حکایت غذای ایمان	۳۲۴	حکایت خر سقا و اسبان شاهی
۲۹۸	حکایت محبت عرب	۳۲۵	حکایت امتحان توکل
۲۹۹	حکایت عدوی جان	۳۲۶	تمثیل شتر و حمام
۳۰۰	تمثیل آکل و مأکول	۳۲۷	حکایت ترس از بی تمیزان
۳۰۱	حکایت آه و در طویله خران	۳۲۷	حکایت شیخ محمد سرری
۳۰۲	تمثیل خواب دیدن عزیز مصر	۳۳۰	تمثیل نان جوین یا حلوا
۳۰۲	حکایت بوکر سبزوار	۳۳۱	حکایت مریدی توکل
۳۰۳	تمثیل شهوت پرست	۳۳۱	حکایت گاو حریص
۳۰۳	حکایت گفتگوی شیطان با پروردگار	۳۳۲	حکایت جویای انسان

۳۵۸	حکایت مرغ و صیاد	۳۳۳	حکایت پوزه بند و سوسه
۳۵۹	حکایت دزد و کاروان	۳۳۴	حکایت دزد و شحنه
۳۶۰	تمثیل این گربه و آن گربه	۳۳۵	تمثیل در معنی جبر و اختیار
۳۶۰	حکایت عاشقی که خواش برد	۳۳۵	حکایت میوه دزد و صاحب باغ
۳۶۱	حکایت امیر ترك و مطرب	۳۳۵	حکایت رسم بندگی
۳۶۱	حکایت روز عاشورا در حلب	۳۳۶	حکایت زهر و غسل
۳۶۳	تمثیل لرزش مور بر دانه	۳۳۶	حکایت گوشت و گربه
۳۶۳	حکایت گدا و خانه خالی	۳۳۷	حکایت ایمان بایزد
۳۶۴	حکایت بلال حبشی	۳۳۸	حکایت مؤذن زشت آواز
۳۶۷	حکایت هلال و حضرت رسول	۳۳۹	حکایت زاهد سبوشکن
۳۶۸	تمثیل مدح چوبان	۳۴۲	حکایت ضیاء بلخ و تاج الاسلام
۳۶۹	تمثیل شخصی که اسبی از امیر درخواست نمود	۳۴۳	حکایت شطرنج باختن دلقك پاشاه
۳۶۹	حکایت افزایش یقین	۳۴۴	حکایت علاج هجر
۳۶۹	حکایت پیرزن و سرخاب	۳۴۴	حکایت مهمان وزن خداوند خانه
۳۷۱	حکایت درویش و خواجه گیلانی	۳۴۶	تمثیل تن آدمی
۳۷۱	حکایت سائل و صاحبخانه	۳۴۶	حکایت به غزارفتن صوفی
۳۷۲	حکایت طبیب و بیمار	۳۴۸	حکایت بانگ طبیل غازیان
۳۷۴	حکایت سلطان محمود و غلام	۳۴۹	حکایت مجاهد جانباز
۳۷۵	حکایت ترك و خیاط	۳۴۹	حکایت شکنجه نفس
۳۷۸	حکایت مرد وزن	۳۵۰	حکایت حق و باطل
۳۷۹	حکایت ماجرای زن باشوهر	۳۵۰	حکایت قیمت گوهر
۳۷۹	تمثیل ریش کشیش		
۳۸۰	حکایت فقیر روزی طلب		دفتر ششم
۳۸۳	حکایت شیخ خر قانی و مرید	۳۵۵	حکایت سرو دم مرغ
۳۸۵	حکایت معجزه هود	۳۵۵	حکایت صاحبخانه و دزد
۳۸۵	حکایت مسلم و یهود و ترسا	۳۵۶	حکایت حسد بردن امیران بر ایاز
۳۸۸	حکایت شتر و گاو و قوچ	۳۵۷	حکایت دزد حيله گر

۳۸۸	حکایت پادشاه و مرد افتاده	۴۰۹	حکایت صدر جهان در بخارا
۳۸۹	حکایت ملک ترمذ و دلک	۴۱۱	حکایت پادشاه و فقیه
۳۹۲	حکایت موش و چغز و زاغ	۴۱۱	حکایت امرؤ القیس و زنان عرب
۳۹۴	حکایت سیلی نقد	۴۱۲	تمثیل مار و صید
۳۹۴	حکایت شاه و دزدان شبگرد	۴۱۳	تمثیل تمساح و مرغکان
۳۹۶	حکایت گوهر شبچراغ	۴۱۴	تمثیل روباه و زاغ
۳۹۶	حکایت رفتن عبدالغوث نزد پریان	۴۱۴	حکایت گنج در خانه
۳۹۷	حکایت مرد مقروض	۴۱۷	تمثیل درویش و مرد نادان
۴۰۰	حکایت یک سواره	۴۱۷	حکایت قاضی و زن جوچی
۴۰۱	حکایت عمر نامی در کاشان	۴۲۰	حکایت نمرود
۴۰۱	حکایت گوسفند گریخته	۴۲۲	حکایت میراث بیشتر از آن کاهلتر
۴۰۲	حکایت خوارزمشاه و علاقه مفراط به اسبی	۴۲۳	تمثیل وسیله شناختن مردم
۴۰۳	حکایت دژ هوش ربا	۴۲۳	تمثیل مادر و بچه

مقدمه

اکنون که بر آهنگ سفرم و روزگار اقامتم تنگ در آمده و مجال تقریر و تحریر هر چه کمتر شده و با اصطلاح معروف دست در عنان و پای در رکابم، ورقی چند از تلخیصمانندی که دانشمند سخن گستر و نویسنده سحر آفرین چابک دست آقای سید محمد علی جمال زاده که آفتاب وار در شرق و غرب شهرت بسزا دارند، از مثنوی شریف نموده اند به دستم رسید، مشتمل بر مقدمه ای محققانه در تعریف و تجلیل روش مولانا از لحاظ نظم حکایات و آوردن تمثیلات که یکی از مزایای بسیار مهم سخن پردازی و شاعری وی و مایه اصلی بیان مطالب و اسرار تصوف و رموز اخلاق و توحید است نزد عامه صوفیان در آثار منظوم و منثور خود.

هر چند سعادت دیدار این دانشمند بنام بر ایم کمتر میسر شده و جز یکی دو بار به فیض صحبتش نائل نیامده ام، ولی همواره شیفته آثار دلفریب و سحر بیان و لطف گفتارش بوده ام و وصف حسن خلق و کرم نفس وی را از دوستان بزرگوار خود شنیده ام و از این رو آرزو داشتم که مجال فیسیح و وقتی کافی می داشتم و حقی که او را بر زبان فارسی و ادبیات نوین است بشرح باز می گفتم؛ خاصه اکنون که در عشق مولانا و دلبستگی به آثار جاویدان وی همقدم و هم خرقه شده ایم و از يك پیمانه مست و به يك دلبر دل از دست داده ایم؛ اما «نه» بر آرزو رفت جرخ بلند» و «تجری الرياح بمالا تشتهي السفن».

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان عاجزانه جنبشی باید در آن

هر کس که با ادبیات فارسی آشنایی دارد و بخصوص کتب اکابر این فن را از قبیل فردوسی و سعدی و سنایی و مولانا جلال الدین و نظامی گنجوی به قصد فهم خوانده و خواسته باشد که به غور و کنه آن افکار بلند و ژرف برسد، بی گمان بدین نکته پی برده است که ادراک اندیشه آن بزرگان و حل اسرار سخنان مستلزم دقت و تعمق بسیار و احاطه بر انواع علوم و اطلاعاتی است که مبنای تفکر و پایه شاعری آنان بوده و کسب آن مایه از معارف اسلامی امروز به سبب گرفتاری های گوناگون که دامن گیر نوع بشر است و هم از جهت آموختن علوم که ضروری زندگانی عهد است به آسانی دست نمی دهد و در نتیجه علاقه جوانان که روزگار مجال و فرصت بیشتر را از ایشان می گیرد نسبت به آثار پیشینیان روی در کمی و کاستی دارد و ادیبان خردمند و هواخواهان شعر و ادبیات باید در این باره بهتر بیندیشند و تا وقت هست و فرصت بدست است به شرح و تفسیر آثار استادان گذشته به زبانی هر چه ساده تر و بیانی هر چه روشن تر بپردازند و از هر يك بر حسب ذوق و بارعایت مذاق نوآمدها و دانش اندوزان خلاصه های متنوع ترتیب دهند و فی المثل نموداری از حکایات و قصص و انتخابی از امثال کوتاه و تكبیت ها و یا قطعه های دوبیتی و نکات اخلاقی و مسائل اجتماعی و هر چه مایحتاج حیات روزانه مردم است مدون کنند و بی غلط و زیبا به طبع رسانند و اگر مقتضی باشد به تصویرهای دلکش و رنگین آرایش دهند تا شعر و ادب فارسی جزو ضروریات زندگی روزمره مردم شود و از خطر زوال مصون ماند و یقین است که همین امر باعث آن خواهد بود که عده ای از جوانان با ذوق و صاحب دل در پی تحقیق و مطالعه آن کتب بر آیند و عمر عزیز در این راه صرف کنند و سرانجام به پایه محققان عالی مقام جهان برسند و هیچ شك نیست که مثنوی شریف به جهاتی که آقای جمال زاده در مقدمه این تلخیص مرقوم فرموده اند و داد معنی داده از کتبی است که خلاصه های مختلف از آن ترتیب توان داد و از آن جمله حکایات و قصص مثنوی است که قدرت تصرف و وسعت نظر و نیروی ابتکار و تیقظ و استنتاج مولانا را نشان می دهد و قالبی است که وی معانی ژرف و نکته های دقیق را بدان وسیله مصور و مجسم می کند، ولی از جهت آنکه مولانا از هر يك از اجزاء حکایت غالباً نتیجه جداگانه می گیرد و گاه به مناسبت مطلب تازه متوجه قصه و مثل دیگر می شود و بحث های نو پیش می آرد، تصور مجموع حکایت برای خواننده آنگاه میسر

است که حوصله را از دست ندهد و با تأمل و درنگ پیش رود تا مولانا با سر سخن آید و حکایت را تمام کند.

اما اکنون به اهتمام جناب آقای جمال زاده این عقده گشوده شده است و حکایات و قصص مثنوی که مانند جواهر پراکنده در فضای وسیع می نمود یکجا مجتمع شده و این صنعتگر ماهر زیر کدو دل جادو ووش آن لاکمی گریزان بی قرار را در صورت عقدی زیبا ساخته و پرداخته و بر و دوش روزگار را بدان آرایشی هر چه تمامتر داده است.

چه بسیار بجا و دلپسند خواهد بود اگر آقای جمال زاده همین روش را در سایر ابواب مثنوی شریف از اخلاق و موعظت و مسائل روان شناسی و اجتماعی و جز آن نیز معمول فرمایند و عاشقان مولانا را سرگرمی تازه بخشند و راه شناسایی وی را بر روی نسل جوان باز کنند. این تمنی پذیرفته و این آرزو بر آورده باد.

تهران - ۷ اردیبهشت ۱۳۳۷ هجری شمسی

فروزانفر

بشنو از نی چون حکایت می کند
وز جسدایی هاشکایت می کند

دیباچه

قصه های مثنوی

سبک و شیوه قصه سرایی مولوی در مثنوی در واقع همان طرز و اسلوب معمولی «کلیده و دمنه» و تا حدی «هزار و یک شب» است، یعنی به دنبال هر حکایت اصلی حکایات فرعی چند در میان آورده می شود و بیشتر قصه ها درختی را به خاطر می آورد که از تنه آن شاخه های متعددی به وجود آمده باشد. مولوی به مناسبت مبحث و مقالی قصه ای را شروع می فرماید و علاوه بر آنکه مطالب و مضامین آن قصه و حتی گاهی الفاظ و کلمات آن مبدأ و منشأ تحقیقات حکمتی و افادات عرفانی دور و درازی می گردد که چه بسا از آیات و احادیث و اخبار و سخنان بزرگان معرفت کمک می گیرد، بتدریج همان حکایت اصلی که گویی آبستن است جابجا حکایتها و تمثیل های فرعی دیگری می زاید و چه بسا این داستانهای فرعی نیز خود دارای شاخه های تحقیقی و عرفانی می گردد چنانکه گاهی این همه درخت و نهال و شاخ و برگ به صورت جنگل انبوهی در می آید که اگر رونده بی تجربه و بی سابقه ای در آن گرفتار آید، سرگردان خواهد ماند؛ بخصوص که رایحه گفتار مولانا و لطف و زیبایی مطالب و مضامین نیز دامنگیر شده دامن از کف می برد.

لا بد ملاحظه کرده اید که وقتی قطره بارانی در بر که ای بیفتد دایره بسیار کوچکی ایجاد می کند که مدام بزرگتر می گردد و آنگاه قطرات دیگری در آن دایره می افتد و هر قطره دایره کوچکتري در داخل آن دایره اصلی به وجود می آورد و اینهمه دواير در هم افتاده چنان به چرخ و جنبش می آیند که دیگر چشم از تشخیص دایره اصلی عاجز می ماند. سبک

قصه‌سرایی مولوی در مثنوی هم چه بسا همین دوایر را به خاطر می‌آورد؛ یعنی دامنهٔ داستانسرایی و تحقیقات و تقریرات و شواهد و اشارات و کنایات بقدری وسعت می‌یابد که شخص تا با تجربهٔ کافی و تمرین متمادی مسلح نباشد و سابقهٔ آشنایی با طرز تحریر و تدوین مؤلف بزرگوار نداشته باشد، ممکن است رشتهٔ مطلب و داستان یکسره از دستش بیرون برود.

البته مولوی خود نیز متوجه این کیفیات بوده و چنانکه گویی می‌ترسیده که مبادا جوش و خروش عنان اختیار از کفش بیرون ببرد، از فوران ذهن و هیجان ضمیر خودداری داشته است و سعی می‌نموده که حتی المقدور مطلب و گفتار به درازا نکشد و با عباراتی از قبیل: «این سخن پایان ندارد هوشدار» و یا «باز پهنای روم از راه راست - باز گرد ای خواجه راه ما کجاست» یا «بس فواید هست غیر این ولیک - از درازی خائتم ای یار نیک» یا «این سخن پایان ندارد ای پسر»، یا «زانکه پایانی ندارد این کلام» یا «این سخن را نیست پایان ای عمو» یا «این ندارد آخر از آغاز گو» در صدد برمی‌آمده که مطلب را کوتاه بیاورد یا باصطلاح لب مطلب را درز بگیرد. گاهی نیز بصراحت اقرار می‌نماید که عنان سخن از چنگش بیرون رفته است و می‌گوید:

نیست امکان و اکشیدن این لگام گر چه زین ره تنگ می‌آیند عام
یا در قصهٔ خرس و اژدها:

سوی خرس و اژدها گردیم باز زانکه طولی دارد اضممار و مجاز
و در جای دیگر چنانکه گویی زبان به عذرخواهی گشوده می‌فرماید:

تا نگوئی مرا بسیار گو من ز صدیک گویم و آن هم چو مو
باید دانست که گاه تنها عبارتی، حتی گاه کلمه و لفظی در ضمن حکایت و بیان کافی است که مولوی را از راه خود بر گرداند و به مقال دیگر بکشانند؛ چنانکه مثلاً در ضمن قصهٔ^۱ «اصحاب ضروان»^۲ از دو کلمهٔ «گوش کن» در بیت «گوش کن اکنون حدیث خواجه را -

۱. تمام اشارات در طی این مقدمه مربوط است به مثنوی چاپ علاءالدوله، تهران، ۱۲۹۹ هجری قمری

۲. دفتر سوم، ص ۲۰۴

گوش ده چون شد و چون دید او جزا» بیدرنگ گریز به گوش زده و به تحقیقات و بیانات عرفانی در باب گوش و لزوم پاك داشتن گوش از غفلت و مطالب دیگری مربوط به گوش و گوش دادن پرداخته است که با این مصراع شروع می شود: «گوش را اکنون ز غفلت پاك كن».

همچنین در حکایت «گرفتار شدن باز میان جغدان در ویرانه»^۱ همینکه باز می گوید «مالك الملكم نیم من طبله خوار - طبل باز می زند شه از کنار» به مناسبت همین کلمه طبل بیست و پنج بیت تحقیقات عرفانی آمده که با این بیت شروع می گردد:

طبل باز من ندای ار جـعی حق گسواه من بر غم مدعی

و همچنین در قصه «حسد بردن چشم بر آن بنده خاص» (ایاز)^۲ به مناسبت کلمات طاق و طرم در این بیت: «این معانی راست آن چرخ نهم - بی همه طاق و طرم، طاق و طرم» سی و یک بیت بیانات حکیمانه آورده که با این بیت آغاز می گردد: «خلق را طاق و طرم عاریتی است - امر را طاق و طرم ماهیتی است» و امثال و نظایر این کیفیت در مثنوی بسیار است.

از این گذشته در مثنوی قصه هایی موجود است که در دفتری از دفترهای ششگانه شروع می شود و در دفتر دیگری پایان می یابد، یا آنکه در جاهای بسیار دوری بدان اشاره می شود و گاهی نیز گذشته از آنکه قصه هایی پراکنده و قطعه قطعه است و هر يك از قطعات در جایی آمده و بیانات مفصل و مشروحی آن قطعه ها را از هم دور ساخته است، گاهی پاره ای از این قطعه ها عنوانهای تازه ای به غیر از عنوان اصلی حکایت پیدا می کند، چنانکه مثلاً قصه «فرعون و موسی» که با «دعوت کردن فرعون الوهیت را» در دفتر سوم صفحه ۲۱۱ شروع می شود، قدم به قدم با عناوین مختلف پیش می رود و سرانجام در دفتر چهارم «تمامی حدیث موسی» در صفحه ۳۹۸ پایان می یابد؛ یعنی تمام قصه در ۱۸۷ صفحه آمده است.

ولی باید دانست که گاهی هم بر عکس مولوی قصه ای را به يك نفس تمام می کند و از آن جمله است مثلاً «حکایت مارگیری که از دهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها

۱. دفتر دوم، صفحه ۱۹۸

۲. دفتر دوم، ص ۴۱۲

پیچیده به بغداد آورد» که تمام داستان در ۹۴ بیت آمده است.

همان طور که در بالا بدان اشاره ای رفت، خود مولوی هم متوجه این نکات بوده و مکرر در صدد اصلاح این کیفیت برآمده است، چنانکه مثلاً در «قصه فریفتن روستایی شهری را و دعوت کردن او را بلا به و الحاح»^۱ پس از آنکه قصه های فرعی چندی را از قبیل قصه اهل سبا و قصه «جمع آمدن اهل آفت هر صباحی در صومعه عیسی» آورده ناگهان خود می گوید:

شد ز حد این، باز گرد ای یار گُرد روستائی خواجه را بین خانه برد
قصه اهل سبا يك گوشه نه آن بگو که خواجه چون آمد بده
و آنگاه دنباله قصه اصلی را می آورد. گاهی نیز از فحوای کلام چنان بر می آید که عنان اختیار از دست گوینده بیرون می رفته است؛ مثلاً در آنجایی که می فرماید:

این همی دانم ولی مستی من می گشاید بی مراد من دهن^۲
گاهی نیز گذشته از آنکه يك معنی را به دو صورت می آورد (چنانکه شاید بتوان احتمال داد که یکی از آن دو از آن او نباشد) مثلاً در وصف ابراهیم ادهم اول می گوید: «ترك كرد ملك هفت اقلیم را - می زند بر دلق سوزن چون گدا» و هماندم باز می فرماید: «ملك هفت اقلیم ضایع می کند - چون گدا بر دلق سوزن می زند» یا در جای دیگر اول فرموده: «خواب دیدم خواجه بیدار را - آن سپرده جان بی دیدار را» آنگاه می افزاید: «خواجه را دیدم به خواب ای بو العلاء - آن سپرده جان به راه کبریا».

از تکرار معنی و مضمون نیز روگردان نیست. هر چند بسیاری از تکرارها لطف تغزلی دارد؛ مثلاً پس از آوردن این بیت «آن یکی خورشید علین بود - وان یکی گرگی که بر سر گین تند» دوازه بیت آورده که تقریباً همین معنی را می رساند و همچنین پس از این بیت «وربگفتی مه بر آمد بنگرید - ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید» شانزده بار کلمات «وربگفتی» را در اول دو مصراع هشت بیتی که بعد می آید تکرار نموده است که

۱. دفتر سوم، ص ۱۹۸

۲. دفتر چهارم، ص ۴۱۲

دوبیت اول آن از این قرار است:

وربگفتی آبها خوش می طیند وربگفتی خوش همی سوزد سپند
و باز پس از این بیت:

گر مرا ساغر کند ساغر شوم و مرا خنجر کند در تن جهم
دوازده بار همین معنی تکرار شده است و همچنین پس از:

آن که کف را دید سر گویان بود و آنکه دریا دید او حیران بود
هشت مرتبه این مطلب به مضامین مختلف مکرر گردیده است و پس از این بیت:
خواب تو بیداری است ای ذونظر کان بیداری عیانستش اثر
شش بیت دیگر برای بیان همین معنی آمده است، و با این بیت:

از محبت تلخها شیرین شود از محبت مسها زرین شود
در یازده بیتی که به دنبال می آید بیست و یک بار کلمات «از محبت» با همان مضمون بیت اول آمده است. حتی پس از این بیت «بریکی قند است و بر دیگر چو زهر - بریکی لطف است و بر دیگر چو قهر» و باز بیست و شش بار دیگر با آوردن کلمات «بریکی چنین است و بر یکی چنان» مکرر گردیده است و امثال این نوع مضامین مکرر در مثنوی بسیار است. چیزی که هست اگر احياناً این قبیل تکرارها که شاید در نظر ما مردم این دوره که با شیوه چیز نویسی فرنگی ها خواهی نخواهی کم و بیش قدری آشنا شده ایم، سنگین بیاید و زیاد دلپسند نباشد، در مورد شخصی چون مولوی که مانند ویکتور هوگو که گفته است «من کلاه انقلابی بر سر قاموس کلمات زبان فرانسه گذاشته ام» با شهامت تمام و بی اعتنائی و بزرگواری کامل پشت پا به تکلفات و قواعد مبتذل لفظی زده و فرموده است:

لفظ چون و کر است و معنی طایر است جسم جوی و روح آب سایر است
یا

گر حقیقت کثر بود معنیست راست آن کثری لفظ مقبول خداست
و ر بود معنی کثر و لفظت نکو آن نکوئی لفظ نرزد یک تسو

یا

لفظ کاید بی دل و جان بر زبان همچو سبزه تون بود ای دوستان

هم ز دورش بنگر و اندر گذر
خوردن و بورانشاید ای پسر
یا در باره همین تکرار که می گوید:

بر ملولان این مکرر کردن است
نزد من عمر مکرر کردن است
شمع از برق مکرر بر شود
خاک از تاب مکرر زر شود

از تکرار ابا و امتناعی نداشته و جای هیچگونه ایرادی نمی تواند باشد، بلکه همین تکرارها را نشانه جوش و خروش باطنی او باید دانست و علامت دامن از دست رفتگی آن بزرگوار باید شمرد، چنانکه در جایی در بیان لذتی که از همین تکرار گویی نصیبش بوده می فرماید:

بارها گفتیم این را ای حسن
می نگردم از بیانش سیر من
و همان سان که امروز در زمینه تبلیغات و تلقینات به نیرو و تأثیر تکرار معتقدند، او نیز گاهی تکرار را برای رسوخ دادن معانی در خاطر مستمعین خود لازم و ضروری می شمرده است.

ولی با وجود این تکرارها و «قند مکرر» که شاید به زعم عده ای اطناب و اطالة کلام آید، خود او هم باز می ترسیده است که مبادا حق معنی را چنانکه دلخواهش بوده ادا نکرده باشد؛ چنانکه مثلاً در يك مورد فرموده:

بس مثال و شرح خواهد این کلام
ليك ترسم تا نلغزد فهم عام
و در جای دیگر می فرماید:

قطع و وصل او نیامد در مقال
چیز ناقص گفته شد بهر مثال
و امثال این قبیل اشارات در مثنوی بسیار است.

در مثنوی گاهی اشاره به مطالب و قصه هایی می شود که در سابق آمده است، ولی پیدا کردن آن همیشه کار آسانی نیست؛ چنانکه مثلاً در دفتر چهارم صفحه ۳۵ در حکایت «مثل قانع شدن آدمی بدنیا...» که با این بیت آغاز می گردد:

آن سگی در کو، گدایی کور دید
حمله می آورد و دلش می درید
مولوی می فرماید:

گفته ایم این را ولی بار دگر
شد مکرر بهر تأکید نظر

که خواننده ممکن است بزودی سابقهٔ حکایت را پیدا نکند و همچنین در آخر دفتر ششم آنجایی که می‌فرماید:

ذکر استثناء و جزم ملتوی گفته شد در ابتدای مثنوی^۱
یا وقتی در اواخر دفتر سوم می‌گوید «گر تو خواهی باقی این گفتگو - ای اخی در دفتر
چهارم بجو»^۲ شاید خواننده بتواند بآسانی مطالب را پیدا نماید و البته شروع کردن قصه‌ای در
دفتری و پایان رساندن آن در دفتر دیگر زیاد مطبوع طبع هر خواننده‌ای نخواهد بود.
گاهی نیز بندرت اتفاق می‌افتد که عنوان حکایت، مناسبت تامی با متن آن ندارد،
چنانکه مثلاً در دفتر چهارم (صفحات ۳۳۹ و ۳۴۰) قصه‌ای که عنوانش «باز گردانیدن
سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت
سلیمان ایشان را به ایمان و ترك بت پرستی کردن» اگر از بیت اول:
باز گردید ای رسولان خجل زر شمارا، دل بما آرید دل
بگنریم که تا حدی دعوتی را می‌رساند، در مابقی حکایت ذکر می‌کند از دعوت به ایمان و ترك
بت پرستی کردن در میان نیست.

گاهی نیز بندرت اختلاهای مختصری در پاره‌ای از مطالب در حکایت دیده
می‌شود. مثلاً در «قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و در تدارك
وقت اندیش و بر رفته غم مخور»^۳ از سه پندی که مرغ برای خلاصی خود باید بدهد پند اول
را وقتی داد که هنوز در دست صیاد بود، و مولوی می‌فرماید:

آنچه بردست است این است آن سخن که محالی را از کس باور مکن
ولی قدری پایین تر وقتی مرغ‌هایی یافته و اشاره به پندهای خود می‌کند می‌گوید:
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال هیچ تو باور مکن قول محال
و این قول دوم با قول اول مخالف به نظر می‌آید.
بعضی از قصه‌ها (ولی باز بندرت) ناتمام به نظر می‌آید، چنانکه مثلاً قصهٔ حلیمه که

۱. ص ۶۳۸.

۲. ص ۳۲۰.

۳. دفتر چهارم، ص ۳۸۲ و ۳۸۳.

حضرت رسول را در کعبه گم کرده بود و عاقبت عبدالمطلب از محل حضرت خبر داد^۱ مطلب ظاهر آن اندازه‌ای ناتمام به نظر می‌آید، مگر آنکه این ابیات را پایان حکایت بشماریم:

هاتفش گفتا مخور غم کاین زمان باتوزان شاه جهان بدهم نشان
در فلان وادی زیر آن درخت پس روان شد زود پیر نیکی‌بخت
در رکاب او امیران قریش زانکه جدش بود ز اعیان قریش

در صورتی که خواننده مایل است بداند که آیا عاقبت راهنمایی هاتف غیبی درست بوده یا نه و عبدالمطلب و همراهانش حضرت را به چه حالی یافتند.

گاهی بعضی از قصه‌ها مطلقاً به نظر می‌رسد و چنان گمان می‌رود که ممکن بود کوتاه‌تر باشد، چنانکه مثلاً در «قصه بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد»^۲ وقتی معاویه را بیدار می‌کند، معاویه می‌پرسد که تو دشمن طاعت و عبادتی، چه داعی داری که مرا بیدار می‌کنی. شیطان در جواب می‌گوید که اگر نماز تو فوت می‌شد از ندامت آه و فغان می‌کردی و «آن تأسف آن فغان و آن نیاز - در گذشته از دوصد ذکر و نماز». برای بیان چنین حکایت مختصری در مثنوی ۱۸۰ بیت آمده که به نظر ممکن است اطناب ممل باشد؛ چیزی که هست خود مولوی که واقعاً راز دان است، جواب این ایراد و فضولی را در جایی که در ستایش خموشی سخن می‌راند می‌دهد،^۳ آنجایی که اول می‌فرماید:

خامشی بحر است و گفتن همچو جو بحر می‌جوید ترا، جو را مجو
و سپس در لزوم اطاعت از دلیل و مراد می‌فرماید:

گر بفرماید بگو، بر گوی خوش لیک اندک گسو، دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز همچنان شرمین بگو با امر ساز...
چونکه کسوته می‌کنم من از رشد او بصد نوعم بگفتن می‌کشد

گاهی نیز قصه به قدری به اختصار و ایجاز گفته شده که واقعاً شایسته تحسین است و قصه به صورت تمثیل در می‌آید و در اینجا برای مثال به چند نمونه قناعت می‌رود؛ یکی این

۱. دفتر چهارم، ص ۳۴۸.

۲. دفتر دوم، ص ۱۶۲ تا ۱۶۷.

۳. دفتر چهارم، ص ۳۷۷ و ۳۷۸.

قصه است که تنها در يك بيت به پایان می رسد:^۱

مرغکی اندر شکار کرم بود گریه فرصت یافت او را در بود
یا این قصه دیگر که در دو بیت تمام می شود:

آن یکی پرسید اشتر را که هی از کجا می آیی ای اقبال پی؟
گفت از حمام گرم کوی تو گفت خود پیدا است از زانوی تو

و همچنین این قصه ای که به صورت سؤال و جواب تنها در دو بیت آمده و بحقیقت شاهکاری تمام است.^۲

گفت معشوقی بعاشق کای فتی تو به غربت دیده ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است گفت آن شهری که در وی دلبر است

مولوی مقداری از قصه های خود را از قصه سرایان و شعرا و عرفای دیگر گرفته است. چنانکه خود او مکرر به سنایی (حکیم غزنوی) و عطار و به کتاب «کلیله و دمنه» اشاره فرموده است. قصه ایاز و پوستین و کلاه در کتاب «مصباح الهدایه» نیز مذکور است و از آنجایی که دانشمند ارجمند آقای بدیع الزمان فروزانفر در باب مأخذ و منابع قصص مثنوی کتاب بسیار نفیس جداگانه ای تألیف فرموده اند، در اینجا بیش از این گفتن لزومی ندارد.

مولوی در زمینه خوشمزگی و شوخی و مزاح و لطیفه و ظرافت یعنی آنچه فرنگی ها آن را به لفظ «هومور» تعبیر می کنند، دست بلندی داشته است و نمونه های زیادی از آن می توان در «مثنوی» به دست آورد و در اینجا محض نمونه به اشاره به دو حکایت قناعت می رود، یکی «قصه فروختن صوفیان بهیمة صوفی مسافر را جهت سفره و سماع»^۳ که داستان «خر برفت و خر برفت و خر برفت» آن معروف است و دیگری در حکایت «ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را به تهمت بکشت»^۴ که وقتی به جوانی که مادر خود را به جرم گشتن از طریق عفت کشته بود گفتند چرا مردی را نکشتی که با مادرت

۱. دفتر پنجم، ص ۴۴۷.

۲. دفتر سوم، ص ۲۹۳.

۳. دفتر دوم، ص ۱۱۶.

۴. دفتر دوم، ص ۱۲۲.

بی عفتی کرده بود، جواب را در دوسه کلمه داد: «گفت پس هر روز مردی را کشم؟»

مثنوی قلمز بیکرانی است با امواج بسیار و جزر و مدهای بیشمار که

بهر موجی هزاران در شهوار برون ریزد ز نقل و نص اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی نگردد قطره ای هرگز کم از وی

هر غواصی به فراخور وسع و قدرت خود از آن گوهری به دست می آورد و هر جوینده و طالبی از استغراق در آن گنج گرانمایی می اندوزد. عمر دراز و همت بسیار و فهم و دانش و بینش و حوصله و عشق و فراوان لازم است تا بتوان چنانکه شایسته چنین شاهکار عظیمی است به ذخایر و جواهر ظاهری و باطنی آن پی برد و حاصل و نتیجه تحقیق و تعمق و کاوش و تأمل را به رشته تحریر در آورده در معرض استفاده عوام و خواص خودی و بیگانه قرار داد.

من ذره بی مقدار که از همان ساعتی که داستان سرای روزگار قصه عمرم را با سر آغاز «یکی بود و یکی نبود» شروع کرد، گویی سرنوشتم را با قصه سرایی سرشته اند به مصداق:

آب جیحون را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی بتوان چشید

تنها کاری که از دستم ساخته بود گردآوری قصه های مثنوی بود و امیدوار باید بود که جوانان دانشمند و باذوق ما دامن همت به کمر زده رفته رفته این کتاب بزرگ را کاملاً حلاجی کنند؛ یعنی گذشته از کارهایی که تاکنون به دست خودی و بیگانه به عمل آمده است کارهای کردنی دیگر را بعهده بشناسند.

جایی که شخص شخیصی چون حکیم سنایی در باب قصه سرایی خود می فرماید ما قصه ها را گرد آورديم و همت و معرفت ما از این بیشتر میدانی نداشت.

عجب نبود گراز قرآن نصیبت نیست جز حرفی که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا

معلوم است که چون من آدم تهیدستی تنها در کار بهم پیوستن قصه های پراکنده و توبتوی مثنوی که از دست هر کودک خامی ساخته است حق هیچگونه مباحثاتی ندارم.



در باب زندگی مولانا و سوانح حیات او اکنون کتب و مقالات سودمند در

دست است^۱ اما اگر دسترسی نباشد می توان به قول خودوی در بیان ماجرای زندگی اش اکتفا کرد، آنجا که گوید:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بدم، پخته شدم، سوختم

ژنو- مهرماه ۱۳۳۵

سید محمد علی جمال زاده

۱. بخصوص می توان به رساله در تحقیق احوال زندگی مولانا جلال الدین محمد، تهران، ۱۳۱۵ اثر بسیار نفیس استاد فاضل آقای بدیع الزمان فروزانفر که از بدایع آثار قرن ما در ترجمه حال بزرگان شعر و ادب و عرفان است رجوع نمود. همچنین مقاله بسیار ممتع و جامع استاد و ادیب دانشمند آقای جلال الدین همائی بر مقدمه مصباح الهدایه عزالدین محمود کاشانی متوفی در سال ۷۳۵ هجری که الحق از روی کمال فطانت و بصیرت نوشته شده، دیده شود.

دفتر نخست

حکایت ۱ پادشاه و کنیزك

بشنوید ای دوستان این داستان
بود شاهی در زمانی پیش از این
اتفاقاً شاه شد روزی سوار
بهر صیدی می شدی بر کوه و دشت
يك كنيزك دید شه در شاهراه
مرغ جانش در قفس چون می طپید
چون خرید او را و بر خوردار شد
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
جان من سهل است جانِ جانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است

خود حقیقت نقد حال ماست آن
مُلک دنیسا بودش و هم ملک دین
با خواص خویش از بهر شکار
ناگهان در دام عشق او صید گشت
شد غلام آن كنيزك جان شاه
داد مال و آن كنيزك را خرید
آن كنيزك از قضا بیمار شد
گفت جان هر دو در دست شماست
دردمند و خسته ام، در مانم اوست
برد گنج در و مر جان مرا
فهم گرد آریم و انبازی^۱ کنیم
هر الم را در کف ما مرهمی است

«گر خدا خواهد» نگفتند از بطر^۱
 هر چه کردند از علاج و از دوا
 آن کنیزك از مرض چون موی شد
 از قضا سرکنگبین صفرافزود
 سستی دل شد فزون و خواب کم
 شربت و ادویه و اسباب او

شه جو عجز آن طبیبان را بدید
 رفت در مسجد سوی محراب شد
 چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
 کای کمینه بخششت ملك جهان
 حال ما و این طبیبان سربسر
 چون بر آورد از میان جان خروش
 در میان گریه خوابش در بود
 گفت ای شه مژده! حاجاتت رواست
 چونکه آید او حکیم حاذق است
 در علاجش سحر مطلق را ببین

چون رسید آن وعده گاه و روز شد
 بود اندر منظره شه منتظر
 دید شخصی کاملی پر مایه ای
 می رسید از دور مانند هلال
 آن خیالی را که شه در خواب دید

پس خدا بنمودشان عجز بشر
 گشت رنج افزون و حاجت ناروا
 چشم شاه از اشك خون چون جوی شد
 روغن بادام خشکی می نمود
 سسوزش چشم و دل پر درد و غم
 از طبیبان ریخت یکسر آبرو

پابرهنه جانب مسجد دوید
 سجده گاه از اشك شه پر آب شد
 خوش زبان بگشود در مدح و ثنا
 من چه گویم چون تو می دانی نهان
 پیش لطف عام تو باشد هدر
 اندر آمد بحر بخشایش بجوش
 دید در خواب آنکه پیری رو نمود
 گر غریبی آیدت فردا ز ماست
 صادقش دان کو امین و صادق است
 وز مزاجش قدرت حق را ببین

آفتاب از شرق اخترسوز شد
 تا ببیند آنچه بنمودند سر
 آفتابی در میان سایه ای
 نیست بود و هست بر شکل خیال
 در رخ مهمان همی آمد پدید

خانه خالی ماند و يك ديّار نی
 نرم نرمك گفت شهر تو كجاست؟
 و ندر آن شهر از قرابت کیستت؟
 دست بر نبضش نهاد و يك بيك
 چون کسی را خار در پایش خلد
 وز سر سوزن همی جوید سرش
 خار در پاشد چنین دشوار یاب
 آن حكیم خار چین استاد بود
 زان كنيزك بر طریق داستان
 با حكیم او قصه‌ها می گفت فاش
 سوی قصه گفتنش می داشت گوش
 تا كه نبض از نام کی گردد جهان^۲
 دوستان شهر او را بر شمرد
 گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
 نام شهری گفت و زان هم در گذشت
 خواجگان و شهرها را يك بيك
 شهر شهر و خانه خانه قصّه كرد
 نبض او بر حال خود بُد بی گزند
 آه سردی بر كشید آن ماه روی
 گفت باز رگانم آنجا آورید^۳
 در بر خود داشت شش ماه و فروخت
 نبض جست و روی سرخش زرد شد

جز طبیب و جز همان بیمار نی
 كه علاج اهل هر شهری جداست
 خویشی و پیوستگی با چیستت؟
 باز می پرسید از جور فلک
 پای خود را بر سر زانو نهاد
 ورنه نباید می كند بالب ترش
 خار در دل چون بود؟ واده جواب
 دست می زد جابجای می آزمود
 باز می پرسید حال دوستان
 از مقام و خواجگان و شهر تاش^۱
 سوی نبض و جستنش می داشت هوش
 او بود مقصود جاننش در جهان
 بعد از آن شهر دگر را نام برد
 در کدامین شهر بودستی تو پیش؟
 رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
 باز گفت از جای و از نان و نمك
 نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
 تا پرسید از سمرقند چو قند
 آب از چشمش روان شد همچو جوی
 خواجه ای زرگر در آن شهرم خرید
 چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
 كز سمرقندی زرگر فرد شد^۴

۱. همشهری

۲. جهنده

۳. آورد

۴. جدا شد

چون زرنجور آن حکیم این راز یافت
گفت کوی او کدام است و گنذر؟
گفت آنکه آن حکیم با صواب
گفت دانستم که رنجت چیست زود
شاد باش و فارغ و ایمن که من
من غم تو می خورم تو غم مخور
هان و هان این راز را با کس مگوی
چونکه اسرار ت نهان در دل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
دانه ها چون در زمین پنهان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان
وعده ها و لطف های آن حکیم

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست
گفت تدبیر آن بود که مرد را
مرد زرگر را بخوان از شهر دور
چون ببینند سیم و زر آن بینوا
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید
گفت فرمان ترا فرمان کنم
پس فرستاد آن طرف يك دور رسول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر

اصل آن درد و بلا را باز یافت
او «سریل» گفت و «کوی غاتفر»^۱
آن کنیزك را که رستی از عذاب
در علاجت سحرها خواهم نمود
آن کنم با تو که به باران با چمن
بر تو من مشفق ترم از صد پدر
گرچه شاه از تو کند بس جستجوی
آن مرادت زودتر حاصل شود
زود گردد با مراد خویش جفت
سر آن سر سبزی بستان شود
پرورش کی یافتندی زیر کان؟
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

شاه رازان شمه ای آگاه کرد
در چنین غم موجب تأخیر چیست
حاضر آریم از پی این درد را
بازرو خلعت بده او را غرور^۲
بهر زر گردد ز خان و مان جدا
پند او را از دل و از جان گزید
هرچه گویی آنچنان کن، آن کنم
حاذقان و کافیان بس عدول^۳
پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر

۱. نام محله های سمرقند

۲. فریب

۳. عادل

کای لطیف استاد کامل معرفت
 نك^۱ فلان شه از برای زرگری
 اینك^۱ این خلعت بگیر و زر و سیم
 مرد مال و خلعت بسیار دید
 اندر آمد شادمان در راه مرد
 اسب تازی برنشست و شاد تاخت
 چون رسید از راه آن مرد غریب
 پیش شاهنشاه بردش خوش به تاز
 شاه دید او را بسی تعظیم کرد^۲
 پس بفرمودش که بر سازد زر
 هم ز انواع اوانی^۵ بی عـدد
 زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار
 پس حکیمش گفت ای سلطان مه
 تا کنیزك در وصالش خوش شود
 شه بدو بخشید آن مه روی را
 مدت شش ماه می رانند کام

فاش اندر شهرها از تو صفت
 اختیارت کرده زیرامهتری
 چون بیائی خاص باشی و ندیم
 غره شد، از شهر و فرزندان برید
 بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
 خونبهای خویش را خلعت شناخت
 اندر آوردش به پیش شه طیب
 تا بسوزد بر سر شمع طراز^۲
 مخزن زر را بدو تسلیم کرد
 از سوار^۴ و طوق و خلخال و کمر
 کانچنان در بزم شاهنشاه سزد
 بیخبر زین حالت و این کارزار
 آن کنیزك را بدین خواهجه بده
 آب وصلش دفع این آتش شود
 جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
 تا بصحّت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت
 چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
 عشقهائی کز پی رنگی بود

تا بخورد و پیش دختر می گذاخت
 اندك اندك در دل او سرد شد
 عشق نبود عاقبت ننگی بود

۱. اینك

۲. شهری بوده در ترکستان که ز نانش به حسن مشهور بوده اند.

۳. بزرگ و گرامی داشت

۴. دستبند

۵. ظروف

خون دويد از چشم همچون جوی او
 دشمن طاوس آمد پیر او
 گفت من آن آهوم کز ناف من
 ای من آن پیلی که زخم پیلبان
 بر منست امروز، و فردا بروی است
 این جهان کوهست و فعل ماندا
 این بگفت و رفت در دم زیر خاک

دشمن جان وی آمد روی او^۱
 ای بسا شه را بکشته فر او
 ریخت آن صیاد خون صاف من
 ریخت خونم از برای استخوان
 خون چون من کس چنین ضایع کی است؟
 سوی ما آید نداها را صدا^۲
 آن کنیزك شد زرنج و درد پاك



کشتن آن مرد بر دست حکیم
 او نکشش از برای طبع شاه
 شاه آن خون از پی شهوت نکرد
 آن گل سرخ است، تو خونس مخوان

نی پی امید بود و نی ز بیم
 تا نیامد امر و الهام از اله
 تو را کن بد گمانی و نبرد
 جام عقلست این، تو مجنونس مخوان

حکایت ۲

بقال و طوطی

بود بقالِی اورا طوطی
 بر دکان بودی نگهبان دکان
 در خطاب آدمی ناطق بدی
 خواجه روزی سوی خانه رفته بود
 گریه ای بر جست ناگه بر دکان
 جست از صدر دکان سوئی گریخت
 از سوی خانه بیامد خواجه اش

خوش نوا و سبزو گویا طوطی
 نکته گفתי با همه سوداگران
 در نوای طوطیان حاذق بدی
 بر دکان طوطی نگهبانی نمود
 بهر موشی، طوطیک از بیم جان
 شیشه های روغن بادام ریخت
 بر دکان بنشست فارغ خواجه اش

۱. چهره آن مرد دشمن خود او گشت

۲. انعکاس صوت

دید پر روغن دکان و جاش چرب
 روزك چندی سخن کوتاه کرد
 ریش بر می کند و می گفت ای دریغ
 دست من بشکسته بودی آن زمان
 هدیه هامی داد هر درویش را
 بعد سه روز و سه شب حیران و زار
 با هزاران غصه و غم گشته جفت
 می نمود این مرغ را هر گون شگفت
 دمبدم می گفت از هر در سخن
 بر امید آنکه مرغ آید بگفت
 ناگهانی جولقی ای^۲ می گذشت
 طوطی اندر گفت آمد در زمان
 از چه ای کل با کلان آمیختی
 از قیاسش خنده آمد خلق را
 کار پاکان را قیاس از خود مگیر

بر سرش زد گشت طوطی کل^۱ ز ضرب
 مرد بقال از ندامت آه کرد
 کافتاب نعمتم شد زیر میغ^۲
 چون زدم من بر سر آن خوش زبان
 تا بیابد نطق مرغ خویش را
 بر دکان بنشسته بد نو میدوار
 کای عجب این مرغ کی آید بگفت
 وز تعجب لب بدنجان می گرفت
 تا که باشد کاندرا آید در سخن
 چشم او را با صور می کرد جفت
 با سری بی مو چو پشت طاس و طشت
 بانگ بر درویش زد که هی فلان
 تو مگر از شیشه روغن ریختی
 کوچو خود پنداشت صاحب دل را
 گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

حکایت ۳

پادشاه یهود و نصرانیان^۲

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
 عهد عیسی بود و نوبت آن او
 شاه احوال کرد در راه خدا

دشمن عیسی و نصرانی گداز
 جان موسی او و موسی جان او
 آن دودمساز^۵ خدائی را جدا

۱. گر، کچل

۲. ابر

۳. ژنده پوش

۴. مسیحیان

۵. عیسی و موسی را

شاه از حقد جهودانه چنان
 صدهزاران مؤمن و مظلوم کشت
 شه و زیری داشت رهن عشوه ده
 گفت ترسایان پناه جان^۱ کنند
 باملك گفت ای شه اسرار جو
 کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
 شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
 تا نماند در جهان نصرانی
 گفتش ای شه گوش و دستم را ببر
 بعد از آن در زیر دار آور مرا
 بر منادی گاه کن این کار تو
 آنگهم از خود بران تاراه دور
 چون شوند آن قوم از من دین پذیر
 در میانشان فتنه و شور افکنم
 آنچه خواهم کرد با نصرانیان
 چون شمارندم امین و رازدان
 وز حیل بفریم ایشان راهمه
 تا بدست خویش خون خویشتن
 پس بگویم من بسر نصرانیم
 شاه واقف گشت از ایمان من
 خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
 شاه بوئی برد از اسرار من

گشت احوال کالامان یارب امان
 که پناهم دین موسی را و پشت
 کاو بر آب از مکر بر بستنی گره
 دین خود را از ملك پنهان کنند
 کم کش ایشان را و دست از خون بشو
 دین ندارد بوی، مشک و عود نیست
 چاره این مکر و این تزویر چیست؟
 نی هویدا دین و نه پنهانی
 بینی ام بشکاف و لب از حکم^۲ مرا
 تا بخواید يك شفاعت گر مرا
 بر سر راهی که باشد چارسو
 تا در اندازم در ایشان صدفتور
 کار ایشان سر بسر شوریده گیر
 کاهنان^۳ خیره شوند اندر فتم
 آن نمی آید کنون اندر بیان
 دام دیگر گون نهم در راهشان
 و اندر ایشان افکنم صددمدمه
 بر زمین ریزند، کوته شد سخن
 ای خدای راز دان می دانیم
 وز تعصب کرد قصد جان من
 آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
 متهم شد پیش شه گفتار من

۱. تقیه

۲. فرمان با تلخ

۳. پیشوایان مذهبی

گفت: گفت تو چو در نان سوزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما
از جهود و از جهودان رسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان
چون شمارندم امیر و مقتدا



چون وزیر آن مکر را بر شه‌شمر
کرد با وی شاه آن کاری که گفت
کرد رسوایش میان انجمن
راند او را جانب نصرانیان
چون چنین دیدند ترسایانش زار
حال عالم این چنین است ای پسر
صد هزاران مرد ترس‌سوی او
او بیان می‌کرد با ایشان به‌راز
او بیان می‌کرد با ایشان فصیح
او بظاهر و اعظ احکام بود

از دل من تادل تو روزن است
حال دیدم کی نیوشم^۱ قال تو
او جـــــهـــــودانه بکردی پاره‌ام
صد هزاران منتش بر جان نهم
واقفم بر علم و دینش نیک نیک
در میان جاهلان گردد هلاک
گشته‌ایم این دین حق را رهنما
تا بزنا این میان را بسته‌ایم
بشنوید اسرار کیش او به جان
سر نهندم جمله جویند اهتدا^۲

از دلش اندیشه را کلی ببرد
خلق حیران مانده زان راز نهفت
تا که واقف شد ز حالش مرد وزن
کرد در دعوت شروع او بعد از آن
می‌شدند اندر غم او اشکبار
از حسد می‌خیزد اینها سر بسر
اندک اندک جمع شد در کوی او
سر انگلیون^۳ و زنار و نماز
دائماً ز افعال و اقوال مسیح
لیک در باطن صفییر^۴ و دام بود

۱. بشنوم

۲. راهنمایی

۳. انجیل

۴. بانک مرغ

دل بدو دادند ترسایان تمام
 در درون سینه مهرش کاشتند
 هر که صاحب ذوق بود از گفت او
 مدت شش سال در هجران شاه
 دین و دل را کل بدو بسپرد خلق
 در میان شاه و او پیغام‌ها
 آخر الامر از برای آن مراد
 پیش او بنوشت شه‌ای مقبلم^۱
 ز انتظارم دیده و دل برره است
 گفت اینک اندر آن کارم شها
 قوم عیسی را بداندر دار و گیر
 هر فریقی مرا میری را تبع^۲
 این ده و آن دو امیر و قومشان
 اعتماد جمله بر گفتار او
 پیش او در وقت و ساعت هر امیر
 چون زبون کرد آن جهودك جمله را
 ساخت طوماری بنام هر یکی
 حکم‌های هر یکی نوع دگر
 در یکی راه ریاضت را و جوع
 در یکی گفته ریاضت سود نیست
 در یکی گفته که جوع وجود تو

خود چه باشد قوت تقلید عام
 نائب عیسی می‌پنداشتند
 لذتی می‌دید و تلخی جسفت او
 شد وزیر اتباع عیسی را پناه
 پیش امر و نهی او می‌مرد خلق
 شاه را پنهان بدو آرام‌ها
 تا دهد چون خاك ایشان را بباد
 وقت آمد زود کن فارغ دلم
 زین غم آزاد کن گر وقت هست
 کافکنم در کار عیسی فتنه‌ها
 حاکمانشان ده امیر و دو امیر
 بنده گشته میر خود را از طمع
 گشته بنده آن وزیر بدنشان
 اقتدای جمله بر رفتار او
 جان بدادی گر بدو گفتی که میر
 فتنه‌ای انگیخت از مکر و ده‌ا^۳
 نقش هر طومار دیگر مسلکی
 این خلاف آن زیان تابسر
 رکن توبه کرده و شرط رجوع
 اندر این ره مخلص جز جود نیست
 شرك باشد از تو با معبود تو

۱. ای نیکبخت مرا

۲. پیرو

۳. زیرکی

جز تو کل جز که تسلیم تمام
 در یکی گفته که واجب خدمت است
 در یکی گفته که امر و نهی هاست
 تا که عجز خود ببینیم اندر آن
 در یکی گفته که عجز خود مبین
 قدرت خود بین که این قدرت از وست
 در یکی گفته که این دو در گنر
 زین نمط زین نوع ده طومار و دو
 چون وزیر ماکر^۱ بد اعتقاد
 مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
 در مریدان در فکند از شوق سوز
 خلق دیوانه شدند از شوق او
 لابه و زاری همی کردند و او
 گفته ایشان بی تو ما را نیست نور
 از سراکرام و از بهر خدا
 ما چو طفلانیم و ما را ادایه تو
 گفت جانم از محبان دور نیست
 آن امیران در شفاعت آمدند
 کاین چه بدبختی است ما را ای کریم
 تو بهانه می کنی و ما از درد

در غم و راحت همه مکر است و دام
 ورنه اندیشه تو کل تهمت است
 بهر کردن نیست شرح عجز ماست
 قدرت حق را بدانیم آن زمان
 کفر نعمت کردن است این عجز هین
 قدرت خود نعمت او دان که هوست
 بت بود هر چه بگنجسد در نظر
 بر نوشت آن دین عیسی را عدو
 دین عیسی را بدل کرد از فساد
 و عطا را گذاشت در خلوت نشست
 بود در خلوت چهل پنج ماه روز
 از فراق حال و قال و ذوق او
 از ریاضت گشته در خلوت دو تو^۲
 بی عصا کش چون بود احوال کور؟
 بیش از این ما را مکن از خود جدا
 بر سر ما گستران آن سایه تو
 لیک بیرون آمدن دستور^۳ نیست
 و آن مریدان در ضراعت^۴ آمدند
 از دل و دین مانده مایی تو یتیم
 می زنیم از سوز دل دمه های سرد

۱. مکر کننده، نیرنگ ساز

۲. خمیده، دو تا

۳. اجازه، فرمان

۴. زلری و گریه

ما بگفتار خوشت خو کرده ایم
 الله الله این جفا با ما مکن
 می دهد دل مر تو را کاین بیدلان
 جمله در خشکی چو ماهی می طپند
 ای که چون تو در زمانه نیست کس
 گفت های ای سخرگان گفتگو
 پنبه اندر گوش حسّ دُون کنید
 جمله گفتند ای حکیم رخنه جو
 چون پذیرفتی تو ما را از ابتدا
 ضعف و عجز و فقر ما دانسته ای
 چارپا را قدر طاقت بار نه
 طفل را گرنان دهی بر جای شیر
 گفت حجت های خود کوته کنید
 من نخواهم شد از این خلوت برون
 جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
 اشك دیده است از فراق تو دوان
 آن وزیر از اندرون آواز داد
 گر مرا عیسی چنین پیغام کرد
 روی بر دیوار کن تنهانشین
 بعد از این دستوری گفتار نیست
 الوداع ای دوستان من مرده ام
 تا بزیر چرخ ناری چون حطب^۱

ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
 لطف کن امروز را فردا مکن
 بی تو گردند آخر از بی حاصلان
 آب را بگشاز جو بردار بند
 الله الله خلق را فریادرس
 وعظ و گفتار زبان و گوش جو
 بند حسّ از چشم خود بیرون کنید
 این فریب و این جفا با ما مگو
 مرحمت کن همچنین تا انتها
 درد ما را هم دوا دانسته ای
 بر ضعیفان قدر قوت کار نه
 طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
 پند را در جان و در دل ره کنید
 زانکه مشغولم به احوال درون
 گفت ما چون گفته اغیار نیست
 آه آهست از میان جان روان
 کای مریدان از من این معلوم باد
 کز همه یاران و خویشان باش فرد
 وز وجود خویش هم خلوت گزین
 بعد از این با گفتگویم کار نیست
 رخت بر چهارم فلک بر برده ام
 می نسوزم در عنا و در عطب^۲

۱. هیزم

۲. رنج و سختی

پهلوی عیسی نشینم بعد از این بر فراز آسمان چارمین

وانگهانی آن امیران را بخواند يك بیک تنها بهر يك حرف راند
گفت هر يك را بدین عیسوی نائب حق و خلیفه من توئی
وان امیران دگر اتباع تو کرد عیسی جمله را اشباع^۱ تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده ام این را مگو تا بمیرم این ریاست را مجو
تا بمیرم من تو این پیدا مکن دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح يك بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا نیست نائب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد اندر سر^۲ عزیز هر چه آنرا گفت این را گفت نیز
هر یکی را، او یکی طومار داد هر یکی ضد دگر بود المراد
جملگی طومارها بد مختلف همچو شکل حرفها یا تالف
حکم این طومار ضد حکم آن پیش از این کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در بیست خویش کشت و از وجود خود برست

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد از عرب و ز ترک و ز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش درد او دیدند در مان جای ریش
آن خلائق بر سر گورش مهی^۳ کرده خون را از دو چشم خود رهی

۱. پیروان

۲. پنهان

۳. يك ماه

جمله از درد فراکش در فغان
 بعد ماهی خلق گفتند ای مهان
 تا بجای او شناسی مش امام
 سر همه بر اختیار او نهیم
 چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ
 چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب
 يك امیری زان امیران پیش رفت
 گفت اینك نائب آن مرد من
 اینك این طومار برهان من است
 آن امیر دیگر آمد از کمین
 از بغل او نیز طوماری نمود
 آن امیران دگر يك يك قطار
 هر یکی را تیغ و طوماری بدست
 هر امیری داشت خیل بیکران
 صدهزاران مرد ترسا کشته شد
 خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
 تخمهای فتنه ها کو کشته بود

هم شهان و هم کهان و هم مهان
 از امیران کیست برجایش نشان
 تا که کار ما از او گردد تمام
 دست بر دامن و دست او دهیم
 چاره نبود بر مقامش از چراغ
 بوی گل را از که جوئیم از گلاب
 پیش آن قوم و فغاندیش رفت
 نائب عیسی منم اندر زمن
 کاین نیابت بعد از او آن من است
 دعوی او در خلافت بدهمین
 تا بر آمد هر دورا خشم و جحود^۱
 بر کشیده تیغهای آبدار
 در هم افتادند چون پیلان مست
 تیغها را بر کشیدند آن زمان
 تاز سرهای بریده پشته شد
 کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
 آفت سرهای ایشان گشته بود

حکایت ۴

پادشاه جهود و کودک ترسائی

يك شه دیگر ز نسل آن جهود
 سنت بد کسز شه اول بزاد
 آن جهود سگ بین چه رأی کرد

در هلاک قوم عیسی رونمود
 این شه دیگر قدم بروی نهاد
 پهلوی آتش بتی بر پای کرد

كانكه اين بت را سجود آرد برست
يك زنى با طفل آورد آن جهود
گفت اى زن پيش اين بت سجده كن
بود آن زن پاك دين و مؤمنه
طفل ازو بستد در آتش در فكنند
خواست تا او سجده آرد پيش بت
اندر آ مادر كه من اينجا خوشم
مادرش انداخت خود را اندر او
اندر آمد مادر آن طفل خرد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت
بانگ مى زد در ميان آن گروه
نعره مى زد خلق را كاي مردمان
خلق خود را بعد از آن بي خويشتن
آن يهودى شد سياه روى و خجل
آنكه مى دريد جامه خلق چُست
رو به آتش كرد شه كى تند خو
چون نمى سوزى چه شد خاصيتت
چشم بنداست اين عجب يا هوش بند
گفت آتش من همـانم، آتشم
اين عجايب ديد آن شاه جهود

ور نيارد در دل آتش نشـست
پيش آن بت آتش اندر شعله بود
ور نه در آتش بسوزى بي سخن
سجده آن بت نكرد آن موقنه^۱
زن بترسيد و دل از ايمان بكنند
بانگ زد آن طفل كائى لم امت^۲
گرچه در صورت ميان آتشم
دست او بگرفت طفل از مهر خو
اندر آتش گوى دولت را ببرد
در وصف لطف حق سفتن گرفت
پرهـمى شد جان خلقان^۳ از شكوه^۴
اندر آتش بنگريد اين بوستان
مى فكنند اندر آتش مرد و زن
شد پشيمان زين سبب بيمار دل
شد دريده آن اوز ايشان درست
آن جهان سوز طبيعى خوت كو
يا ز بخت مادگر شد نيست
چون نسوزد آتش افروز بلند؟
اندر آ تا تو ببـيـنى تابشم
جز كه طنز و جز كه انكارش نبود

۱. زن صاحب يقين و با ايمان

۲. من نمرده ام

۳. مردم

۴. ترس، هيبـت

مرکب استیزه را چندان مران بعد از این آتش مزین بر جان خود ظلم را پیوند در پیوند کسرد پای دار ای سگ که قهر مار سید حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت سوی اصل خویش رفتند انتها سوخت خود را آتش ایشان چو خس	ناصرحان گفتند از حد مگنران بگنر از کشتن، مکن این فعل بد ناصرحان را دست بست و بند کرد بانگ آمد کار چون این جار سید بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت اصل ایشان بود ز آتش زابتدا آتشی بودند مؤمن سوز و بس
--	--

حکایت ۵ خلیفه و لیلی

کز تو مجنون شد پریشان و غوی^۱ گفت خامش چون تو مجنون نیستی هر دو عالم بی خطر بودی تورا در طریق عشق بیداری بد است هست بیداریش از خوابش بتر	گفت لیلی را خلیفه کان توئی از دگر خوبان تو افزون نیستی دیده مجنون اگر بودی تورا با خودی تو لیک مجنون بی خود است هر که بیدار است او در خواب تر
---	--

تمثیل ۱ صیاد و سایه مرغ

می دود بر خاک و پیران مرغ و ش می دود چندان که بی سایه شود بی خبر که عکس آن سایه کجاست ترکشش خالی شود بی گفتگو از دویدن در شکار سسایه تفت	مرغ بر بالا پیران و سسایه اش ابلهی صیاد آن سایه شود بی خبر کان عکس آن مرغ هواست تیر اندازد به سوی سسایه او ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
---	--

حکایت ۶

استاد و شاگرد احول^۱

گفت استاد احولی را کاندرا
چون درون خانه احول رفت زود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام
گفت استاد آن دو شیشه نیست، رو
گفت ای اُستما مرا طعنه مزن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
شیشه يك بود و بچشمش دو نمود
خشم و شهوت مرد را احول کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد

رو برون آراز و ثاق^۲ آن شیشه را
شیشه پیش چشم او دو می نمود
پیش تو آرم؟ بکن شرحی تمام
احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت اُستازان دو يك را بر شکن
مرد احول گردد از میلان^۳ و خشم
چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
ز استقامت روح را مبدل کند
صد حجاب از دل به سوی دیده شد

تمثیل ۲

حضرت هود و شیبان راعی^۴

هود گرد مؤمنان خطی کشید
هر که بیرون بود زان خط جمله را
همچنین شیبان راعی می کشید
چون به جمعه می شد او وقت نماز
هیچ گرگی در نرفته‌تی اندر آن
باد حرص گرگ و باد گوسپند

نرم می شد باد کانا جامی رسید
پاره پاره می شکست اندر هوا
گرد بر گرد مره خطی پدید
تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
گوسپندی هم نگشتی زان نشان
دایره مرد خد را بود بند

۱. دبین، لوج

۲. اتاق

۳. خواهش و هوس

۴. شیبان - شیبان راعی يك از عرفاست

همچنین باد اجل با دوستان
آتش شهوت نسوزد اهل دین

نرم و خوش همچون نسیم بوستان
یاغیان را برده تاقعر زمین

حکایت ۷

نخجیران و شیر

طایفه نخجیر^۱ در وادی خوش
بس که آن شیر از کمین در می ربود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر
جز وظیفه در پی صیدی میا
گفت آری گرو وفا بینم نه مکر
من هلاك فعل و قول مردمم
نفس هر دم از درونم در کمین
جمله گفتند ای حکیم باخبر
در حنر شوریدن شور و شر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
گفت آری گر توکل رهبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند
رو توکل کن تو با کسب ای عمو
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق
نیست کسبی از توکل خوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا
آنکه او از آسمان باران دهد

بودشان با شیر دائم کشمکش
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
کز وظیفه ما ترا داریم سیر
تا نگردد تلخ بر ما این گیا
مکرها بس دیده ام از زید و بکر
من گزیده زخم مار و کژدمم
از همه مردم بتر از مکر و کین
الحذر دع لیس یغنی عن قدر^۲
رو توکل کن توکل بهتر است
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
این سبب هم سنت پیغمبر است
با توکل زانوی اشتیاق بند
جهدمی کن کسب می کن موبه مو
لقمه تزویر دان بر قدر خلق
چیست از تسلیم خود محبوب تر؟
بس جهند از مار سوی اژدها
هم تواند کوبه رحمت نان دهد

۱. جانورانی که شکار می شوند

۲. چون قدر آید حنر باطل شود

گفت شیر آری ولی رب العباد
 پایه پایه رفت باید سسوی بام
 خواجه چون بیلی بدست بنده داد
 دست همچون بیل اشارت های اوست
 جبر تو خفتن بود در ره مخسب
 هان مخسب ای جبری بی اعتبار
 تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
 گستر توکل می کنی در کار کن
 جمله باوی بانگها برداشتند
 صد هزار اندر هزار از مردوزن
 صد هزاران قرن ز آغاز جهان
 مکرها کردند آن دانا گروه
 جمله افتادند از تدبیر و کار
 شیر گفت آری ولیکن هم ببین
 حق تعالی جهدشان را راست کرد
 زین نمط^۲ بسیار برهان گفت شیر
 روبه و آهو و خرگوش و شغال
 عهدها کردند با شیر ژیان
 قسم هر روزش بیاید بی جگر
 عهد چون بستند و رفتند آن زمان

نردبانی پیش پای مانهاد
 هست جبری بودن این جا طمع خام
 بی زبان معلوم شد او را مراد
 آخر اندیشی عبارتهای اوست
 تائبینی آن در و در گه مخسب
 جز به زیر آن درخت میوه دار
 بر سر خفته بریزد نقل و زاد
 کشت کن پس تکیه بر جبار کن
 کان حریصان که سببها کاشتند
 پس چرا محروم ماندند از زمین؟^۱
 همچو اژدها^۲ گشاده صد دهان
 که ز بُن بر کنده شد زان مکر کوه
 مانند کار و حکم های کردگار
 جهدهای انبیاء و مؤمنین
 آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
 کز جواب، آن جبریان گشتند سیر
 جبر را بگذاشتند و قیل و قال
 کاندر این بیعت^۴ نیفتد در زیان
 حاجتش نبود تقاضای دگر
 سوی مرعی^۵، ایمن از شیر ژیان

۱. زمان

۲. اژدها

۳. نوع

۴. عهد و پیمان

۵. چراگاه

جمع بنشستند آنجا آن وحوش
 هر کسی تدبیر و رأیی می زدی
 عاقبت شد اتفاق جمله شان
 قرعه بر هر کاوفتند آن طعمه است
 هم بر این کردند آن جمله قرار
 قرعه بر هر کاوفتادی روز روز
 چون به خر گوش آمد این ساغر به دور
 قوم گفتندش که چندین گاه ما
 تو مجو بدنای ما ای عنود^۱
 گفت ای یاران مرا مهلت دهید
 تا امان یابد به مکرم جانتان
 قوم گفتندش که ای خر، گوش دار
 هین چه لاف است اینکه از تو بهتران
 گفت ای یاران حقم الهام داد
 آن چه حق آموخت مرزنبور را
 بعد از آن گفتند ای خر گوش چیست
 ای که با شیرری تو در پیچیده ای
 مشورت ادراک و هشیاری دهد
 گفت هر رازی شاید باز گفت
 از صفا گگردم زنی با آینه
 در بیان این سه کم جنبان لب
 کاین سه را خصم است بسیار و عدو

او فتاده در میان جمله جوش
 هر کسی در خون هر يك می شدی
 تا بیاید قرعه ای اندر میان
 بی سخن شیرزیان را لقمه است
 قرعه آمد سر به سر را اختیار
 سوی آن شیر او دودی همچو یوز
 بانگ زد خر گوش آخر چند جور؟
 جان فدا کردیم در عهد و وفا
 تا نرنجد شیر، رو تو زود زود
 تا به مکرم از بلا ایمن شوید
 ماند این میراث فرزندان
 خویش را اندازه خر گوش دار
 در نیل آوردند اندر خاطر آن
 مرضعیفی را قوی رانی فتاد
 آن نباشد شیر را و گور را
 در میان نه آنچه در ادراک تست
 باز گورانی که اندیشیده ای
 عقل ها مر عقل را یاری دهد
 جفت طاق آید گهی، گه طاق جفت
 تیره گگردد زود با ما آینه
 از ذهاب و از ذهب وز مذهب^۲
 در کمینت ایستد چون داند او

۱. کینه جو، و ستیزه جو

۲. اشاره به کلام علی ابن ابی طالب (ع) که استر ذهبك و ذهابك و مذهبك

حاصل^۱ آن خر گوش راز خود نگفت
 با وحوش از نيك و بد نگشاد راز
 ساعتی تأخیر کرد اندر شدن^۲
 زان سبب كاندر شدن و اماند دیر
 گفتم من گفتم که عهد آن خسان
 دمدمه^۳ ایشان مرا از خر فکند
 سخت در ماند امیر سست ریش^۴
 شیر می گفت از سر تیزی و خشم
 مکرهای جبریانم بسته کرد
 زین سپس می نشنوم آن دمدمه^۵
 شیر اندر آتش و در خشم و شور
 می دود بی دهشت و گستاخ او
 از شکسته آمدن تهمت بود
 چون رسید او پیشتر نزدیک صف
 من که گاو ان راز هم بدریده ام
 نیم خرگوشی که باشد کوچنین
 گفت خر گوش الامان عذریم هست
 باز گویم چون تو دستوری دهی
 گفت چه عذر ای قصور ابلهان

مکر اندیشید با خود طاق و جفت
 سر خود با جان خود می راند باز
 بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
 خاک را می کند و می غرید شیر
 خام باشد، خام و سست و نارسان
 چند بفریبد مرا این دهر چند
 چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
 کز ره گوشم عدو بر بست چشم
 تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
 بانگ دیوان است و غولان آن همه
 دید کان خر گوش می آید ز دور
 خشمگین و تند و تیز و ترش و
 وز دلییری رفع هر ریبست^۶ بود
 بانگ بر زد شیر: های ای ناخلف
 من که گوش پیل نر مالمیده ام
 امر ما را افکند اندر زمین؟
 گر دهد عفو خداوندیت دست
 تو خداوندی و شاهی، من رهی^۶
 این زمان آیند در پیش شهان؟

۱. باری، خلاصه

۲. رفتن

۳. بی کفایت

۴. مکر و افسون

۵. تهمت و شک

۶. غلام و بنده

مرغ بی وقتی سرت باید برید
عذر احمق بدتر از جرّمش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی
گفت ای شه، ناکسی را کس شمار
خاصه از بهر زکوة جاه خود
بحر کاو آبی بهر جومی دهد
کم نخواهد گشت دریازین کرم
من بوقت چاشت در راه آمدم
با من از بهر تو خرگوش دگر
شیری اندر راه قصد بنده کرد
گفتمش ما بنده شاهنشهم
گفت شاهنش که باشد؟ شرم دار
هم ترا و هم شهت را بر درم
گفتمش بگذار تا بار دگر
گفت همره را گروه پیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یارم از زفتی^۱ سه چندان بد که من
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد
گروظیفه بایدت، ره پاک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست

عذر احمق را نمی باید شنید
عذر نادان زهر دانش کش بود
من نه خرگوشم که در گوشم نهی!
عذر استم دیده ای^۱ را گوش دار
گمراهی را تو مران از راه خود
هر خسی را بر سر و روی نهی
از کرم دریانگرد پیش و کم
بار فیق خود سوی شاه آمدم
جفت و همره کرده بودند آن نفر^۲
قصد هر دو همره آینده کرد
خواجه تاشان که آن در گهیم
پیش من تو یاد هر ناکس میار
گر تو بایارت بگردید از برم
روی شه بینم برم از تو خبر
ورنه قربانی تو اندر کیش من
یار من بستد مرا بگذاشت فرد
هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
رشته ایمان^۳ ما بگسسته شد
هین بیایا و دفع آن بی پاک کن
پیشرو شوگر همی گوئی تو راست

۱. ستم دیده

۲. گروه و جماعت

۳. همقطاران کوچک

۴. فریبی و بزرگی

۵. جمع یمین: سوگند

تا سزای او و صد چون او دهم
 اندر آمد چون قلاووزی^۱ به پیش
 سوی چاهی کاو نشانش کرده بود
 می شدند آن هر دو تا نزدیک چاه
 دام مکر او کمند شیر بود
 دشمن ارچه دوستانه گویدت
 شیر با خرگوش چون همراه شد
 بود پیشاپیش خرگوش دلیر
 چونکه نزد چاه آمد شیر، دید
 گفت پا واپس کشیدی تو چرا؟
 گفت کو پایم؟ که دست و پای رفت
 رنگ و رویم را نمی بینی چو زر؟
 شیر گفتش تو ز اسباب مرض
 گفت آن شیر اندر این چه ساکن است
 یار من بستد ز من، در چاه برد
 گفت پیش آ زخم او را قاهر است
 گفت من سوزیده ام زان آتشی
 تا به پشت تو من ای کان کرم
 چونکه شیر اندر بر خویشش کشید
 چونکه در چه بنگریدند اندر آب
 شیر عکس خویش دید از آب، تفت

ور دروغ است این سزای تو دهم
 تا برد او را بسوی دام خویش
 چاه مَغ^۲ را دام جاننش کرده بود
 اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه!
 طرفه خرگوشی که شیری می ربود!
 دام دان گرچه زدانه گویدت
 پر غضب، پر کینه و بدخواه شد
 ناگهان پا واکشید از پیش شیر
 کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
 پای را واپس مکش پیش اندر آ
 جان من لرزید و دل از جای رفت
 ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
 این سبب گو خاص، کاینستم غرض
 اندر این قلعه ز آفات ایمن است
 بر گرفتش از ره و بیراه برد
 تو بین کان شیر در چه حاضر است
 تو مگر اندر بر خویشم کشی
 چشم بگشایم به چه در^۳ بنگرم
 در پناه شیر تا چه می دويد
 اندر آب از شیرو او در تافت تاب^۴
 شکل شیری، در برش خرگوش زفت

۱. پیشرو سپاه

۲. بفتح میم، عمیق

۳. در چاه

۴. عکس آن هر دو آفتاب افتاد

چونکه خصم خویش را در آب دید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود
چاه مظلم^۱ گشت ظلم ظالمان
ای کسه تو از ظلم چاهی می کنی
گر ضعیفی در زمین خواهی امان
شیر خود را دید در چه وز غلو
عکس خود را او عدو^۲ خویش دید
ای بسی ظلمی که بینی در کسان
اندر ایشان تافته هستی^۳ تو
آن توئی وان زخم بر خود می زنی
در خود آن بدر نمی بینی عیان
پیش چشم داشتی شیشه کبود



چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت
شیر را چون دید در چه کشته زار
دست می زد چون رهید از دست مرگ
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
حلقه کردند، او چو شمعی در میان
تو فرشته آسمانی یا پری
باز گو تا قصه در مانها شود
باز گو آن قصه کان شادی فزاست
گفت تأیید خدا بود ای مهان

مرور را بگذاشت و ندر چه جهید
زانکه ظلمش در سرش آینده بود
این چنین گفتند جمله عالمان
از برای خویش دامی می تنی
غلغل افتد در سپاه آسمان
خویش را نشناخت آن دم از عدو
لاجرم بر خویش شمشیری کشید
خوی تو باشد در ایشان ای فلان
از نفاق و ظلم و بد مستی^۴ تو
بر خود آن ساعت تو لعنت می کنی
ورنه دشمن بودی خود را بجان
زان سبب عالم کبود می نمود^۵

سوی نخجیران روان شد تا به دشت
چرخ می زد شادمان تا مرغزار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاد و خندان وز طرب در ذوق و جوش
سجده کردندش همه صحرائیان
نی، تو عزرائیل شیران نری؟
باز گو تا مرهم جانها شود
روح مارا قوت و دل را جانفزاست
ورنه خرگوشی که باشد در جهان؟

۱. تاريك

۲. به نظرت می آمد

قوتم بخشید و دل را نور داد نور دل — دست و پیرا زور داد

تمثیل ۳

خر و خار

کس بیزیردم خر خاری نهد خر نداند دفع آن برمی جهد
بر جهد آن خار محکمتر زند عاقلی باید که خاری برگند
خر زبهر دفع خار از سوز و درد جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند حاذقی باید که بر مرکز تند

حکایت ۸

فرار از مرگ

ساده مردی چاشتگاهی در رسید در سرا عدل سلیمانی دوید
رویش از غم زرد و هر دلب کبود پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود؟
گفت عزرائیل در من این چنین يك نظر انداخت، پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می خواهی بخواه گفت فرما باد را ای جان پناه:
تا مرا زینجا به هندستان برد بو که^۱ بنده کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان لقــا^۲ شه سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن تا شود آواره او از خان و مان؟
گفت من از خشم کی کردم نظر؟ از تعجب دیدمش در ره گنر:
که مرا فرمود حق کامروز هان جان او را تو به هندستان ستان!

۱. شاید که

۲. دیدار و ملاقات

دیدمش اینجا و بس حیران شدم
از عجب گفتم گر او را صد پر است
چون به امر حق به هندستان شدم
تو همه کار جهان را همچنین
از که بگریزیم، از خود؟ ای محال!

در تفکر رفته سرگردان شدم
زو به هندستان شدن دور ایتر^۱ است
دیدمش آنجا و جانش بستدم
کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بر باییم، از حق؟ ای وبال!

تمثیل ۴

مگس کشتیبان

ماند احوالت بدان طرفه مگس
از خودی سرمست گشته بی شراب
وصف بازان را شنیده در زمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر
گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من
بر سر دریا همی راند او عَمَد^۲
بود بی حد آن چمین^۳ نسبت بدو
صاحب تأویل باطل چون مگس

کو همی پنداشت خود را هست کس
ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
گفته من عنقای^۲ و قتم بی گمان
همچو کشتیبان همی افراشت سر
مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
مرد کشتیبان و اهل و رأی زن
می‌نمودش اینقدر بیرون ز حد
آن نظر که بیند آنرا راست کو؟
و هم او بول خر و تصویر خس

حکایت ۹

هدهد و حضرت سلیمان

چون سلیمان را سر ابرده زدند
جمله مرغانش بخدمت آمدند

۱. اینجا

۲. در لغت به معنای گردن دراز و در اصطلاح مرغ عظیم و افسانه‌ای است.

۳. چوبهای بهم بسته که با آن از دریا گذرند

۴. بول

همزبان و محرم خود یافتند
 همزبانی خویشی و پیوندی است
 ای بسا هندو و ترك همسزبان
 پس زبان محرمی خود دیگر است
 جمله مرغان هریکی اسرار خود
 با سلیمان يك بیک و امی نمود
 نوبت هددر سید و پیشه اش
 گفت ای شه يك هنر کان كهتر است
 گفت بر گو تا کدام است آن هنر
 بنگرم از اوج با چشم یقین
 تا كجایست و چه عمقستش، چه رنگ
 ای سلیمان بهر لشکر گاه را
 پس سلیمان گفت شو ما را رفیق
 همره ما باشی و هم پیشوا
 زاغ چون بشنود آمد در حسد
 از ادب نبود به پیش شه مقال
 گرم را و را این نظر بودی مدام
 چون گرفتار آمدی در دام او
 پس سلیمان گفت ای هددر و است
 چون نمائی مستی ای خورده تو دوغ؟
 گفت ای شه بر من عور گدا
 گر ببطلان است دعوی كردنم
 زاغ کاو حکم خدا را منکر است
 من ببینم دام را اندر هوا
 چون قضا آید شود دانش به خواب

پیش او يك يك بجان بشتافتند
 مرد با نامحرمان چون بندی است
 ای بسا دو ترك چون بیگانگان
 همدلی از همزبانی بهتر است
 از هنر و ز دانش و از کار خود
 از برای عرضه خود را می ستود
 و ان بیان صنعت و اندیشه اش
 باز گویم، گفت کوتاه بهتر است
 گفت من آنکه که باشم اوج پر
 من ببینم آب در قعر زمین
 از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
 در سفسر می دار این آگاه را
 در بیابانهای بی آب ای شفیق
 تا کنی تو آب پیدا بهر ما
 با سلیمان گفت: کو کز گفت و بد
 خاصه خود لاف دروغین و محال
 چون ندیدی زیر مشتی خاك دام؟
 چون شدی اندر قفس ناکام او؟
 کز تو در اول قدح این درد خاست
 پیش من لافی زنی آنکه دروغ
 قول دشمن مشنواز بهر خدا
 نك نهادم سر، ببر از گردنم
 گر هزاران عقل دارد کافر است
 گر نیوشد چشم عقلم را قضا
 مه سیه گردد، بگیرد آفتاب

حکایت ۱۰

رسول روم و عمر

بر عمر آمد ز قیصر يك رسول
گفت كو قصر خلیفه ای حشم؟
قوم گفتندش كه او را قصر نیست
گرچه از میری و را آوازه ایست
ای برادر چون ببینی قصر او؟
چشم دل از مـــــو و علت پاك آر
چون رسول روم این الفاظ تر
دیده را بر جستن عمر گماشت
هر طرف اندر پی آن مرد كار
كین چنین مردی بود اندر جهان
جست او را تا ش چون بنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل^۱
زیر خر مابُن^۲ ز خلقان او جدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول
مهر و هیبت هست ضد یکدگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود
رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ

در مدینه از بیابان نغول^۱
تا من اسب و رخت را آنجا کشم
مر عمر را قصر جان روشنی است
همچو درویشان مر او را کازه ایست^۲
چونكه در چشم دلت رسته است مو
وانگهان دیدار قصرش چشم دار
در سماع آورد، شد مشتاق تر
رخت را و اسب را ضایع گذاشت
می شدی پرستان او دیوانه وار
وز جهان مانند جان باشد نهان
لاجرم جوینده یا بنده بود
گفت نك عمر بزیر آن نخیل
زیر سایه خفته بین سایه خدا
مر عمر را دید و در لرزه افتاد
حالتی خوش كرد بر جانش نزول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر
پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
هیبت این مرد هوشم در بود
روی من زیشان نگر دانید رنگ

۱. دور و دراز

۲. آلونك، منزل چوبین

۳. بیگانه

۴. درخت خرما

بس شدستم در مصاف و کارزار
 بس که خوردم بس زدم زخم گران
 بی سلاح این مرد خفته بر زمین
 اندرین فکرت به حرمت بست دست
 کرد خدمت مر عمر را و سلام
 پس علیکش گفت و او را پیش خواند
 آن دل از جارفته را دلشاد کرد
 بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
 از منازل‌های^۱ جاننش یاد داد
 وز زمانی کز زمان خالی بدست
 وز هوائی کاندرو سیم‌رخ روح

همچو شیر آن دم که باشد کارزار
 دل قسوی تر بوده‌ام از دیگران
 من به هفت اندام لرزان. چیست این؟
 بعد يك ساعت عمر از خواب جست
 - گفت پیغمبر: سلام، آن گه کلام -
 ایمنش کرد و به نزد خود نشانند
 خاطر ویرانش را آباد کرد
 وز صفات پاك حق نعم الرفیق
 وز سفسفرهای روانش یاد داد
 وز مقام قدس که اجلالی بدست
 پیش از این دیدست پرواز فتوح^۲

مرد گفتش ای امیر المؤمنین
 آن رسول از خود بشد زین يك دو جام
 واله اندر قدرت الله شد
 سیل چون آمد به دریا بحر گشت
 چون تعلق یافت جان با جانور
 ای خنك آن مرد کز خود رسته شد

جان ز بالا چون بیاید در زمین^۳
 نی رسالت یاد ماندش نی پیام
 آن رسول این جار سید و شاه شد
 دانه چون آمد به مزرع گشت گشت
 نان مرده زنده گشت و باخبر
 در وجود زنده‌ای پیوسته شد

حکایت ۱۱

بازرگان و طوطی

بود بازرگان و او را طوطی در قفس محبوس زیبا طوطی

۱. منزلها

۲. اشاره به این که روح از دنیای دیگری بوده و پیش از خلق دنیای مادی وجود داشته است.

۳. اینجا سؤالات فلسفی رسول روم از عمر شروع می‌شود.

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
هر غلام و هر کنیزی را ز جود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق
این روا باشد که من در بند سخت
این چنین باشد وفای دوستان
یاد آرید ای مهران زین مرغ زار
یاد یاران یار را می‌مون بود
ای حریفان بابت موزون خود
يك قدح می‌نوش کن بر یاد من
یا بیاد این فتاده خاك بیز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟
قصه طوطی جان زین سان بود
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
چونکه تا اقصای هندستان رسید
مرکب استانید^۱ و پس آواز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید و پس
شد پشیمان خواهی از گفت خبر
این مگر خویش است با آن طوطيك

سوی هندستان شدن آغاز کرد
گفت بهر تو چه آرم گوی زود
جمله را وعده بداد آن نيك مرد
کارمت از خطه هندوستان
چون ببینی کن ز حال ما بیان
از قضای آسمان در حبس ماست
وز شما چاره، ره ارشاد خواست
جان دهم اینجا بمیرم در فراق؟
گه شما بر سبزه، گاهی بر درخت؟
من در این حبس و شما در بوستان؟
يك صبحی در میان مرغزار
خاصه کان لیلی و آن مجنون بود
من قدحهای خورم از خون خود
گر همی خواهی که بدهی داد من
چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاك ریز
وعده‌های آن لب چون قند کو؟
که کسی کاو محرم مرغان بود
کورساند سوی جنس از وی سلام
در بیابان طوطی چندی بدید
آن سلام و آن امانت باز داد
او فتاد و مرد و بگسستش نفس
گفت رفتم در هلاك جانور
این مگر دو جسم بود و روح يك

این چرا کردم چرا دادم پیام؟

سوختم بیچاره را از گفت خام

کرد بازرگان تجارت را تمام
هر غلامی را بیاورد ارمغان
گفت طوطی ارمغان بنده کو؟
گفت نی من پشیمانم از آن
که چرا پیغام خامی از گزاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست؟
گفت گفتم آن شکایت‌های تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
من پشیمان گشتم، این گفتی چه بود؟
نکته ای کان جست ناگه از زبان
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
خواجه دیدش چون فتاده همچنین
چون بدین رنج و بدین حالش بدید
گفت: ای طوطی خوب خوش حنین
ای دریغ‌امرغ خوش آواز من
ای دریغ‌امرغ خوش الحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی
ای دریغ‌امرغ کارزان یافتم
ای دریغ‌اصبح ظلمت سوز من
ای دریغ‌امرغ خوش آواز من
خواجه اندر آتش و درد و حنین^۲

باز آمد سوی منزل شاد کام
هر کنیزك را ببخشید او نشان
آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو
دست خود خایان و انگشتان گزان
بردم از بی دانشی و از نشـاـف^۱
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
با گسروه طوطیان همتای تو
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمسرد
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
همچو تیری دان که جست آن از کمان
هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
برجهید و زد کله را بر زمین
خواجه بر جست و گریبان بردرید
هین چه بودت این چرا گشتی چنین؟
ای دریغ‌اهمدم و همراز من
راح و روح و روضه و ریحان من
کی دگر مشغول آن مرغان شدی؟
زود روی از روی او بر تافـسـتم
ای دریغ‌انور روزافروز من
زانت‌ها پریده تا آغاز من
صد پراکنده همی گفت این چنین

۱. بیدانشی

۲. ناله

بعد از آتش از قفس بیرون فکند
طوطی مرده چنین پرواز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی
ساختی مکرری و ما را سوختی
گفت طوطی کاو به فعلم^۱ پند داد
زانکه آواز ترا در بند کـــرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
دانه باشی مرغکانت برچندند
دانه پنهان کن بکلی^۲ دام شو
هر که داد او حسن خود را بر مَزاد^۲
چشم‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها
یک دو پندش داد طوطی پر مِذاق

طوطیک پرید تا شاخ بلند
کافتاب از چرخ تُرکی تاز کرد
بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب
چشم ما از مکر خود بر دوختی
سوختی ما را و خود افروختی
کـــه رها کن لطف و آواز و وداد
خویشتن مرده پی این پند کرد
مرده شو چون من که تایابی خلاص
غنچه باشی کودکانت بر کنند
غنچه پنهان کن گیاه بام شو
صدقضای بدسوی او رو نهاد
بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها
بعد از آن گفتش سلام، الفراق...

حکایت ۱۲

پیر چنگی

آن شنیدستی که در عهد عمر
بلبل از آواز او بیخود شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی
مطربی کز وی جهان شد پر طرب
از نوایش مرغ دل پر آن شدی

بود چنگی مطربی با کَر و فر
یک طرب ز آواز خویش صد شدی
وز نوای اوقیامت خاستی
رُسته ز آوازش خیالات عجب
وز صدایش هوش جان حیران شدی

۱. عملاً بمن

۲. زیاده طلبی

چون برآمد روزگار و پیر شد
پشت او خم گشت همچو پشت خُم
گشت آواز لطیف جان فزاش
آن نوای رشك زهره آمده
چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال
نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ را برداشت، شد الله جو
گفت از حق خواهم ابریشم بها^۵
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست
گشت آزاد از تن ورنج جهان
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست
سر نهاد و خواب بردش، خواب دید
آن ندائی کاصل هر بانگ و نواست
بانگ آمد مر عمر را کای عمر
بنده ای داریم خاص و محترم
ای عمر برجه، ز بیت المال عام

باز جانش از عجز پشه گیر شد
ابروان بر چشم همچون پاردم^۱
ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
همچو آواز خر پیری شده
شد زبی کسبی رهین يك رغیف^۲
لطفها کردی خدایا با خسی
باز نگر فستی زمن روزی نوال^۳
چنگ بهر تو زنم کآن توام
تابه گورستان یثرب^۴ آه گو
کوبه نیکوئی پذیرد قلبها
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
در جهان ساده و صحرای جان
تا که خویش از خواب نتوانست داشت
این ز غیب افتاد، بی مقصود نیست
کآمدش از حق ندا، جانش شنید
خود ندا آنست و این باقی صداست^۶
بنده مار از حاجت باز خر
سوی گورستان، تورنجه کن قدم
هفت صد دینار در کف نه تمام

۱. چرمی که زیر دم چارپایان اندازند.

۲. گرده نان

۳. بهره و نصیب و بخشش

۴. یکی از نامهای مدینه

۵. انعامی که به مطربان می دادند، چون تار سازشان ابریشم بود.

۶. انعکاس صوت

پیش او بر، کای تو ما را اختیار
 این قدر از بهر ابریشم بها
 پس عمر زان هیبت آواز جست
 سوی گورستان عمر بنهاد رو
 گرد گورستان روان شد اویسی
 گفت این نبود دگر باره دوید
 گفت حق فرموده ما را بنده ایست
 پیر چنگی کی بود خاص خدا
 بار دیگر گرد گورستان بگشت
 چون یقین گشتش، که غیر پیر نیست
 آمد و با صد ادب آنجا نشست
 مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
 گفت در باطن خدایا از تو داد
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
 پس عمر گفتش مترس از من مرم
 چند یزدان مدحت خوی تو کرد
 پیش من بنشین و مهجوری مساز
 حق سلامت می کند می پرسد
 نك قراضه چند ابریشم بها
 پیر لرزان گشت چون این را شنید
 بانگ می زد کای خدای بی نظیر
 چون بسی بگریست از حد رفت درد
 گفت ای بوده حجابم از اله
 ای بخورده خون من هفتاد سال
 ای خدای با عطای با وفا

این قدر بستان، کنون معذور دار
 خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
 تا میان را بهر آن خدمت ببست
 در بغل همیان دوان در جستجو
 غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
 مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
 صافی و شایسته و زبیده ایست
 حَبْذا ای سر پنهان حَبْذا
 همچو آن شیر شکاری گرد دشت
 گفت در ظلمت دل روشن بسی است
 بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 محتسب بر پیر کی چنگی فتاد
 دید او را شرمسار و روی زرد
 کت بشارتها از حق آورده ام
 تا عمر را عاشق روی تو کرد
 تا به گوشت گویم از اقبال راز
 چونی از رنج و غم آن بی حدت
 خرج کن این را و باز اینجا بیا
 دست می خائید و بر خود می طپید
 بس! که از شرم آب شدی چاره پیر
 چنگ رازد بر زمین و خُرد کرد
 ای مسرا تو راهزن از شاهراه
 ای ز تو رویم سیه پیش کمال
 رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد عمری حق که هر روزی از او
 خرج کردم عمر خود را دم بدم
 آه کز یاد ره^۱ و پرده^۲ عراق^۳
 وای کز تری زیر افکند^۴ خرد
 وای کز آواز این بیست و چهار^۵
 همچنین در گریه و در ناله او
 پس عمر گفتمش که این زاری تو
 بعد از آن او را از آن حالت براند
 راه فانی گشته راهی دیگر است
 ای خبر هات از خبر ده بی خبر
 کی کنی توبه ازین توبه؟ بگو
 چون که فاروق^۵ آینه اسرار شد
 همچو جان بی گریه و بی خنده شد
 حیرتی آمد درویش آن زمان
 جست و جوئی از ورای جست و جو

کس نداند قیمت آن را جز او
 در دمیدم جمله را در زیر و بم
 رفت از یادم دم تلخ فراق
 خشک شد کشت دل من، دل بمرد
 کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
 می شمردی جرم چندین ساله او
 هست هم آثار هشیاری تو
 زاعتذارش سوی استغراق خواند
 زانکه هشیاری گناهی دیگر است
 توبه^۶ تو از گناه توبت
 ای تو از حال گذشته توبه جو
 جان پیر از اندرون بیدار شد
 جانش رفت و جان دیگر زنده شد
 که برون شد از زمین و آسمان
 من نمی دانم تو می دانی بگو...

حکایت ۱۳

عایشه و حضرت پیغمبر (ص)

مصطفی روزی به گورستان برفت
 خاک را در گور او آکنده کرد
 چون ز گورستان پیغمبر باز گشت

با جنازه سردی از یاران برفت
 زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
 سوی صدیقه شد و همراه گشت

۱. مخفف راه به معنی آهنگ

۲ و ۳. نام دو پرده از مقام های موسیقی

۴. بیست و چهار مقام موسیقی

۵. لقب عمر

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
بر عمامه و روی او و موی او
گفت پیغمبر چه می جوئی شتاب؟
جامه هایت می بجویم در طلب
گفت چه بر سر کشیدی از ازار^۲
گفت بهر آن نمود ای پاك جیب
نیست آن باران ازین ابر شما
غیب را ابری و آبی دیگرست
گفت صدیقه که ای زبده وجود
این ز بارانهای رحمت بود یا
گفت این از بهر تسکین غمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی

پیش آمد دست بروی می نهاد
بر گریبان و بر و بازوی او
گفت باران آمد امروز از سحاب^۱
تر نمی بینم ز باران ای عجب!
گفت کردم آن ردای تو خمار^۳
چشم پاکت را خدا باران غیب
هست ابری دیگر و دیگر شما
آسمان و آفتابی دیگرست...
حکمت باران امروزین چه بود؟
بهر تهدیدست و عدل کبریا؟
کز مصیبت بر نژاد آدمست
بس خرابی در فتادی و کمی

تمثیل ۵

معنای بهار

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
زانکه با جان شما آن می کند
در بهاران جامه از تن بر کنید
ليك بگریزید از آن سرد خزان
راویان این را بظاهر بُرده اند
بی خبر بودند از جان آن گروه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست

تن میوشانید یاران زینهار
کان بهاران با درختان می کند
تن برهنه جانب گلشن روید
کان کند کو کرد با باغ و رزان
هم بر آن صورت قناعت کرده اند
کوه را دیده، ندیده کان به کوه
عقل و جان عین بهارست و بقاست

۱. ابر

۲. شلوار و اینجا جامه مراد است.

۳. هر آنچه بیوشد چیزی را

گفته‌های اولیا نرم و درشت تن می‌پوشان، زانکه دینت راست پشت
گرم و سردش نوبهار زندگیست مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

حکایت ۱۴

ستون حنانه

اُسْتُن^۱ حنانه^۲ از هجر رسول ناله می‌زد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون؟ گفت جانم از فراق گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان چون ننالم بی تو ای جان جهان؟
مسندت من بودم از من تاختی بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت ای شده با سر تو همراه بخت
گفت می‌خواهی ترا نخلی کنند شرقی و غربی ز تو میوه چنند؟
یا در آن عالم ترا سروی کند تا ترو تازه بمـ_____انی تا ابد
گفت آن خواهم که دائم شد بقاش بشنو ای غافل، کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین تا چو مردم حشر گردد یوم دین

حکایت ۱۵

سنگ سخنگو

سنگ‌ها اندر کف بوجهل بود گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی، چیست در مشتم نهان؟ چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهارست یا بگویند آنکه ما حقیم و راست؟^۳
گفت بوجهل: آن دوم نادر ترست گفت: آری حق از آن قاصر ترست

۱. ستون

۲. نام ستونی است که قبل از ساختن منبر، حضرت رسول (ص) پشت بر آن می‌نهاد و خطبه می‌خواند. وقتی که منبر ساختند و پیغمبر بر منبر بالا رفت، آن ستون از دوری پیغمبر بنای ناله گذاشت. و از این رو آن ستون را حنانه (ناله‌گر) خوانده‌اند.

۳. می‌خواهی من بگویم چه در مشتم تست یا خود آنها بگویند ما چیستیم؟

گفت: شش پاره حجر در دست تست
 در میان مشّت او هر پاره سنگ
 لااله گفت والا لله گفت
 چون شنید از سنگها بوجّهل این
 چون بدید آن معجزه بوجّهل، تفت
 ره گرفت و رفت از پیش رسول
 معجزه او دید و شد بدبخت زفت
 خاك بر فرقش كه بُد كور و لعین
 بشنو از هر يك تو تسبیحی درست
 در شهادت گفتن آمدی درنگ
 گوهر «احمد رسول الله» سفت
 زد زخشم آن سنگها را بر زمین
 گشت در خشم و بسوی خانه رفت
 اوفتاد اندر چه آن زشت سفلول^۱
 سوی کفر و زندقه سر تیز رفت
 چشم او ابلیس آمد خاك بین

تمثیل ۶

دو فرشته

گفت پیغمبر كه دائم بهر پند
 كای خدایا منفقان را سیر دار
 ای خدایا ممسكان را در جهان
 نان دهی از بهر حق، نانت دهند
 گر نماند از جود در دست تو مال
 هر كه كارد، گردد انبارش تهی
 وانكه در انبار ماند و صرفه كرد
 دو فرشته خوش منادی می كنند
 هر در مشان را عوض ده صد هزار
 تو مـــــده الا زیان اندر زیان
 جان دهی از بهر حق، جانت دهند
 کی كند از فضل الهت پایمال
 لیک اندر مزرعه باشد بهی
 اشپش و موش و حوادثهاش خورد

حکایت ۱۶

تحفة اعرابی

يك خلیفه بود در ایام پیش
 رایت اکرام و داد افراشته
 کرده حاتم را غلام جود خویش
 فقر و حاجت از میان برداشته

بحر گوهر بخشش صاف آمده
 در جهانِ خاك ابر و آب بود
 از عطایش بحر و کان در زلزله
 قبله حاجت در و دروازه اش
 هم عجم هم روم و هم ترك و عرب
 آب حیوان بود و دریای کرم
 اندر ایام چنین سلطان داد
 يك شب اعرابی زنی مرشوی را
 کاین همه فقر و جفاها می کشیم
 نانمان نی، نان خورشمان درد و رشك
 جامه ماروز تاب آفتاب
 قرص مه را قرص نان پنداشته
 ننگ درویشان زدرویشی ما
 خویش و بیگانه شده از مارمان
 گر بخواهم از کسی يك مشت نَسك^۴
 ناگه از روزی در آید میهمان
 ليك مهمان گر در آید بی ثبوت
 بهر این گفتند دانا یان بفن:
 شوی گفتش چند جوئی دخل و گشت؟
 عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد

داد او از قاف تا قاف آمده
 مظهر بخششایش وهاب^۱ بود
 سوی جودش قافله بر قافله
 رفته در عالم بجود آوازه اش
 مانده از جود و سخایش در عجب
 زنده گشته هم عرب زو هم عجم
 بشنو اکنون داستانی با گشاد^۲
 گفت و از حد برد گفت و گوی را
 جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم
 کوزه مان نه، آبهان از دیده اشك
 شب نهالین^۳ و لحاف از ماهتاب
 دست سوی آسمان برداشته
 روز و شب از روزی اندیشی ما
 بر مثال سامری از مردمان
 مرا گوید خُمش کن، مرگ و جَسك^۵
 شرمساریها بریم از وی بجان
 دان که کفش میهمان سازیم قوت!
 میهمان محسنان باید شدن
 خود چه ماند از عمر؟ افزوتر گذشت
 زانکه هر دو همچو سیلی بگنرد

۱. از القاب خداوند

۲. خوشی

۳. تشك، بستر

۴. عدس

۵. رنج و بلا

اندر این عالم هزاران جانور
جفت مائی، جفت باید هم صفت
جفت باید بر مثال همدگر
گریکی کفش از دو تنگ آید به پا
جفت در يك خُرد و آن دیگر بزرگ؟
راست ناید بر شتر جفت جوال
من روم سَوی قناعت دل قَوی
مرد قناعت از سر اخلاص و سوز
زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش
ترهات از دعوی و دعوت مجو
چند حرف طمطراق و کار و بار
نخوت و دعوی و کبر و ترهات
کبر زشت و از گدایان زشت تر
از قناعت کی تو جان افروختی؟
گفت پیغمبر، قناعت چیست؟ گنج
این قناعت نیست جز گنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل
با سگان از استخوان در چالشی^۷

می زید خوش عیش بی زیر و زیر
تا بر آید کارها با مصلحت
در دو جفت کفش و موزه^۱ درنگر
هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟
آن یکی خالی و آن يك مال مال^۲
تو چرا سَوی شناخت^۳ می روی
زین نسق می گفت بازن تا به روز
من فسون^۴ تو نخواهم خورد بیش^۵
رو، سخن از کبر و از نخوت مگو
کار و حال خود ببین و شرم دار
دور کن از دل که تا یابی نجات
روز سرد و برف، وانگه جامه تر!
از قناعتها تو نام آموختی
گنج را تو و انمی دانی زرنج؟
تو مزن لاف، ای غم ورنج روان^۶
جفت انصافم، نیم جفت دغل
چون نی اشکم تهی در نالشی^۸

۱. کفش ساقه بلند

۲. مال مال، پر

۳. زشتی

۴. حيله و تزوير

۵. دیگر

۶. روح

۷. جنگ

۸. ناله

سوی من منگر بخواری سست سست
 عقل خود را از من افزون دیده‌ای
 چونکه عقل تو عقیله^۱ مردم است
 خصم ظلم و مکر تو الله باد
 زن ازین گونه خشن گفتارها
 مرد چون این طعنه‌ها از زن شنفت
 گفت: ای زن، تو زنی یا بوالحسن؟
 مال و زر سر را بود همچون کلاه
 آنکه زلف و جعد رعن^۲ باشدش
 وقت عرضه کردن آن برده فروش
 و ر بود عیبی برهنه کی کند؟
 گوید این شرمنده است از نیک و بد
 خواجه در عیب است غرقه تا بگوش
 کار درویشی و رای فهم تست
 زانکه درویشی و رای کارهاست
 بلکه درویشان و رای ملک و مال
 حق تعالی عادل است و عادلان
 آن یکی را نعمت و کالا دهند
 حاش لله طمع من از خلق نیست
 از سر امر و دُبن بینی چنان
 چون تو برگردی و سرگشته شوی
 دید احمد را ابو جهل و بگفت

تا نگویم آنچه در رگهای تست
 مَر من کم عقل را چون دیده‌ای؟
 آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
 مکر عقل تو ز ما کوتاه باد...
 خواند بر شوی جوان طومارها
 مستمع شد، بعد از آن بین تاجه گفت
 فقر فخر آمد^۳، مرا طعنه مزین
 کل^۴ بود او کز کله سراز دپناه
 چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
 بر کند از بنده جامه عیب پوش
 بل بجامه خدعه‌ای باوی کند
 از برهنه کردن او از تور مد!
 خواجه را مالست و مالش عیب پوش
 سوی درویشان بمنگر سست سست
 دمبدم از حق مرایشان را عطاست
 روزی دارند ژرف از ذوالجلال
 کی کنند استمگری بر بی دلان؟
 وین دگر را بر سر آتش نهند
 از قناعت در دل من عالمی است
 زان فرود آ تا نماند این گمان
 خانه را گردنده بینی، آن توی
 زشت نقشی از بنی هاشم شگفت

۱. پای بند

۲. «فقر فخر من است» کلام حضرت رسول

۳. کچل

گفت احمد مرو را که راستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز
حاضران گفتند ای شه هر دورا^۱
گفت من آینه ام مصقول^۲ دست
هر که را آینه باشد پیش رو
ای زن از طمع می بینی مرا
صبر کن با فقر و بگذار این ملال
ای دریغام را گنج^۳ آبدی
این سخن شیر است در پستان جان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
گر جهان را بر در مکنون کنم
ترك جنگ و سرزنش ای زن بگو
بر سر این ریشه های شمشیر
گر خمش گردی، و گرنه آن کنم

راست گفتی گرچه کار افزاستی
نی ز شرقی نی ز غربی، خوش بتاب
ای رمیده تو ز دنیای نه چیز
راستگو گفتی دو ضد گورا، چرا؟
ترك و هندو در من آن بیند که هست
زشت و خوب خویش را بیند در او
زین تحس^۴ زبانی^۵ برتر آ
زانکه در فقر است نور ذوالجلال
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
بی کشنده خوش نمی گردد روان
واعظ از مرده بود گوینده شد
روزی تو چون نباشد چون کنم؟
ور نمی گسویی، بترك من بگو
زخمها بر جان بی خویشم مزن
که همین دم ترك خان و مان کنم

زن چو دید او را که تند و توسن^۵ است
گفت از تو کی چنین پنداشتم؟
جسم و جان و هر چه هستم^۶ آن تست

گشت گریان، گریه خود دام زن است
از تو من امید دیگر داشتم
حکم و فرمان جملگی فرمان تست

۱. بزرگ جهانیان

۲. صیقلی شده

۳. جستجو

۴. گنجایش و ظرفیت

۵. سرکش

۶. دارم

گر ز درویشی^۱ دلم از صبر خست
 تو مرا در دردها بودی دوا
 کفر گفتم، نک^۲ به ایمان آمدم
 خوی شاهانه ترا نشناختم
 می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
 از فراق تلخ می‌گوئی سخن
 رحم کن، پنهان ز خود، ای خشمگین
 زین نسق^۳ می‌گفت با لطف و گشاد^۴
 گریه چون از حد گذشت و های‌های
 آنکه از کبیرش دلت لرزان بود
 آنکه از نازش دل و جان خون بود
 آنکه در جور و جفایش دام ماست
 رستم زال را بود وز حمزه بیش
 آنکه عالم بنده گفتش بدی
 ظاهر ابر زن چو آب ار^۵ غالبی
 گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
 باز بر زن جاهلان غالب شوند
 کم بودشان رقت و لطف و وداد

بهر خویشم نیست آن، بهر تو است
 من نمی‌خواهم که باشی بینوا
 پیش حکمت از سر و جان آمدم
 پیش تو گستاخ مرکب تاختم
 می‌کشم پیش تو گردن را بزن
 هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن
 ای که خلقت به ز صد من انگبین
 در میانه گریه بر وی اوفتاد
 از حنینش مرد را دل شد ز جای
 چون شوی چون پیش تو گریان شود؟
 چونکه آید در نیاز او چون بود؟
 عذر ما چبود چو او در عذر خاست
 هست در فرمان اسیر زال^۵ خویش!
 کلمینی یا حمیرا می‌زدی^۶
 باطناً مغلوب و زن را طالبی
 غالب آید سخت و بر صاحب‌بدلان
 زانکه ایشان تند و بس خیره روند^۸
 زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

۱. بینوایی

۲. اینک

۳. روش

۴. خوشی

۵. زن

۶. اشاره به این که حضرت رسول به عایشه می‌گفت «با من حرف بزن ای سرخ روی کوچک»

۷. اگر

۸. «انهم يغلبون العاقل و يغلبهن الجاهل» (زنان بر مرد عاقل غالب و از نادان مغلوب می‌شوند.) از سخنان حضرت رسول (ص).

مهر و رقت و صف انسانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست

خشم و شهوت و صف حیوانی بود
خالقست آن گوئیما مخلوق نیست

مرد از آن گفته پشیمان شد چنان
چون قضا آید فرو پوشد بصر
چون قضا بگذشت خود را می خورد
مرد گفت ای زن پشیمان می شوم
من گنهکار تو ام رحم می بکن
کافر پیر ار پشیمان می شود

کز عوانی ساعت مردن عوان^۱!
تا نداند عقل ما پاراز سر
پرده بدریده گریبان می درد
گر بدم کافر مسلمان می شوم
عذر من بپذیر و بشنو این سخن
چونکه عذر آرد مسلمان می شود

ماجرای مرد و زن افتاد نقل
نفس همچون زن پی چاره گری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام
گریبان معنوی کافی شدی
گر محبت فکرت و معنیستی
هدیه های دوستان با هم دگر
تا گواهی داده باشد هدیه ها
ز آنکه احسانهای ظاهر شاهند
حاصل، افعال برونی دیگر است

آن مثال نفس خود می دان و عقل
گاه خاکی گاه جوید سروری
در دماغش جز غم الله نیست
صورت قصه شنو اکنون تمام
خلق عالم باطل و عاطل بُدی
صورت روزه و نمازت نیستی
نیست اندر دوستی الا صور
بر محبت های مضمَر^۲ در خفا
بر محبت های سرّی ارجمند
تا نشان باشد بر آنچه مضمَر است...

باز گواز ماجرای مرد و زن

زانکه آنجا می ندارد این سخن

۱. مأمور دیوانی

۲. پنهان

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هرچه گوئی مرا فرمان برم
گفت زن آهنگ برم می کنی
گفت واللّٰه عالم السرّ الخفی^۱
حقّ آن کف، حقّ آن دریای صاف
از سرمهر و صفاست و خضوع
گفت زن: نك^۲ آفتابی تافته است
نائب رحمان خلیفه کردگار
گریبونی بدان شه، شه شوی
گفت من شه را پذیرا چون شوم؟
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
آب باران است مارا در سبب
این سببوی آب را بردار و رو
گو که مارا غیر از این اسباب نیست
گر خزانۀش پر ز زر و گوهرست
تا چو هدیه پیش سلطاننش بری
زن نمی دانست کآنجا بر گسّر
در میان شهر چون دریا روان
مرد گفت آری سبورا سر ببند

حکم داری تیغ بر کش از غلاف
ور بد و نيك آید آنرا ننگرم
یا بحیلت کشف سرم می کنی؟
کافرید از خاک آدم را صفی
که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
حقّ آن کس که بدو دارم رجوع^۳
عالمی زور و روشنائی یافته است
شهر بغداد است از وی چون بهار
سوی هر ادبار^۴ تا کی می روی؟
بی بهانه سوی او من چون روم؟
پاك برخیزند از مجهود^۵ خویش
ملکت و سرمایه و اسباب تو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
در مفاز^۶ هیچ به زین آب نیست
این چنین آبش نباشد نادرست
پاك ببند باشدش شه مشتری
هست جاری دجله همچون شکر
پُر ز کشتیها و شست^۷ ماهیان
هین که این هدیه است مارا سودمند

۱. به خدلوند دانای راز پنهان سو گند

۲. یعنی قسم به خدا

۳. اینك

۴. بدبختی

۵. استطاعت و قدرت

۶. بیابان

۷. دام ماهی گیری

در نمود در دوز تو این کوزه را
 کاین چنین اندر همه آفاق نیست
 زان که ایشان ز آبهای تلخ و شور
 پس سبو برداشت آن مرد عرب
 بر سبو لرزان بد از آفات دهر
 زن مصلی^۲ باز کرده از نیاز
 که نگهدار آب مارا از خسان
 از دعوای زن و زاری او
 سالم از دزدان و از آسیب سنگ
 دید در گاهی پُر از انعامها
 دم بدم هر سوی صاحب حاجتی
 دید قومی در نظر آراسته
 خاص و عامه از سلیمان تا به مور
 بانگ می آمد که ای طالب بیا
 جود می جوید گدایان و ضعیف^۵
 روی خوبان ز آینه زیباشود
 پس نقیبان^۶ پیش اعرابی شدند
 حاجت او فهمشان شد بی مقال
 پس بدو گفتند یا وجه^۷ العرب
 گفت: وجه^۸ گر مرا وجهی دهید!

تا گشاید شه به هدیه روزه را
 هیچ آبی اینچنین راواق^۱ نیست
 دائم^۱ پُر علّتند^۲ و نیم کور
 در سفر شد، می کشیدش روز و شب
 هم کشیدش از بیابان تا به شهر
 رَبِّ سَلِّمْ^۴ ورد کرده در نماز
 یارب این گوهر بدان دریارسان
 وز غم مرد و گران باری او
 برد تا دار الخلافه بی درنگ
 اهل حاجت گستریده دامها
 یافته زان در عطا و خلعتی
 قوم دیگر منتظر برخاسته
 زنده گشته چون جهان از نفخ صور
 جود محتاج گدایان چون گدا
 همچو خوبان کاینه جویند صاف
 روی احسان از گدا پیدا شود
 بس گلاب لطف بر رویش زدند
 کار ایشان بُد عطا پیش از سؤال
 از کجائی؟ چونی از راه و تعب؟
 بی وجوه چون پس پشتم نهیید

۱. صافی و گولابی

۲. مریض

۳. جانماز

۴. خداوند، سلامت بدار

۵. ناتوانان

۶. مهتران و کارداران

۷ و ۸. پیشوا و بزرگ قوم

من غریبم از بیابان آمدم
تا بدینجا بهر دینار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
با نقیبان حال خود را آن عرب
آن سبوی آب را در پیش داشت
گفت این هدیه بر آن سلطان برید
آب شیرین و سبوی سبز و نو
خنده می آمد نقیبان را از آن
زانکه لطف شاه خوب با خبر
خوی شاهان در رعیت جا کند



آن سبوی آب دانشهای ماست
باری، اعرابی بدان معنور بود
بلکه از دجله اگر واقف بدی
چون خلیفه دید واحوالش شنید
داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد
که به وی ده این سبوی پر ز زر
از ره خشک آمده است و آن سفر
چون به کشتی در نشیند رنج راه
همچنان کردند و دادندش سبوی
چون به کشتی در نشست و دجله دید
کای عجب لطف آن شه و هاب را

بر امید لطف سلطان آمدم
چون رسیدم مست دیدار آمدم
داد جان چون حسن نانوا را بدید
چون بگفت او، دید هنگام طلب
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
سائل شه را ز حاجت و خرید
ز آب بارانی که جمع آید به گو^۱
لیک پذیرفتند آنرا هم چو جان
کرده بود اندر همه ارکان اثر
چرخ اخضر خاک را اخضر^۲ا کند

و آن خلیفه دجله علم خداست
کوز دجله بیخبر بود و ز رود
آن سبوی را بر سر سنگی زدی
آن سبوی را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
آن جهان بخشش و آن بحر داد
چون که واگردد سوی دجله اش بیر
از ره آبش بود نزد بکتر
خود فراموشش شود آن جایگاه
پر ز زر و بردند تا دجله دو تو
سجده می کرد از حیا و می خمید
وین عجبتر کو ستد آن آب را

۱. گودال

۲. یعنی آسمان سبز خاک را هم مانند خود سبز می کند (بوسیله باران)

چون پذیرفت از من، آن دریای جود آنچنان جنس دغل را زود زود؟

کلّ عالم را سبودان ای پسر کان بود از علم و خوبی تابسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست کان نمی گنجد زیر پوست

حکایت ۱۷

نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست رو به کشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب لیک آن دم گشت خاموش از جواب

باد کشتی را بگردابی فکند گفت کشتیبان بدان نحوی بلند:
هیچ دانی آشنا^۱ کردن؟ بگو گفت نی، از من تو سباحی^۲ مجو
گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا، بدان گر تو محوی، بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟
چون بمردی تو ز اوصاف بشر بحر اسرار ت نه در فرق سر
مرد نحوی را از آن در دوختیم تا شمارا نحو محو آموختیم

حکایت ۱۸

شیری دم و سر و اشکم

این حکایت بشنو از صاحب بیان در طریق و عادت قزوینیان

۱. شنا

۲. شناگری

بر تن و دست و کتف‌هایی درنگ
 بر چنان صورت پیایی بی‌گزند
 سوی دلاکی بشد قزوینی
 گفت چه صورت زنم ای پهلوان؟
 طالع‌م شیراست نقش شیر زن
 گفت بر چه موضعت صورت زنم؟
 تا شود پشتم قوی در رزم و بزم
 چونکه او سوزن فرو بردن گرفت^۱
 پهلوان در ناله آمد کای سنی^۲
 گفت آخر شیر فرمودی^۳ مرا
 گفت از دُمگاه آغ‌زیده‌ام
 شیر بی‌دم باش گو، این شیر ساز
 جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
 بانگ زد او کاین چه اندام است ازو
 گفت تا کوشش نباشد ای هم‌ام^۴
 جانب دیگر خَلش^۵ آغ‌از کرد
 کاین سوم جانب چه اندام است نیز؟
 گفت تا اشکم نباشد شیر را
 درد افزون گشت، کم‌زن زخم‌ها
 خیره شد دلاک و بس حیران بماند

می‌زدند از صورت شیر و پلنگ
 از سر سوزن کبودیها زنده^۱
 که کبودم زن بکن شیرینی
 گفت بر زن صورت شیر زیان
 جهد کن رنگ کبودی سیر زن
 گفت بر شانه گهم زن این رقم
 با چنین شیر زیان در عزم جزم
 درد آن در شانه گه مسکن گرفت
 مرا کشتی، چه صورت می‌زنی؟
 گفت از چه عضو کردی ابتدا؟
 گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
 که دلم سستی گرفت از زخم گاز
 بی‌محبابی مواسبی ز رحم
 گفت این گوش است ای مرد نکو
 گوش را بگذار و کوته کن کلام
 باز قزوینی فغانی ساز کرد
 گفت این است اشکم شیر ای عزیز
 چه شکم باید نگار سیر را
 اشکم چه شیر را بهر خدا؟
 تا به دیر^۶ انگشت بر دندان بماند

۱. کبودی زدن یعنی خال کوبیدن

۲. شروع کرد

۳. بزرگ

۴. دستور دادی

۵. بزرگ

۶. خاریدن

۷. مدتی

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید؟
چون نداری طاقت سوزن زدن
گفت در عالم کسی را این فتاد؟
این چنین شیری خدا کی آفرید؟
از چنین شیر ژیان پس دم مزن

حکایت ۱۹

گرگ و روباه و شیر

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
گر چه زایشان شیر نر را ننگ بود
چون که رفتند آن جماعت سوی کوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت^۱
چون ز که در بیشه آوردندشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
هر که باشد شیر اسرار و امیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو
شیر چون دانست آن وسواسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
شیر با این فکر می زد خنده فاش
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
نایب من باش در قسمت گیری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
بز مرا که بز میانه است و وسط

رفته بودند از طلب در کوهسار
صیدها گیرند بسیار و شگرف
لیک کرد اکرام و همراهی نمود
در رکاب شیر با فر و شکوه
یافتند و کار ایشان پیش رفت
کشته و مجروح و اندر خون کشان
که رود قسمت به عدل خسروان
شیر دانست آن طمعهارا اسند
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
دل ز اندیشه بدی در پیش او
وانگفت و داشت آن دم پاسشان
مر شمارا ای خسیسان گدا
از تبسمهای شیر ایمن مباحش
معدلت را نوکن ای گرگ کهن
تا پدید آید که تو چه گوهری
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
رو بها! خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ، چون گفتی؟ بگو
 گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید؟
 گفت پیش آ ای خری کو خود بدید
 چون ندیدش مغزو تدبیر رشید
 گفت چون دید منت از خود نبرد
 چون نبودی فانی اندر پیش من
 گرگ را بر کند سر آن سرفراز
 بعد از آن روشیر بارویه کرد
 سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
 وین بز از بهر میان روز را
 واندگر خر گوش بهر شام هم
 گفت ای روبه تو عدل افروختی
 از کجا آموختی این، ای بزرگ
 گفت چون در عشق ما گشتی گرو
 چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
 عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
 روبه آندم بر زبان صد شکر راند
 گر مرا اوّل بفرمودی که تو
 پس سپاس او را که ما را در جهان

چون که من باشم تو گوئی ما و تو؟
 پیش چون من شیر بی مثل و ندید
 پیشش آمد پنجه زد او را درید
 در سیاست پوستش از سر کشید
 اینچنین جان را ببايد زار مرد
 فرض آمد مر ترا گردن زدن
 تا نماند و سُرّی و امتیاز
 گفت این را بخش کن از بهر خود
 چاشت خوردت باشد ای شاه امین
 یخنیی باشد شه فیروز را
 شبچره این شاه بالطف و کرم
 این چنین قسمت ز که آموختی؟
 گفت ای شاه جهان، از حال گرگ!
 هر سه را بر گیر و بستان و برو
 پس تو روبه نیستی شیر منی
 سرگ یاران و بلای محترز
 که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
 بخش کن این را، که بردی جان ازو؟
 کرد پسا از پس پیشینیان

حکایت ۲۰

منی و توئی

آن یکی آمد در یاری بزد گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من، گفتش برو هنگام نیست
 خام را جز آتش هجر و فراق
 چون توئی تو هنوز از تو نرفت
 رفت آن مسکین و سالی در سفر
 پخته گشت آنسوخته پس باز گشت
 حلقه زد بر در بصد ترس و ادب
 بانگ زد یارش که بر در کیست آن؟
 گفت اکنون چون منی، ای من، در آ
 چون یکی باشد همه نبود توئی
 گفت یارش کاندر آ ای جمله من

بر چنین خوانی مقام خام^۱ نیست
 که پزد؟ که وار هاند از نفاق؟
 سوختن باید ترا در نار تفت
 در فراق یار سوزید از شرر
 باز گرد خانه انباز گشت
 تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
 گفت بر در هم توئی ای دلستان!
 نیست گنجائی دو من در یک سرا
 هم منی بر خیزد آنجا هم توئی
 نی مخالف چون گل و خار چمن

تمثیل ۷

گفت نوح ای سرکشان، من من نیم
 چون بمردم از حواس بوالبشر
 چونکه من، من نیستم، این دم زهوست
 هر که او در پیش این شیر نهان
 زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
 قوتم بشکست چون اینجا رسید
 جمله «ما» و «من» به پیش او نهید
 چون فقیر آئید اندر راه راست
 ز آنکه او پاکست و سبجان وصف اوست

من ز جان مردم، به جانان می‌زیم
 حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
 پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
 بی ادب چون گرگ بگشاید دهان^۲
 پیش شیر ابله بود کوشد دلیر...
 چون توانم کرد این سر را پدید؟
 مُلک مُلک اوست، ملک او را دهید
 شیر و صید شیر خود آن شماست
 بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست

۱. جای شخص ناپخته و کم تجربه

۲. اشاره به داستان «گرگ و روباه و شیر».

تمثیل ۸

پادشاهان را چنین عادت بود	این شنیده باشی ار یادت بود:
دست چپشان پهلوانان ایستند	زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مُشرف و اهل قلم بر دست راست	زانکه علم خط و ثبت این دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند	کاینه جانند و ز آئینه به اند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر	تا پذیرد آینه دل نقش بکر
عاشق آئینه باشد روی خوب	صیقل جان آمد و تقوی القلوب

حکایت ۲۱

آمدن آشنائی به دیدن حضرت یوسف

آمد از آفاق یار مهربان	یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی	بر وساده ^۱ آشنائی مستکی
یاد دادش جور اخوان و حسد	گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله	مانداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن از زنجیر بود	بر همه زنجیر سازان می ربود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه؟	گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق از ماه نو گردد دو تا ^۲	نی در آخر بدر گردد در سما؟
گرچه دردانه به هاون کوفتند	نور چشم دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند	پس ز خاکش خوشه ها بر ساختند
بار دیگر کوفتند ز آسیا	قیمتش افزود و نان شد جانفز ^۳
باز نان را زیر دندان کوفتند	گشت عقل و جان و فهم سودمند

۱. بالش

۲. خمیده

۳. یعنی نان جانفز باشد.

تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
 هین چه آوردی تو ما را ارمغان؟
 هست بی گندم سوی طاحون^۱ شدن
 اوز شرم این تقاضا در فغان
 ارمغانی در نظر نامد مرا
 قطره ای را سوی عمان چون برم؟
 گربه پیش تو دل و جان آورم
 غیر حسن تو که آن را یار نیست
 پیش تو آرم چو نور سینه ای
 ای تو چون خورشید شمع آسمان
 تا چو بینی روی خود یادم کنی

این سخن پایان ندارد باز گردد
 بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
 بر در یاران تهی دست آمدن
 گفت یوسف هین بیاور ارمغان
 گفت من چند ارمغان جستم ترا
 حبه ای را جانب کان^۲ چون برم؟
 زیره را من سوی کرمان آورم
 نیست تخمی کاندرا این انبار نیست
 لایق آن دیدم که من آئینه ای
 تا ببینی روی خوب خود در آن
 آینه آوردمت ای روشنی

حکایت ۲۲

کرو بیمار

که ترارنجور شد همسایه ای
 من چه دریابم ز گفت آن جوان
 لیک باید رفت آنجا، نیست بد^۳
 من قیاسی گیرم آنرا از خرد
 او بخواهد گفت: نیکم یا خوشم
 او بگوید: شر بستی یا ماش با
 از طبیبان پیش تو؟ گوید: فلان.

آن کری را گفت افزون مایه ای
 گفت با خود کر که با گوش گران
 خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
 چون بینم کان لبش جنبان شود
 چون بگویم: چونی ای محنت کشم؟
 من بگویم: شکر. چه خوردی ابا^۴؟
 من بگویم: صُبح، نوشت، کیست آن

۱. آسیا

۲. معدن

۳. چاره

۴. آش

من بگویم: بس مبارک پاست او
پای او را آزمودستیم ما
این جوابات قیاسی راست کرد
کرد در آمد پیش رنجور و نشست
گفت چونی؟ گفت مُردم. گفت شکر!
کاین چه شکر است؟ این عدوی مابدهست
بعد از آن گفتش چه خوردی؟ گفت زهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
گفت عزرائیل می آید، برو
این زمرگان از نزد او آیم برت
کر برون آمد بگفت او شادمان
خود گمانش از کری معکوس بود
گفت رنجور، این عدوی جان ماست
چون عیادت بهر دل آرامی است
تاببیند دشمن خود را نزار

چون که او آید شود کارت نکو
هر کجاشد^۱ می شود حاجت روا
عکس آن واقع شد ای آزاد مرد:
بر سر او خوش همی مالید دست
شد از آن رنجور پر آزار و نُکر^۲
کر قیاسی کرد و آن کثر آمده است
گفت نوشت باد! افزون گشت قهر
که همی آید بچاره پیش تو؟
گفت پایش بس مبارک، شاد شو
گفتم او را تا که گردد غم خورت
شکر کش^۳ کردم مراعات این زمان!
این زیان محض را پنداشت سود
ماندانستیم کو کان جفاست
این عیادت نیست، دشمن کامی است
تا بگیرد خاطر زشتش قرار



بس کسان کایشان عبادت ها کنند
خود حقیقت معصیت باشد خفی
همچو آن کر کو همی پنداشته است
از قیاسی که بکرد آن کر گزین

دل به رضوان و ثواب آن نهند
بس کدر کائرا تو پنداری صفی^۴
که نکوئی کرد و آن خود بدیده است
صحبت^۵ ده ساله باطل شد بدین

۱. رفت

۲. دلتنگی

۳. که او را

۴. صاف

۵. دوستی

حکایت ۲۳

رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش تر
گفت سلطان: امتحان خواهم درین
چینیان گفتند خدمت‌ها کنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند
چینیان گفتند يك خانه بما
بود دو خانه مقابل در به در
چینیان صدرنگ از شه خواستند
هر صباحی از خزانه رنگ‌ها
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ
در فرو بستند و صیقل می زدند
از دو صدرنگی به بیرنگی رهی است
هر چه اندر ابر ضو^۲ بینی و تاب

رومیان گفتند ما را کروفر^۱
کز شما خود کیست در دعوی گزین
رومیان گفتند در حکمت تنیم
رومیان در علم واقف تر بودند
خاص بسپارید و يك آن شما
آن یکی چینی ستند، رومی دیگر
پس خزانه باز کرد آن ارجمند
چینیان را راتبه^۱ بود و عطا
در خور آید کار را جز دفع زنگ
همچو گردون صافی و ساده شدند
رنگ چون ابراست و بی رنگی مهی است
آن زاختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند
شه در آمد، دید آنجا نقش‌ها
بعد از آن آمد بسوی رومیان
عکس آن تصویر و آن کردارها
هر چه اینجا بود آنجا به نمود

از پی شادی دهل‌ها می زدند
می ربود آن عقل‌ها و فهم‌ها
پرده را بالا کشیدند از میان
زد بر این صافی شده دیوارها
دیده را از دیده خانه می ربود

آن صفای آینه وصف دلست
صورت بی منت‌ها را قایلست...

۱. مقرری

۲. روشنایی

حکایت ۲۴

لقمان و خواجه

بود لقمان پیش خواجه خویشتن
می فرستاد او غلامان را بباغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل
آن غلامان میوه های جمع را
خواجه را گفتند: لقمان خورد آن
چون تفحص کرد لقمان از سبب
گفت لقمان: سیدا، پیش خدا
امتحان را کار فرمای کیا^۱
امتحان کن جمله ما را ای کریم
بعد از آن ما را به صحرای کلان
آنگهان بنگر تو بد کردار را

مرغلامان را، و خوردند آن زیم
می دویندی میان کشت ها
آب می آورد زایشان میوه ها
می بر آمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو تاند^۲ این نمود
پس چه باشد حکمت رب الوجود؟

۱. فروتن

۲. امیدوار

۳. بزرگ

۴. آب گرم

۵. رنج

۶. تواند

حکایت ۲۵

حریق

آتشی افتاد در عهد عمر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت
مشک‌های آب و سرکه می‌زدند
آتش از استیزه افزودی لهب
خلق آمد جانبِ عُمَر شتاب^۱
گفت این آتش ز آیات خداست
آب بگذارید و نان قسمت کنید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم
گفت نان بر رسم و عادت داده‌اید
بهر فخر و بهر بوش^۲ و بهر ناز
همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
تا زد اندر پیر^۳ مرغ و لانه‌ها
آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
بر سر آتش کسان هوشمند
می‌رسید او را مدد از صنّع رب
کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
شعله‌ای از آتش بخل شماست
بخل بگذارید اگر آن منید
ماسخی و اهل فتوت بوده‌ایم
از برای حق دری نگشاده‌اید
نز برای ترس و تقوی و نیاز

حکایت ۲۶

اخلاص عمل

از علی آموز اخلاص عمل
در غزا^۲ بر پهلوانی دست یافت
او خدو^۴ انداخت بر روی علی
او خدو انداخت بر روئی که ماه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
شیر حق را دان منزه از دغل
زود شمشیری بر آورد و شتافت
افتخار هر نبی و هر ولی
سجده آرد پیش او در سجده گاه
کرد او اندر غزایش کاهلی

۱. شتابان

۲. کروفر و خود نمائی

۳. جنگ

۴. آب دهان

گشت حیران آن مبارز زین عمل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من
آن چه دیدی تو چنین خشم نشست
در محل قهر این رحمت ز چیست
گفت من تیغ از پی حق می زنم
شیر حقم بیستم شیر هوا
من چو تیغم پر گهرهای وصال
گفت امیر المؤمنین با آن جوان
چون خسرو انداختی بر روی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا^۱
گبر این بشنید و نوری شد پدید
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

از نمودن عفو و رحم بی محل
از چه افکندی مرا بگذاشتی؟
تا شدی تو سست در اشکار^۱ من؟
تا چنان برقی نمود و باز جست؟
از دهارا دست دادن راه کیست؟
بنده حقم نه مأمور تنم
فعل من بر دین من باشد گوا
زنده گردانم نه کشته در قتال
که به هنگام نبرد ای پهلوان
نفس جنبید و تبه شد خوی من
شرکت اندر کار حق نبود روا
در دل او تا کس ز نارش^۲ برید
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

حکایت ۲۷

پیغمبر (ص) و رکابدار حضرت امیر (ع)

گفت پیغمبر بگوش چاکرم^۴
کرد آگه آن رسول از وحی دوست
او همی گوید بکش پیشین مرا
من همی گویم چو مرگ من ز تست
او همی افتد به پیشم ای کریم

کو بُرد روزی ز گردن این سرم
که هلاکم عاقبت بر دست اوست
تا نیساید از من این منکر خطا
با قضا من چون توانم حيله جست؟
ممر مرا کن از برای حق دو نیم

۱. شکار

۲. میل و هوس

۳. کمر بند مخصوص زرتشتیان

۴. سخن از زبان حضرت امیر المؤمنین علی (ع) است.

تا نیاید از من این انجام بد
 من همی گویم برو جفّ القلم^۱
 هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
 آلت حقی تو، غافل دست حق
 باز آمد کای علی زودم بکش
 من حالالت می کنم، خونم بریز
 گفتم از هر ذره ای خونی شود
 يك سر مو از تو نتواند برید
 ليك بی غم شو شفیع تو منم

تا نسوزد جان من بر جان خود
 زین قلم بس سرنگون گردد علم
 زانکه این را من نمی دانم ز تو
 چون زنم بر آلت حق طعن و دق؟
 تا نبیسم آن دم و وقت ترش
 تا نبیند چشم من آن رستخیز
 خنجر اندر کف بقصد تو بود
 چون قلم بر تو چنین خطی کشید
 خواجه روحم نه مملوک تنم

۱. آنچه مقلد است تغییر نپذیرد.

دفتر دوم

حکایت ۲۸ بازی خیال

يك حكایت بشنوای گوهر شناس	تابدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر	بر سر کوهی دویدند آن نفر ^۱
تا هلال روزه را گیرند فال	آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید	گفت این مه از خیال تو دمید
ورنه من بینا ترم افلاک را	چون نمی بینم هلال پاک را؟
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال	آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونکه آن تر کرد ابرو، مه ندید	گفت ای شه، نیست مه، شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان	سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او	شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پرده گردون شود	چون همه اجزات کژ شد، چون شود؟

حکایت ۲۹ دزد و مار گیر

دزدکی از مار گیری مار برد	ز ابلهی او را غنیمت می شمرد
---------------------------	-----------------------------

وار هید آن مار گیر از زخم مار
 مار گیرش دید و پس بشناختش
 در دعای خواستی جانم^۱ ازو
 شکر حق را کان دعا مردود شد
 بس دعاها کان زیان است و هلاک
 مار کشت آن دزد خود را زار زار
 گفت از جان مار من پرداختش
 کش بیابم مار بستانم ازو
 من زیان پنداشتم آن سود شد
 وز کسرم می نشنود یزدان پاک

حکایت ۳۰

حضرت عیسی و ابله

گشت با عیسی یکی ابله رفیق
 گفت ای همراه، نام آن سنی
 مرا آموز تا احسان کنم
 گفت خامش کن که این کار تو نیست
 کآن نفّس خواهد ز باران پاکتر
 گفت اگر من نیستم اسرار خوان
 گفت عیسی: یارب این اسرار چیست؟
 گفت حق: ادبار گر ادبار جوست
 چونکه عیسی دید کان ابله رفیق
 می نگیرد پند را از ابله‌هی
 خواند عیسی نام حق بر استخوان
 حکم یزدان از پی انجام مَرَد
 استخوانها دید در گوئی عمیق
 که بدان^۲ تو مرده زنده می کنی
 استخوانها را بدان با جان^۳ کنم
 لایق انفاس و گفتار تو نیست
 وز فرشته در روش چالاک تر
 هم تو برخوان نام را بر استخوان
 میل این ابله در این گفتار چیست؟
 خار روئیدن جزای کشت اوست
 جز که^۴ استیزه^۵ نمی داند طریق
 بخل می پندارد او از گم‌مرهی
 از برای التماس آن جوان
 صورت آن استخوان را زنده کرد

۱. یعنی جانم می خواست.

۲. با آن

۳. جان دار

۴. بجز

۵. ستیزه

پنجه برزد کرد نقشش را تپاه
همچو جوزی^۱ کاندراو مغزی نبود
گفت زانرو که توزو آشوفتی^۲
گفت در قسمت نبودم^۳ رزق خورد

از میان برجست يك شیر سیاه
کله‌اش بر کند و مغزش ریخت زود
گفت عیسی چون شتابش^۲ کوفتی؟
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد؟

حکایت ۳۱

صوفی و خادم

تا شبی در خانقاهی شد قُنُق^۵
او به صدر صُفّه بایاران نشست
چونکه در وجد و طرب آخر رسید
از بهیمه یاد آورد آن زمان
راست کن بهر بهیمه کاه و جو
از قدیم این کارها کار من است
کان خَرک پیر است و دندانهایش سست
از من آموزند این ترتیبها
داروی مَنبَل^۷ بنه بر روی ریش^۸
جنس تو مهمانم آمد صد هزار
هست مهمان جان ما و خویش ما

صوفیی می گشت در دور افق
يك بهیمه^۶ داشت در آخر بیست
حلقه آن صوفیان مستفید
خوان بیاور دند بهر میهمان
گفت خادم را که در آخر برو
گفت لاحول، این چه افزون گفتن است؟
گفت تر کن آن جُوش را از نخست
گفت لاحول، این چه می گوئی مها؟
گفت پالانش فرو نه پیش پیش
گفت لاحول، آخر این حکمت گذار
جمله راضی رفته اند از پیش ما

۱. گردو

۲. او را با شتاب

۳. آشفتن

۴. نبود مرا

۵. مهمان

۶. چارپا

۷. دوائی است برای التیام جراحت

۸. زخم

گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت جایش را یروب از سنگ و پشک^۱
گفت لاحول، ای پدر لاحول کن
گفت بستان شانه پشت خر بخار
گفت دم افسار را کوتاه ببند
گفت لاحول، ای پدر چندین منال
گفت بر پشتش فکن جُل زودتر
گفت لاحول، این پدر چندین مگو
من ز تو استا^۲ ترم در فن خود
لایق هر میهمان خدمت کنم
خادم این گفت و میان بر بست چست
رفت و از آخور نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب او باش چند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
گفت لاحول، این چه مالیخولیاست؟
باز می دید آن خورش در راهرو
گونه گون می دید ناخوش واقعه
گفت چاره چیست؟ یاران خسته اند

گفت لاحول، از توام بگرفت شرم
گفت لاحول، این سخن کوتاه کن
گر بود تر، ریز بروی خاك خشك
بارسول اهل کمتر گو سخن
گفت لاحول، ای پدر شرمی بدار
تاز غلطیدن نیفتد او ببند
بهر خر چندین مرو اندر جوال
زانکه شب سرماست ای کان گهر
استخوان در شیر نبود تو موجو
میهمان آید مرا از نیک و بد
من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
گفت رفتم کاه و جو آرام نخست
خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
کرد بر اندرز صوفی ریشخند
خوابها می دید با چشم فراز^۳؛
پاره ها از پشت و رانش می ربود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست!
گه به چاهی می فتاد و گه به گو^۴
فاتحه می خواند با «القارعه»^۵
رفته اند و جمله درها بسته اند

۱. سرگین

۲. استاد

۳. باز

۴. گودال

۵. نام یکی از سوره های قرآن

باز می گفت ای عجب کان خادمك
 من نكردم باوى الالطف ولین^۱
 صوفی اندر وسوسه وان خر چنان
 آن خر مسکین میان خاک و سنگ
 گشته از ره جمله شب بی علف
 آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
 ناله می کرد از فراق کاه و جو
 همچنین در محنت و درد و سوز
 روز شد خادم پیامد بامداد
 خرفروشان^۲ دوسه زخمش بزد
 خر جهنده گشت از تیزی نیش
 چونکه صوفی بر نشست و شد روان
 هر زمانش خلق بر می داشتند
 آن یکی گوشش همی پیچید سخت
 وان دگر در نعل او می جست سنگ
 باز می گفتند ای شیخ این ز چیست؟
 گفت آن خر کوبش «لاحول» خورد
 چونکه قوتِ خر بشب «لاحول» بود

نی که باما گشت هم نان و نمک؟
 او چرا با من کند بر عکس کین؟
 که چنان بادا جزای دشمنان
 کژ شده پالان دریده پالهنک
 گاه در جان کندن و گاه در تلف
 مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
 مستمند از اشتیاق کاه و جو
 ناله ها می کرد از شب تا بروز
 زود پالان جست و بر پشتش نهاد
 کرد با خر آنچه با سگ می سزد
 کوزبان تا خر بگوید حال خویش؟
 رو در افتادن گرفت او هر زمان
 جمله رنجورش همی پنداشتند
 وان دگر در زیر کامش جست لخت
 وان دگر در چشم او می دید رنگ
 دی نمی گفتی که شکر، این خر قوی است؟
 جز بدین شیوه نباشد ره نور
 شب مسیح^۳ بود و روز اندر سجود

حکایت ۳۲

شیخ احمد خضرویه و كودك حلوا فروش

بود شیخی دائماً او و امدار از جوانمردی که بود آن نامدار

۱. نرمی و ملامت

۲. مانند خرفروشان

۳. تسبیح گوی

ده هزاران وام کردی از مِهان^۱
 هم بوام او خانقاهی ساخته
 احمد خضرویه بودی نام او
 شیخ وامی سالها این کار کرد
 چونکه عمر شیخ در آخر رسید
 وام داران گرد او بنشسته جمع
 وام داران گشته نومید و ترش
 شیخ گفت این بدگمانان را نگر
 کودکی حلواز بیرون بانگ زد
 شیخ اشارت کردم خادم را بسر
 تا غریمان^۲ چونکه آن حلوا خورند
 در زمان خادم برون آمد ز در؟
 گفت او را کاین همه حلوا بچند؟
 گفت نی از صوفیان افزون مجو
 او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
 کرد اشارت با غریمان کاین نوال^۳
 بهر فرمان جملگی حلقه زدند
 چون طبق خالی شد آن کودک ستد
 شیخ گفت از کجا آرم درم؟
 کودک از غم زد طبق را بر زمین
 ناله می کرد و فغان و های های

خرج کردی بر فقیران جهان
 خان و مان و خانقه درباخته
 خدمت عشاق بودی کام او
 می ستدی داد همچون پایمرد
 در وجود خود نشان مرگ دید
 شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع
 درد دلها یار شد با درد شش
 نیست حق را چار صد دینار زر؟
 لاف حلوا بر امیید دانگ زد
 که برو آن جمله حلوا را بخر
 يك زماني تلخ در من ننگرند
 تا خرد آن جمله حلوا را به زر
 گفت کودک نیم دینار است و اند
 نیم دینار دهم، دیگر مگو
 تو بین اسرار سراندیش شیخ
 نك^۴ تبرک خوش خورید این را حلال
 خوش همی خوردند حلوا همچو قند
 گفت دینارم بده ای پر خرد
 وام دارم، می روم سوی عدم
 ناله و گریه بر آورد و حنین^۵
 کای مرا بشکسته بودی هر دو پای

۱. بزرگان

۲. طلبکاران

۳. غذا، خوراک

۴. اینک

۵. ناله

کاشکی من گردِ گلخن^۱ گشتمی
 صوفیانِ طبله خوار^۲ لقمه جو
 از غریو کُودک آنجا خیر و شر^۳
 پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
 گر بر استاروم دست تهی
 و آن غریمان هم به انکار و جحود^۴
 مال مان خوردی مظالم می بری
 تا نماز دیگر^۵ آن کُودک گریست
 شیخ فارغ از جفا و از خلاف
 با ازل خوش، با اجل خوش شاد کام
 شد نماز دیگر، آمد خادمی
 صاحب مالی و حالی پیش پیر
 چار صد دینار در گوشه^۶ طبق
 خادم آمد شیخ را اکرام کرد
 چون طبق پوش از طبق برداشت او
 آه و افغان از همه برخاست زود
 این چه سرست این چه سلطانی است باز؟
 ماندانستیم، ما را عفو کن
 شیخ فرمود آن همه گفتار و قال

بر در این خانقه نگذشتمی
 سگدلانِ همچو گریه روی شو
 گرد آمد گشت بر کُودک حشر
 تو یقین دان که مرا استاد گشت
 او مرا بکشد، اجازت می دهی؟
 روبه شیخ آورده کاین بازی چه بود؟
 از چه بود این ظلم دیگر بر سسری
 شیخ دیده بست و بر وی ننگریست
 در کشیده روی چون مه در لحاف
 فارغ از تشنیه^۷ و گفت خاص و عام
 يك طبق بر سر زپیش حاتمی
 هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر^۸
 نیم دینار دگـــــر اندر ورق
 وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
 خلق دیدند آن کـــــرامت را ازو
 کای سر شیخان و شاهان، این چه بود؟
 ای خـــــداوند خـــــداوندان راز
 بس پراکنده که رفت از ماسخن
 من بحل^۹ کردم شمارا آن حلال

۱. سوختدان حمام

۲. پرخور، اکول

۳. انکار

۴. نماز عصر

۵. زشت گفتن

۶. باخبر

۷. حلال کردم

سرّ این آن بود کز حقّ خواستم لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار گرچه اندک است لیک موقوف غریو کودک است
تا نگرید کودکِ حلوافروش بحر رحمت در نمی آید بجوش

حکایت ۳۳

روستائی و شیر

روستائی گاو در آخر ببست شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو گاو را می جست شب آن کنجکاو
دست می مالید بر اعضای شیر پشت و پهلو، گاه بالا گاه زیر
گفت شیر: ار روشنی افزون شدی زهره اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می خاردم کاو در این شب گاو می پنداردم

حکایت ۳۴

خر برفت

صوفیی در خانقاه از ره رسید مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش^۱
صوفیان درویش بودند و فقیر کاد فقر آن یعی کفر ایییر^۲
ای توانگر تو که سیری هین مخند بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه^۳ خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مُرداری مباح بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خُرك بفروختند لُوت^۴ آوردند و شمع افروختند

۱. در داستان صوفی و خادم

۲. فقر به کفر انجامد.

۳. گروه صوفیان

۴. خوراك

ولوله افتاد اندر خانقه
چند از این صبر و از این سه روزه^۲ چند؟
ما هم از خلقیم، جان داریم ما
و ان مسافر نیز از راه دراز
صوفیانش يك بیک بنواختند
آن یکی پایش همی مالید و دست
و ان یکی افشانند گرد از رخت او
گفت: - چون می دید میلانشان^۴ به وی -
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
دود مطبخ گرد آن پاکوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفتند
دیر یابد صوفی آ از روز گار
چون سماع آمد ز اول تا کران
«خربرفت و خربرفت» آغاز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر
از ره تقلید آن صوفی همین
چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
رخت از حجره برون آورد او
تا رسد در هم رها ن او می شتافت

کامشبان لوت و سماع است و وله^۱
چند از این زنبیل و این دریوزه^۳ چند؟
دولت امشب میهمان داریم ما
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
نرد خدمتهاش خوش می باختند
و ان یکی پرسیدش از جای نشست
و ان یکی بوسید دستش را و رو
«گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟»
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
زاشتیاق و وجد جان آشوفتن
گه بسجده صفه را می روفتند
زان سبب صوفی بود بسیار خوار
مطرب آغازید يك ضرب گران
زین حرارت جمله را انباز^۵ کرد
کف زنان «خررفت و خررفت» ای پسر
«خربرفت» آغاز کرد اندر حنین^۶
روز گشت و جمله گفتند الوداع
گرد از رخت آن مسافر می فشاند
تابه خر بر بندد آن همراه جو
رفت و در آخر خر خود را نیافت

۱. بیخودی و حیرانی و سرگشتگی

۲. روزه سه روزه پشت هم

۳. گدایی

۴. تمایل

۵. شريك

۶. آواز

گفت: آن خادم بآبش برده است
 خادم آمد، گفت صوفی: خر کجاست؟
 گفت من خر را بتو بسپرده‌ام
 بحث با توجیه^۲ کن، حجت بیار
 از تو خواهم آنچه من دادم بتو
 ورنه‌ای از سرکشی راضی به این
 گفت: من مغلوب بودم، صوفیان
 تو جگربندی^۳ میان گریبان
 در میان صد گرسنه گرده‌ای^۴
 گفت: گیرم از تو ظلماً^۵ بستند
 تونیائی و نگوئی مرا
 تا خر از هر که بود من و آخرم
 صد تدارك بود چون حاضر بدند
 من کرا گیرم؟ کرا قاضی برم؟
 چون نیائی و نگوئی ای غریب
 گفت واللّه آمدم من بارها
 تو همی گفתי که خر رفت ای پسر
 باز می گشتم که او خود واقف است
 گفت: آنرا جمله می گفتند خوش

زانکه آب او دوش کمتر خورده است
 گفت خادم: ریش بین^۱! جنگی بخواست
 من ترا بر خر موکل کرده‌ام
 آنچه من بسپردمت واپس سپار
 باز ده آنچه فرستادم بتو
 نك^۲ من و تو خانه قاضی^۳ دین
 حمله آوردند و بودم^۴ بیم جان
 اندر اندازی و جوئی زان نشان؟
 پیش صد سگ گریه پژمرده‌ای
 قاصد جان من مسکین شدند
 که خرت را می برند ای بینوا؟
 ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
 این زمان هر يك به اقلیمی شدند
 این قضا خود از تو آمد بر سرم
 پیش آمد این چنین ظلمی مهیب؟
 تا ترا واقف کنم زین کارها
 از همه گویندگان با ذوق تر!
 زین قضا راضی است، مرد عارف است
 مرا هم ذوق آمد گفتنش

۱. ریش دراز را تماشا کن

۲. موجه و قابل قبول

۳. اینك

۴. بود مرا (داشتم)

۵. دل و جگر و شش

۶. گرده نان

۷. بازو و رستم

مر مرا تقلیدشان بر باد داد که دوصد لعنت بر این تقلید باد
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه ماند در خسران و کارش شد تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع مانع آمد عقل او را از اطلاع

حکایت ۳۵ مفلس و گُرد

بود شخصی مفلسی بی خان و مان مانده در زندان و بند بی امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمه نان خورد زانکه آن لقمه ربّا چابک برد
مر مروّت را نهاده زیرپا گشته زندان دوزخی زان نان ربّا
با و کیل قاضی ادراک مند اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام مابقاضی بر کنون باز گو آزار مازین مرد دون
کاندر این زندان بماند او مستمر^۱ یاوه تاز و طبل خوار^۲ است و مضرّ
مرد زندان را نیابد لقمه ای ور به صد حیلت گشاید طعمه ای
در زمان^۳ پیش آید آن دوزخ گلو حجتش اینکه خدا گفته «کُلُوا»^۴
چون مگس ظاهر شود در هر طعام از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت^۵ شصت کس گر کند خود را اگر گوئیش بس
یا زندان تارود این گاو میش یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اُنات داد کن^۶، المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد و کیل بانمک گفت با قاضی شکایت یک بیک

۱. مدام

۲. پر خور

۳. فوراً

۴. بخورید

۵. خوراک

۶. عدل کن

خواند او را قاضی از زندان به پیش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه
گفت قاضی: خیز ازین زندان برو
گفت خان و مان من احسان تست
گـر ز زندانم برانی تو به ردّ
گفت قاضی مفلسی را و انما^۱
گفت ایشان متّهم باشند چون
از تو می خواهند هم تا وارهند
جمله اهل محکمه گفتند ما
هر کرا پرسید قاضی حال او
گفت قاضی کش^۲ بگردانید فاش
کو بکو او را منادیها کنند
هیچکس نسیه بنفروشد بدو
هر که دعوی آردش اینجا به فن
پیش من افلاس او ثابت شد دست
حاضر آوردند چون فتنه فروخت^۵
گرد بیچاره بسی فریاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت
بر شتر بنشست آن قحط گران
سو بسو و کو بکو می تاختند

پس تفحص کرد از اعیان خویش
که نمودند از شکایت آن رمه
سوی خانه مرده ریگ^۱ خویش شو
همچو کافر جنتم احسان تست
خود بمیرم من ز تقصیری و کدّ
گفت اینک اهل زندانت گوا
می گریزند از تو، می گریند خون
زین غرض باطل گواهی می دهند
هم بر ادبار و بر افلاش گوا
گفت: مولا، دست از این مفلس بشو
گرد شهر او مفلس است و بس قلاش
طبل افلاش بهرجا برزنند
قرض ندهد هیچکس او را تسو^۴
بیش زندانش نخواهم کرد من
نقد و کالا نیستش چیزی بدست
اشتر گردی که هیزم می فروخت
هم موکل را بدانگی شاد کرد
تا شب، و افغان او سودی نداشت
صاحب اشتر پی اشتر دوان
تا همه شهرش عیان بشناختند

۱. موروئی

۲. افلاس خود را نشان بده.

۳. که او را

۴. چهار جو، یعنی بسیار اندک و ناچیز

۵. روشن شد

پیش هر حَمّام و هر بازار گه
ده منادی گَر^۱ بلند آوازیان
جملگان آوازا برداشته
بینوائی، بد ادائی، بی وفا
مفلس است این و ندارد هیچ چیز
ظاهر و باطن ندارد حَبّ^۲ه ای
هان و هان با او حریفی^۳ کم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را
چون شبانه از شتر آمد بزیر
بر نشستی اشترم را از پگاه^۴
گفت تا اکنون چه می گردیم، پس
طبل افلاسم بچرخ سابعه^۵
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر

کرد مردم جمله در شکلش نگه
ترك و کرد و رومیان و تازیان
کاین همه تخم جفاها کاشته
نان ربائی، نرگدائی، بیحیا
قرض ندهد کس مرا ورا پیشیز!
مفلسی، قلبی، دغائی^۲، دبه ای
چونکه گاو آرد گره محکم کنید
من نخواهم کرد زندان مرده را
گُرد گفتش منزلم دور است و دیر
جورها کردم کم از اخراج کاه
هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس
رفت و تو نشنیده ای بد واقعه
مفلس است و مفلس است این قلتبان
برنزد، کـو^۶ از طمع پر بودیر!

حکایت ۳۶

در اگر نتوان نشست

آن غریبی خانه می جست از شتاب
گفت او این را اگر سقفی بُدی
هم عیال تو بیاسودی اگر

دوستی بردش سوی خانه خراب
پهلوی من مرا ترا مسکن شدی
در میانه داشتی حجره دگر

۱. جارچی

۲. نادرست و دغل

۳. دوستی و هم صحبتی

۴. صبح زود

۵. هفتم

۶. زیرا که او

ور رسیدی میهمان روزی ترا هم بیاسودی اگر بودیت جا
گفت آری پهلوی یاران به است لیک ای جان در اگر نتوان نشست!

حکایت ۳۷

کشتن مادر

آن یکی از خشم مادر را بکشت هم به زخم خنجر و هم زخم مش
آن یکی گفتش که از بدگوهری یاد نوردی تو حق ——— بادی
هی تو مادر را چرا کشتی بگو او چه کرد آخر بتو ای زشت خو
هیچکس کشته است مادر ای عنود؟ می نگوئی کو چه کرد آخر چه بود؟
گفت: کاری کرد کان عاروی است کشتمش کان خاک ستار^۱ وی است
متهم شد بایکی، زان کشتمش غرق خون در خاک گور آغشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم گفت پس هر روز مردی را کُشم!
کشتم او را رستم از خونهای خلق نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت که فساد او است در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی هر دمی قصد عزیزی می کنی

حکایت ۳۸

پادشاه و دو غلام

پادشاهی دو غلام ارزان خرید بایکی زان دوسخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب از لب شگر چه زاید؟ شگراب
بی تأمل او سخن گفتی چنان کز پس پانصد تأمل دیگران
آن غلامک را چو دید اهل ذکا آن دگر را کرد اشارت که بیا
چون بیامد آن دوم در پیش شاه بود آن گنده دهان دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از گفتار او
گفت با این شکل و این گنده دهان
تا علاج آن دهان تو کنیم
بهر کیکی نو گلی می سوختن
با همه^۱، بنشین دوسه دستان^۲ بگو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار
وین دگر را گفت خه زیر کی
باز قایل تر بُدی زان یار خود
آن نه ای کان خواجه تاش^۳ تو نمود^۴
گفت او دزد و کژ است و کژ نشین
گفت پیوسته بُدست^۵ او راستگو
راستی و نیک خوئی و حیا
راستگویی در نهادش خلقتی است
کز ندانم آن نکواندیش را
باشد^۶ او در من ببیند عیبها
هر کسی گر عیب خود دیدی زبیش
گفت اکنون عیبهای او بگو
تا بدانم که تو غمخوار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش
عیب او مهر و وفا و مردمی

جست و جوئی کرده ام از اسرار او
دور بنشین، لیک زان سوتر مران
تو مریض و ما طبیب پرفنیم
نیست لایق از تو دیده دوختن
تا ببینم صورت عقلت نکو
سوی حمّامی که رو خود را بخار
صد غلامی در حقیقت، نی یکی
نزد ما آ که تو به زان یار بد
از تو ما را سرد می کرد آن حسود
حیز و نامرد و چنان است و چنین
راستگو تر کس ندیدستم از او
علم و دینداری و احسان و سخا
هر چه گوید من نگویم آن تهی است
متّهم دارم وجود خویش را
من نبینم در وجود خود شها
کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش؟
آنچنانکه گفت او از عیب تو
کدخدای ملکت و کار منی
گر چه هست او مرا خوش خواجه تاش
عیب او صدق و ذکا و همدمی

۱. با اینهمه

۲. داستان

۳. همقطار

۴. نشان داد

۵. بوده است

۶. شاید

کمترین عیبش جوانمردی و داد
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او
عیب گوی و عیب جوی خود بُدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار
زانکه من در امتحان آرم و را
گفت نی واللّه وباللّه العظیم
که صفات خواجه تاش و یار من
آنچه می دانم ز وصف آن ندیم

چون ز گرمابه بیامد آن غلام
پس سوی کاری فرستاد آن دگر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم
ای دریغا گر نبودی در تو آن
شاد گشتی هر که رویت دیدی^۱
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه
گفت اوّل وصف دوروبیت کرد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
کسوز اوّل دم که با من یار بود
چون دمامد کرد هجوش چون جرس
گفت دانستم ترا از وی بدان

آن جوانمردی که جان را هم بداد
هست او در هستی خود عیب جو
با همه نیکو و با خود بد بُده است
مدح خود در ضمن مدح او میار
شرمساری آیدت در ماورا
مالك الملك و بر حمن و رحیم
هست صدچندان که این گفتار من
باورت ناید، چه گویم ای کریم؟...

سوی خویشش خواند آن شاه و همام
تا از این دیگر شود او با خبر
بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم^۱
که همی گوید برای تو فلان
دیدنت ملک جهان ارزیدی^۲
کز برای من بگفت آن دین تباه
کاشکارا تو دوائی، خُفیه درد^۳
در زمان دریای خشمش جوش کرد
تا که موج هجو او از حد گذشت
همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
دست بر لب زد شهنشاهش که بس
از تو جان گنده است وز یارت دهان

۱. تاریکی ها

۲. می دید

۳. می ارزید

۴. در ظاهر دوائی و در نهان درد هستی.

پس نشین ای گنده جان از دور تو تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان راحة الانسان في حفظ اللسان^۱

تمثیل ۹

اختلاف بین باطن و ظاهر

هدهدی نامه بیارود و نشان از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های باشمول وز حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید حسّ چو کفّی دید و دل دریاش دید
خاک زن بر دیده حسّ بین خویش دیده حسّ دشمن عقل است و کیش

حکایت ۳۹

فلسفی و ضعف حکمت

مقرّبی^۲ می خواند از روی کتاب مساء کُم غوراً از چشمه بندم آب^۳
آب را در غور^۴ ها پنهان کنم چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر جز من بی مثل با فضل و خطر^۵
فلسفی منطقی^۶ مُستهان^۶ می گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر آب را آریم از پیستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیر مرد زد طیانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه چشم ای شقی^۷ با تبر نوری بر آرا صادقی

۱. آسودگی آدمی در حفظ زبان است.

۲. قرآن خوان

۳. اشاره به آیه قرآن است که می فرماید اگر آب فرورد که باز خواهد آورد.

۴. گودی، جای عمیق

۵. عظمت

۶. فرومایه

روز برجست و دو چشم کور دید نور فائض از دو چشمش ناپدید
زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است همچو دلاان شهان را داله است

حکایت ۴۰

مناجات شبان

دید موسی يك شبانی را براه
تو کجائی تا شوم من چاکرت
جامه‌ات شویم، شپشه‌ایت گُشم
ور ترا بیم‌ماری آید بپیش
دستکت بوسم بمالم پایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام^۱
هم‌پنیر و نانه‌ای روغنین
سازم و آرم بپیش صبح و شام
ای فدای تو همه بزه‌ای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان
گفت با آن کس که ما را آفرید
گفت موسی، های بس مدبر شدی
این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد
چارق و پاتابه^۲ لایق مر تراست
گر نبندی زین سخن تو خلق را
دوستی بی‌خرد خود دشمنی است

کوهمی گفتم ای گزیننده‌اله
چارقت دوزم کنم شانه سرت
شیرپشت آورم ای محتشم
من تو را غمخوار باشم همچو خویش
وقت خواب آید برویم جایکت
روغن و شیرت بیارم صبح و شام
خُمره‌ها جُغرات^۳ های نازنین
از من آوردن، ز تو خوردن تمام
ای بیادت هی هی و هیهای من
گفت موسی با کیستت این ای فلان؟
این زمین و چرخ ازو آمد پدید
خود مسلمان ناشده کافر شدی
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
آفتابی را چنینها کی رواست؟
آتشی آید بسوزد خلق را
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است

۱. همیشه

۲. ماست

۳. پاپوش و کفش

با که می‌گوئی تو این، با عم و خال؟
 شیر او نوشد که در نشو و نماست
 دست و پا در حق ما استایش است
 گفت ای موسی دهانم دوختی
 جامه را بدرید و آهی کرد و تفت
 وحی آمد سوی موسی از خدا
 توی برای وصل کردن آمدی
 من نکردم امر تا سودی کنم
 ما برون را نگیریم و قال را
 آتشی از عشق در جان بفرروز
 موسی آداب دانان دیگرند
 در درون کعبه رسم قبله نیست
 ملت عشق از همه دینها جداست
 لعل را اگر مهر نبود باک نیست

بعد از آن در سر موسی حق نهفت
 بر دل موسی سخنهار یختند
 بعد ازین گر شرح گویم ابلهی است
 و بر بگویم عقلهارا بر کنند
 چونکه موسی این عتاب از حق شنید
 بر نشان پای آن سرگشته راند
 عاقبت دریافت او را و بدید
 هیچ آدابی و ترتیبی مجو

جسم و حاجت در صفات ذوالجلال؟
 چارق او پوشد که او محتاج پاست
 در حق پاکی حق آرایش است
 وز پشیمانی تو چنانم سوختی
 سر نهاد اندر بیابانی و رفت
 بنده ما را از ما کردی جدا
 یا خود از بهر بریدن آمدی؟
 بلکه تا بر بندگان جودی کنم
 ما درون را بنگریم و حال را
 سر بر سر فکر و عبارت را بسوز
 سوخته جان و روانان دیگرند
 چه غم از غواص را پاچیله^۱ نیست
 عاشقان را ملت و مذهب خداست
 عشق در دریای غم غمناک نیست

رازهائی کان نمی‌آمد به گفت
 دیدن و گفتن بهم آمیختند
 زانکه شرح این ورای آگهی است
 و بر نویسم بس قلمها بشکند
 در بیابان از پی چوپان دويد
 گرد از پرّه بیابان برفشانند
 گفت مژده ده که دستوری رسید
 هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو

۱. وسیله‌ای که بیای می‌بسته‌اند و برف را می‌کوبیده‌اند تا گذر کردن از برف آسان شود.

ایمنی وز توجهانی در امان
من کنون در خون دل آغشته‌ام
صد هزاران ساله زان سورفته‌ام
گنبدی کرد^۱ وز گردون بر گذشت
آنچه می‌گویم نه احوال من است...

کفر تو دین است و دینت نور جان
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
من ز سدره^۲ منتهی بگذشته‌ام
تازیانه بر زدی اسبیم بگشت
حال من اکنون برون از گفتن است

حکایت ۴۱

خفته و مار

در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
تار ماند مار را، فرصت نیافت
چند دبوسی^۱ آقوی بر خفته زد
يك سوار ترك با دبوس دید
زو گریزان تا بیزیر يك درخت
گفت از این خور ای بدر آویخته
کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
قصد من کردی چه کردم من ترا؟
تیغ زن یکبارگی خونم بریز
ای خنك آنرا کوه روی تو ندید
ملحدان جایز ندارند این ستم
ای خدا آخر مکافاتش تو کن
اوش می‌زد کاندر این صحرا بدو
می‌دوید و باز در رو می‌فتاد

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار
آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد
خفته از خواب گران چون بر جهید
برد او را زخم آن دبوس سبخت
سیب پوسیده بسی بدریخته
سیب چندان مرد را در خورد داد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید
بی جنایت بی گناه بی بیش و کم
می‌جهد خون از دهانم با سخن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو
زخم دبوس و سوار همچو باد

۱. خیز برداشت

۲. گرز

ممتلی و خوابناك و سست بُد
 تاشبانگه می کشید و می گشاد
 زو بر آمد خورده هازشت و نکو
 چون بدید از خود برون آن مار را
 سهم آن مار سیاه زشت زفت^۱
 گفت تو خود جبرئیل رحمتی
 ای مبارک ساعتی که دیدیم
 تو مرا جوین مثال مادران
 خر گریزد از خداوند^۲ از خری
 نزی پی سود و زیان می جویدش
 ای خداوند و شهنشاه و امیر
 شمه ای زین حال اگر دانستمی
 بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
 لیک خامش کرده می آشوفتی
 گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
 گر ترا من گفتمی اوصاف مار
 این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
 خود بدانی چون بر آری سر ز خواب

پا و رویش صدهزاران زخم شد
 تاز صفراقی شدن بروی فتاد
 مار با آن خورده بیرون جست از او
 سجده آورد آن نکو کردار را
 چون بدید، آن دردها از وی برفت
 یا خدایی که ولی نعمتی
 مرده بودم جان نو بخشیدیم
 من گریزان از تو مانند خران
 صاحبش در پی ز نیکو گوهری
 بلکه تا گـرگـش ندر دیا ددش
 من نگفتم، جهل من گفت آن، مگیر
 گفتن بیهوده کی توانستمی^۳
 گر مرا يك رمز می گفتی ز حال
 خامشانه بر سرم می کوفتی
 زهره تو آب گشتی آن زمان
 ترس از جانانت بر آوردی دمار
 باضعیفان شرح قدرت کی رواست
 ختم شد والله اعلم بالصواب

حکایت ۴۲

مهر خرس

از دهائی خرس را در می کشید شیرمردی رفت و فریادش رسید

۱. فربه و درشت

۲. صاحب

۳. می توانستم

شیر مردانند در عالم مدد
بانگِ مظلومان ز هر جا بشنوند
خرس چون فریاد کرد از اژدها
حیلت و مردی بهم دادند پشت
خرس هم از اژدها چون وارهیید
چون سگ اصحاب کُهِف آن خرس زار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
قصّه واگفت و حدیثِ اژدها
دوستی ز ابله بتر از دشمنی است
گفت واللّه از حسودی گفت این
گفت مهر ابلهان عشوه ده است
هی بیابا من بران این خرس را
گفت رورو کار خود کن ای حسود
من کم از خرسی نباشم ای شریف
بر تو دل می لرزدم ز اندیشه ای
این همه گفت و بگوشش در نرفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش
باز گفتش من عدوی تو نیم
خود نیامده هیچ از خبث سرش
ظنّ نیکش جملگی بر خرس بود

آن زمان کافغان مظلومان رسد
آن طرف چون رحمت حق می دوند
شیر مردی داد از چنگش رها
اژدها را او بدین قسوت بکشت
وان کرم زان مرد مردانه بدید
شد ملازم از پی آن بردبار
خرس حارس^۱ گشت از دلبستگی
ای برادر مرا این خرس کیست؟
گفت بر خرسی منه دل ابلها
او بهر حیل که دانی راندنی است
ورنه خرسی چه نگری؟ این مهر بین
این حسودی من از مهرش به است
خرس را مگزم مهل هم جنس را
گفت کارم این بدو رزقت نبود^۲
ترك او کن تا منت باشم حریف
با چنین خرسی مرو در پیشه ای
بدگمانی مرد را سدی است زفت
گفت رفتم چون نه ای یار رشید
بوالفضولا معرفت کمتر تراش
لطف باشد گر بیائی در پیم
يك گمان نيك اندر خاطرش
او مگر مرا خرس را همجنس بود!

۱. نگهبان

۲. گفت کار من همین بود که ترا از شر خرس برهانم ولی تو قسمت نبود که از شر او نجات یابی.

خرس را بگزید بر صاحب کمال
آن مسلمان ترك ابله کرد و تفت
شخص خفت و خرس می راندی مگس
چند بارش راند از روی جوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
سنگ آورد و مگس را دید باز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
عهد او سست است و ویران و ضعیف

روسیه حاصل تبه فاسد خیال
زیر لب لاحول گویان باز رفت
وزستیز آمد مگس زوباز پس
آن مگس زوباز می آمد دوان
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت^۱
بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
کین او مهر است و مهر اوست کین
گفت او زفت^۲ و وفای او نحیف

حکایت ۴۳

سودای عذاب

از صحابه خواجه ای بیمار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او
چون عیادت رفت پیغمبر بدید
چون پیمبر دید آن بیمار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید
گفت بیماری مرا این بخت داد
تا مرا صحت رسید و عافیت

واندر آن بیماریش چون تار شد
چون همه لطف و کرم بدخوی او
آن صحابی را که در نزعی رسید
خوش نوازش کرد یار غار^۳ را
گوئیا آن دم مرا او را آفرید
کآمد این سلطان بر من بامداد
از قدوم این شه بی حاشیت^۴

۱. درشت و بزرگ

۲. همان

۳. دوست بسیار نزدیک و این اصطلاح اشاره است به ابوبکر که هنگام هجرت پیغمبر با او بود و هر دو از بیم دشمنان به غاری پناه بردند.

۴. همراهان و دستگاه تجمل آمیز

نك مرا در پیری از لطف و کرم
 در دیشتم داد تا من هم ز خواب
 گفت پیغمبر مر آن بیمار را
 که مگو نوعی دعائی کرده‌ای
 یاد آور چه دعای گفته‌ای
 گفت یادم نیست الا همّتی
 از حضور نور بخش مصطفی
 گفت اینك یادم آمد ای رسول
 چون گرفتار گنه می آمدم
 از تو تهدید و وعیدی می رسید
 مضطرب می گشتم و چاره نبود
 نی مقام صبر و نه راه گریز
 حد ندارد و صف رنج آن جهان
 من همی گفتم که یارب آن عذاب
 تا در آن عالم فراغت باشدم
 اینچنین رنجوری پیدام شد
 گفت هی هی این دعا دیگر مکن
 تو چه طاقت داری ای مور نژند^۴
 گفت توبه کردم ای سلطان که من
 گفت پیغمبر مر آن بیمار را
 راه را بر ما چو بستان کن لطیف

حق چنین رنجوری داد و سقم^۱
 بر جهم هر نیمشب لابد^۲ شتاب
 چون عیادت کرد یار زار را
 از جهالت زهر با آئی خورده‌ای
 چون زمکر نفس می آشفته‌ای
 دار با من یادم آید ساعتی
 پیش خاطر آمد او را آن دعا
 آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
 غرقه دست اندر حشایش می زدم
 مجرمان را از عذاب بس شدید
 بند محکم بود و قفل ناگشود
 نی امید توبه نی جای ستیز
 سهل باشد رنج دنیا پیش آن
 هم در این عالم بران بر من شتاب
 در چنین درخواست حلقه می زدم
 جان من از رنج بی آرام شد
 برفکن تو خویش را از بیخ و بن
 که نه دبر تو چنان کوه بلند؟
 از سسر جلدی نلافم هیچ فن
 این بگو کای سهل کن دشوار را
 منزل ما خود تو باشی ای شریف

۱. بیماری

۲. ناچار

۳. آشی که در آن زهر باشد.

۴. ضعیف

حکایت ۴۴

عیادت از حق!

کای طلوع ماه نو دیده ز جیب من حقم، رنجور گشتم، نآمدی این چه رمز است؟ این بکن یارب بیان چون نپرسیدی تو از روی کرم؟ عقل گم شد این گره را بر گشا گشت رنجور او منم نیکش ببین هست رنجوریش رنجوری من	آمد از حق سوی موسی این عتیب^۱ مُشرقت^۲ کردم ز نور ایزدی گفت سبحانا تو یاکی از زیان باز فرمودش که در رنجوریم گفت یارب نیست نقصانی ترا گفت آری بنده خاص گزین هست معذوری من
---	---

حکایت ۴۵

بازو جغد

راه را گم کرد و در ویران فتاد در میان جغد و ویرانه اش سپرد باز آمد تا بگیرد جای ما اندر افتادند در دلق غریب صدچنین ویران فدا کردم به جغد سوی شاهنشاه راجع می شوم^۳ نه مقیمم، می روم سوی وطن ورنه ما را ساعد شه باز جاست تاز خان و مان شمارا بر کند	باز در ویرانه با جغدان فتاد خاک در چشمش زد و از راه برد ولوله افتاد در جغدان که ها چون سگان کوی پرچشم و مهیب باز گوید من چه در خوردم به جغد؟ من نخواهم بود آنجامی روم خویشتن مکشید ای جغدان که من این خراب آباد در چشم شماست جغد گفتا باز حیلت می کند
---	--

۱. عتاب

۲. تابنده

۳. باز می گردم

خانه‌های ما بگیرد او به مکر
می‌نماید سیری این حیلست پرست
لاف از شه می‌زند و زدست شه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی؟
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن
اینت مالیخولیای ناپذیر
هر که این باور کند از ابله‌هیست
کمترین جغد از زند بر مغز او
گفت باز از يك پر من بشکند
جغد چه بود خود اگر بازی^۱ مرا
شه کند توده بهر شیب و فراز
پاسبان من عنایات وی است
در دل سلطان خیال من مقیم
چون پیر آند مرا شه در روش
همچو ماه و آفتابی می‌پریم
بازم و حیران شود در من هُما
ای خنک جغدی که در پرواز من
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب
هر که باشد شاه در دش را دوا
من نیم جنس شه‌نشه، دور ازو^۲

بر کند ما را به سالوسی ز و کر^۱
والله از جمله حریصان بدتر است
تا برد او ما سلیمان رازره
مشنوش گر عقل داری اندکی
هست سلطان با چشم جویای من
اینت لاف خام و دام گول گیر
مرغک لاغر چه در خورد شه‌یست
مرور ایاری گری از شاه کو؟
بیخ جغدستان شه‌نشه بر کند
دل بر نجانند، کند با من جفا:
صدهزاران خرمن از سرهای باز!
هر کجا که من روم شه در پی است
بی خیال من دل سلطان سقیم^۳
می‌پریم بر اوج دل چون پرتوش
پرده‌های آسمانها می‌درم
جغد که بود تا بداند سر ما؟
فهم کرد از نیکبختی راز من!
هر کجا افتد چرا باشد غریب؟
گر چو نی نالد نباشد بینوا
ليك دارم در تجلی نور ازو

۱. آشیانه

۲. يك باز

۳. رنجور

۴. دور ازو باد که من از جنس او باشم.

حکایت ۴۶ تشنه آرزومند

بر لب جو بود دیواری بلند	بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنه مست سقی زار و نزار	عاشقی مستی غریبی بیقرار
منا عیش از آب آن دیوار بود	از پی آب او چو مساهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او	بر فلک می شد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب	بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ	مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ ^۱
از صفای بانگ آب آن ممتحن	گشت خشت انداز و ز آنجا خشت کن
آب می زد بانگ یعنی هی ترا	فایده چه زین زدن خشتی مرا؟
تشنه گفت آبا ^۲ مرا دو فایده است	من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب	کو بود مرتشنگان را چون رباب ^۳
فایده دیگر که هر خشتی کزین	بر کنم، آیم سوی ماء معین ^۴
کز کمی خشت دیوار بلند	پست تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می شود	فصل او درمان وصلی می بود
سجده نتوان کرد بر آب حیات	تانیابم زین تن خاکی نجات

حکایت ۴۷ مرد و کاشتن درخت خار

همچو آن شخص درشت خوش سخن	در میان ره نشاند او خار بن
ره گزینانش ملامتگر شدند	بس بگفتندش بکن آنرا، نکند

۱. شراب

۲. ای آب

۳. آلت موسیقی

۴. گوارا

هردمی آن خاربن افزون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن
مدتی فردا و فردا وعده داد
گفت روزی حاکمش ای وعده کثر
تو که می‌گوئی که فردا، این بدان
آن درخت بدجوانتر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن
خاربن هر روز و هر دم سبزتر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر
خاربن دان هر یکی خوی بدت

پای خلق از زخم او پر خون شدی
پای درویشان بخستی زار زار
یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
گفت آری برکنم روزیش من
شد درخت خار او محکم نهاد
پیش آدر کار ما واپس مغر^۱
که بهر روزی که می‌آید زمان
وین کننده پیرو مضطر می‌شود
خار کن در پیری و در کاستن
خار کن هر روز زار و خشک‌تر
زودباش و روزگار خود مبر
بارها در پای خار آخر زدت

حکایت ۴۸

یاران ذوالنون

این چنین ذوالنون مصری را فتاد
شور چندان شد که تا فوقِ فلک
خلق را تاب جنون او نبود
چونکه حکم اندر کف زندان بود
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو
دوستان در قصه ذوالنون شدند

کاندر اوشور و جنون نوبزاد
می‌رسید از وی جگرها را نمک
آتش او ریشه‌هاشان می‌ربود
لاجرم ذوالنون در زندان بود
بند برپا دست بر سر زافتقاد^۲
بهر پرسش سوی زندان نزد او
سوی زندان و در آن رائی زدند

۱. واپس مرو

۲. فقدان، نداری

کاین مگر قاصد کند^۱ یا حکمتی است
 اوز شرّ عامّه اندر خانه شد
 اوز عار عقل گند تن پرست
 چون رسیدند آن نفر^۲ نزدیک او
 با ادب گفتند ما از دوستان
 چونی ای دریای عقل ذوفنون
 وامگیر از ما، بیان کن این سخن
 ما مُحِبِّ صادق و دل خسته ایم
 راز را از دوستان پنهان مکن
 چونکه ذوالنون این سخن زایشان شنید
 فحش آغازید و دشنام از گزاف
 بر جهید و سنگ پران کرد و جوب
 قهقهه خندید و جنبانید سر
 دوستان بین، کو نشان دوستان؟
 کی گران گیرد ز رنج دوست دوست
 نی نشان دوستی شد سرخوشی
 دوست همچون زربلا چون آتش است

او در این دین قبله ای و آیتی است
 اوز ننگ عاقلان دیوانه شد
 قاصد اُرفته است و دیوانه شده است
 بانگ برزد، هی کیانید؟ اتقوا^۳
 بهر پرشش آمدیم اینجا بجان
 این چه بهتان است بر عقلت جنون؟
 ما محبّانیم با ما این مکن
 در دو عالم دل بتو بر بسته ایم
 در میان نه راز و قصد جان مکن
 جز طریق امتحان مخلص^۴ ندید
 گفت او دیوانگانه زی و قاف^۵
 جملگان بگریختند از بیم کوب
 گفت باد ریش این یاران نگر
 دوستان را رنج باشد همچو جان
 رنج مغزو دوستی او را چو پوست
 در بلا و آفت و محنت کشتی
 زرّ خالص در دل آتش خوش است

حکایت ۴۹

لقمان حق شناس

نه که لقمان را که بنده پاک بود روز و شب در بندگی چالاک بود

۱. از روی قصد و عمد

۲. جماعت

۳. بهره‌یزد

۴. راه نجات

۵. همکاران، یاران

خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود
خواجه لقمان بظاهر خواجه و ش
خواجه لقمان از این حال نهان
راز می‌دانست خوش می‌راند خر
مرور آزاد کردی از نخست
خواجه لقمان چون لقمان را شناخت
هر طعامی کآوردندی به وی
تا که لقمان دست سوی آن برد
سور او خوردی و شورانگیختی
ور بخوردی بیدل و بی‌اشتها
خریزه آورده بودند ارمغان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست
چون برید او داد او را یک برین^۱
از خوشی که خورد داد او را دوم
ماند کرجی گفت این را من خورم
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن
نوش چون کردی تو چندین زهر را؟
این چه صبر است این صبوری از چه روست
چون نیامردی به حیل و حجتی
گفت من از دست نعمت بخش تو

بهترش دیدی ز فرزندان خویش
خواجه بود و از هوا آزاده بود
در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش
بود واقف، دیده بود از وی نشان
از برای مصلحت آن راهبر
لیک خشنودی لقمان را بجست
بنده بود او را و با او عشق باخت
کس سوی لقمان فرستادی ز بی
قاصداً تا خواجه پس خوردش خورد
هر طعامی کو نخوردی ریختی
این بود پیوندی بی‌منتهایا
گفت رو فرزند لقمان را بخوان
خواجه پس بگرفت سگینی^۱ بدست
همچون شگر خوردش و چون انگبین
تار سید آن کرج‌ها^۲ تا هفدهم
تا چو شیرین خربزه است این بنگرم
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
بعد از آن گفتش که ای جان جهان
لطف چون انگاشتی این قهر را؟
یا مگر پیش تو این جانست عداست؟
که مرا عذری است بس کن ساعتی؟
خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو

۱. کارد

۲. برش

۳. برش خربزه

شرم آمد که یکی تلخ از گفت
چون همه اجزایم از انعام تو
گر ز يك تلخی کنم فریاد و داد
لذت دست شکر بخش تو داشت
از محبت خارها گل می شود
وز محبت سر که هامل^۱ می شود

حکایت ۵۰

شاه و شیخ

گفت شاهی شیخ را اندر سُخُن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا
من دوبنده دارم و ایشان حقیر
گفت شه آن دو چه اند؟ آن زلت است
شاه آن دان کوز شاهی فارغ است
چیزی از بخشش زمن درخواست کن
که چنین گوئی مرا؟ زین بر تر آ
و آن دوبر تو حاکمانند و امیر
گفت آن يك خشم و دیگر شهوت است
برمه و خورشید نورش بازغ^۲ است

حکایت ۵۱

کور دو گانه

بود کوری کوه می گفت الامان
پس دوباره رحمتم آرید هان
از تعجب مردمان گفتند ليك
زانکه يك کوریت می بینیم ما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
من دو کوری دارم ای اهل زمان
چون دو کوری دارم و من در میان
این دو کوری را بیان کن نيك نيك
آن دگر کوری کدام؟ آن وانما^۳
زشت آوازی و کوری شد دوتا

۱. خربزه

۲. شراب

۳. تاینده

۴. نشان بده

مهر خلق از بانگ من کم می شود
مایه خشم و غم و کین می شود
اینچنین ناگنج را گنج جا کنید
خلق شد باوی بر حمت يك دله
لطف آواز دلش آواز را

بانگ ز شتم مایه غم می شود
زشت آوازم بهر جا که رود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله
کرد نیکو چون بگفت این راز را

حکایت ۵۲

عقل گوساله پرست!

کای بداندیش از شقاوت و زضلال
با چنین برهان و این خلق کسریم
صد خیالت می فزود و شك و ظن
طعنه بر پیغمبری ام می زدی
تار هیدید از شرفِ فرعونیان
وز دعایم جوی از سنگی دوید
آب خون شد بر عدوی ناسزا
آفتاب از عکس نورم شد شهاب^۱
از توای سسرد آن توهم کم نکرد؟
سجده کردی که خدای من توئی!
که خدائی بر تراشد در جهان؟
گشت عقلت صید سحر سامری
چون تو کانِ جَهل را کشتن سزا است

گفت موسی بایکی مست خیال
صد گمانت بود در پیغمبریم
صد هزاران معجزه دیدی زمن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی
گرد از دریا پر آوردم عیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
چوب شد در دست من نراژدها
شد عصا مار و کفم شد آفتاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد
بانگ زد گوساله ای از جادوئی
سامریئی خود که باشد ای سگان
پیش گاوی سجده کردی از خری
ش^۲ بر آن عقل و گزینش^۳ که تراست

۱. اشاره به معجزات نه گانه حضرت موسی

۲. کلمه ای که در هنگام نفرت گویند.

۳. انتخاب

حکایت ۵۳

جالینوس

گفت جالینوس با اصحابِ خود
 پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون
 دور از عقل تو، این دیگر مگو
 ساعتی در روی من خوش بنگرید
 گرنه جنسیت بُدی در من از او
 گرنه دیدی جنس خود کی آمدی
 چون دو کس برهم زند بی هیچ شک
 کی پرد مرغی مگر با جنس خود
 مرمرا تا آن فلان دارو دهد
 این دوا خواهند از بهر جنون
 گفت در من کرد يك دیوانه رو
 چشمکم زد آستین من درید
 کی رخ آوردی بمن آن زشت رو؟
 کی به غیر جنس خود را بر زدی؟
 در میانشان هست قدر مشترک
 صحبت نا جنس گور است و لحد

حکایت ۵۴

قدر مشترک

آن حکیمی گفت دیدم در تکی
 در عجب ماندم بجُستم حالشان
 چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
 می دویدی زاغ بایک لك لكی
 تا چه قدر مشترک یابم نشان
 خود بدیدم هر دوان بودند لنگ!

تمثیل ۱۰

کمال گلستان

بازبان معنوی گل با جُعَل^۱
 گر گریزانی ز گلشن بی گمان
 این همی گوید که ای گنده بغل
 هست آن نفرت کمال گلستان

۱. حشره‌ای که در سرگین زندگی می‌کند.

حکایت ۵۵

افسون باغبان

دید چون دزدان بی‌باغ خود سه مرد
هر یکی شوخی فضولی یوفیی^۱
لیک جمعند و جماعت قوت است
پس بیرمشان نخست از یکدگر
چونکه تنها شد سبالش^۲ بر کنم
تا کنند یارانش را با او تباه
یک گلیم آور برای این رفـاق
تو فقیه‌ی وین شریف نامدار
ما بپسـر دانشِ تو می‌پریم
سید است از خاندانِ مصطفی است
تا بود با چون شما شاهانِ جلیس؟
هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
ای شما بوده مرا چون چشمِ راست
آه کز یاران نمی‌باید شکیفـت
خـصم شد اندر پیش با چوبِ زفت
اندر آبی باغِ ما از تو سـتیز
از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
ای رفیقان پاسِ خود دارید نیک

باغبانی چون نظر در باغ کرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی
گفت با اینها مرا صد حجّت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر
هر یکی را زان دگر تنها کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه
گفت صوفی را برو سوی وثاق^۳
رفت صوفی، گفت خلوت باد و یار
ما بفتوای تو نانی می‌خوریم
وین دگر شهزاده و سلطانِ ماست
کیست این صوفی شکمخوارِ خسیس
چون بیاید مرو را پنبه کنید
باغ چه بود جان من آن شماست
و سوسه کرد و مرایشان را فریفت
چون بره کردند صوفی را و رفت
گفت ای سگ صوفئی باشد که تیز
این جُنیدت^۴ ره نمود و بایزید^۵؟
کوفت صوفی را چو تنها یافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک

۱. هرزه‌گو و لافزن

۲. سیلش

۳. اتاق

۴ و ۵. دو نفر از بزرگان عرفا

مر مرا اغیار دانستیدهان
 آنچه من خوردم شمارا خوردنی است
 رفت بر من بر شما هم رفتنی است
 این جهان کوه است و گفت و گوی تو
 چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
 کای شریف من برو سوی وثاق
 بر در خانه بگو قیماز^۵ را
 چون بره کردش بگفت ای مرد دین
 او شریفی می کند دعوی سرد
 خویش تن را بر علی و بر نبی
 آنچه گفت آن باغبان بوالفضول
 گر نبودی او نتیجه مرتدان
 خواند افسونها شنید آنرا فقیه
 گفت ای خراندر این باغت که خواند؟
 شیر را بچه همی ماند بدو
 شد شریف از زخم آن ظالم خراب
 پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
 گر شریف ولایق و همدم نیم
 شد از او فارغ بیامد کای فقیه
 فتویت این است ای بپریده دست

نیستم اغیار تر زین قَلتبان^۱
 وین چنین شربت جزای هر دنی است
 چوب قهرش مر شمارا خوردنی است
 از صدا^۲ هم باز آید سوی تو
 يك بهانه کرد زان پس جنس آن^۳
 که ز بهر چاشت پختستم رُقاق^۴
 تا بیارد آن رُقاق و قاز را
 توفقیهی ظاهر است این و یقین
 مادر او را که می داند که کرد؟
 بسته است و در زمانه بس غبی^۶
 حال او بُد، دور از اولاد رسول
 کی چنین گفستی برای خاندان؟
 در پیش رفت آن ستمکار سفیه
 دزدی از پیغمبرت میراث ماند؟
 توبه پیغمبر به چه مانی بگو
 با فقیه او گفت من جستم از آب
 چون دُهل شو، زخم می خور بر شکم
 از چنین ظالم ترا من کم نیم
 چه فقیهی؟ ای تو ننگ هر سفیه
 کاندرا آئی و نگوئی امر هست؟

۱. دیوث

۲. بازگشت صوت

۳. مانند آن

۴. نان نازک

۵. نام غلام است

۶. حقه باز

بو حنیفه داد این فتوی ترا؟
 اینچنین رخصت بخواندی در وسیط^۱
 این بگفت و دست بروی بر گشاد
 گفت حق استت بزن دستت رسید
 گوش کردم آنهمه افسون تو
 زد ورا القصه بسیار و بخست^۲
 هر که تنهاماند از یاران خود
 شافعی گفته است این ای ناسزا؟
 یا بدست این مسأله اندر محیط^۳
 دست او کسین دلش را داد داد
 این سزای آنکه از یاران بُرید
 بر زخم بر سر که شد ناموس تو
 کرد بیرونش ز باغ و در بیست
 اینچنین آید مر او را جمله بد

حکایت ۵۶

حج عارفان

سوی مکه شیخ امت بایزید
 او بهر شهری که رفتی از نخست
 گرد می گشتی که اندر شهر کیست
 گفت حق کاندل سفر هر جا روی
 بایزید اندر سفر جُستی بسی
 دید پیری باقدی همچون هلال
 دیده نابینا و دل چون آفتاب
 بایزید او را چو از اقطاب^۴ یافت
 پیش او بنشست و می پرسید حال
 گفت عزم تو کجا ای بایزید
 گفت قصد کعبه دارم از پگه^۵
 از برای حج و عمره می دوید
 مر عزیزان را بکردی باز جست
 کو بر ارکان بصیرت متکی است
 باید اول طالب مردی شوی -
 تا ییابد خضر وقت خود کسی
 دید دروی فرو گفتار رجال
 همچو پیلی دیده هندستان بخواب
 مسکنت^۶ بنمود و در خدمت شتافت
 یافتش درویش و هم صاحب عیال
 رخت غربت را کجا خواهی کشید؟
 گفت هین با خود چه داری زادره

۱ و ۲. دو کتاب در فقه

۳. مجروح کرد

۴. پیشروان تصوف

۵. افتادگی

۶. صبح زود

گفت دارم از درم نقره دویست
 گفت طوفی کن به گِردم هفت بار
 و آن درم‌ها پیش من نه ای جواد
 عُمَره کردی عمر باقی یافتی
 چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
 چشم نیکو باز کن در من نگر
 کعبه را یک بار «بیتی»^۲ گفت یار
 بایزید آن نکته‌ها را گوش داشت
 آمد از وی بایزید اندر مزید
 نك^۱ بیسته سخت بر گوشه رُدی است^۲
 وین نکوتر از طواف حج شمار
 دان که حج کردی و حاصل شد مراد
 صاف گشتی بر «صفا» بشتافتی
 گرد کعبه صدق برگزیده‌ای
 تا ببینی نور حق اندر بشر
 گفت «یا عبدی»^۴ مرا هفتاد بار
 همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
 منتهی در منتهای آخر رسید

حکایت ۵۷

روزن دل

خانه‌ای نو ساخت روزی نو مرید
 گفت شیخ آن نو مرید خویش را
 روزن از بهر چه کردی ای رفیق؟
 گفت آن فرع است این باید نیاز
 نور خود اندر تبع می آیدت
 پیر آمد خانه او را بدید
 امتحان کرد آن نکواندیش را:
 گفت تا نور اندر آید زین طریق
 تا از این ره بشنوی بانگ نماز
 نیت آنرا کن کسه آن می بایدت

حکایت ۵۸

نکاح دلقك با فاحشه

گفت با دلقك شبی سیّد اجل
 قحبه‌ای را خواستی تواز عجل^۵

۱. اینك

۲. ردا، جامه

۳. خانه من

۴. ای بنده من

۵. شتاب

تات می کردم بیک مستوره جُفت
قحبه گشتندوز غم تن کاستم
تاببینم چون شود این عاقبت
ز این سپس جویم جنون را مغرسی^۱

با من اینرا باز می بایست گفت
گفت نه مستوره صالح خواستم
خواستم این قحبه را بی معرفت
عقل را آزمودم من هم بسی

حکایت ۵۹

نی سوار دیوانه!

مشورت آرم بدو در مشکلی
نیست عاقل جز که آن مجنون نما
می دواند در میانِ کودکان
در جهان گنج نهان جان جهان
آسمان قدر است و اختر باره ای
او در این دیوانگی پنهان شده است
کای اب کودک شده رازی بگو
باز گرد امروز روز راز نیست
همچو شیخان بودمی من بردکان
ای سواره بر نی این سوران فرس
که اسب من بس توسن^۲ است و تندخو
از چه می پرسی بیانش کن تو فاش
زوبرون شو کرد و در لاغش^۳ کشید
کیست لایق از برای چون منی؟

آن یکی می گفت خواهم عاقلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما
بر نیی گشته سواره نك فلان
گوی می باز دبه روزان و شبان
صاحب رأی است و آتش پاره ای
فرّ او کروبیان را جان شدست
مشورت جوینده آمد نزد او
گفت روزین حلقه کاین در باز نیست
گر مکان راره بدی در لامکان
گفت آن طالب که آخر يك نفس
راندسوی او که هان زوتر بگو
تالگد بر تو نکوبد زودباش
او مجال راز دل گفتن ندید
گفت می خواهم در این کوچه زنی^۴

۱. کشتزار

۲. سرکش

۳. مسخرگی و شوخی

۴. يك زن

گفت سه گونه زنند اندر جهان
 آن یکی را چون بخواهی کل تراست
 و آن سوم هیچ او ترا نبود بدان
 تا ترا اسبم نپیراند لگد
 شیخ راند اندر میان کودکان
 که بیا آخر بگو تفسیر این
 راند سوی او و گفتش بکر خاص
 و آنکه نیمی آن تو بیو بود
 چون ز شوی اولش کودك بود
 دور شو و تا اسب نندازد لگد
 های و هونی کرد شیخ و باز راند
 باز بانگش کرد آن سائل بیا
 باز راند این سو بگوزو تر چه بود؟
 گفت ای شه با چنین عقل و ادب
 گفت این او باش رأیی می زنند
 زین ضرورت گنج و دیوانه شدم
 اوست دیوانه که دیوانه نشد

آن دورنج و این یکی گنج روان
 و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست
 این شنیدی، دور شو، رفتم روان
 که بیفتی بر نخیزی تا ابد!
 بانگ زد بار دگر او را جوان
 این زنان سه نوع گفتمی بر گزین
 کل ترا باشد زغم یابی خلاص
 و آنکه هیچ است آن عیال با ولد
 مهر و کل خاطرش آن سو رود
 سم اسب تو سنم بر تور سدد
 کودکان را باز سوی خویش خواند
 يك سؤالم مانده ای شاه کیا^۱
 که ز میدان آن به چه گویم ربود!
 این چه شیدست این چه فعل است ای عجب
 تا در این شهر خودم قاضی کنند^۲
 ليك در باطن همانم که بدم
 این عسس را دید و در خانه نشد

تمثیل ۱۱

سگ و کور

يك سگی در کوی بر کور گدا
 کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ

حمله می آورد چون شیر و غا^۳
 اندر آمد کور در تعظیم سگ

۱. بزرگ

۲. تا در این شهر خود مرا قاضی کنند.

۳. جنگ

کای امیر صید و ای شیر شکار دست دست تست دست از من بدار
گور می گیرند یارانت بدشت کور می گیری تو در کوی، این بدست

حکایت ۶۰

محتسب و مست

محتسب در نیمشب جائی رسید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو
گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت آنچه خورده ای آن چیست آن؟
دور می شد این سؤال و این جواب
گفت اورا محتسب هین آه کن
آه از درد و غم و بی دادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
گفت رو تو از کجا من از کجا؟
گفت مست ای محتسب بگذار و رو
گر مرا خود قوت رفتن بدی

در بن دیوار مردی خفته دید
گفت از آن خوردم که هست اندر سبو
گفت از آن که خورده ام، گفت این خفی^۱ است
گفت آن که اندر سبو مخفی است آن!
ماند چون خر محتسب اندر خلاب^۲
مست هوهو کرد هنگام سخن
هوی هوی می خوران از شادی است
معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت مستی خیز و تازندان بیا
از برهنه کی توان بردن گـرو
خانه خود رفتی، وین کی شدی؟

حکایت ۶۱

ابلیس و معاویه

در خبر آمد که آن معاویه
قصر را از اندرون در بسته بود
ناگهان مردی و را بیدار کرد
خفته بُد در قصر در يك زاویه
کز زیارت های مردم خسته بود
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

۱. پنهان

۲. زمین گل آلود

گفت اندر قصر کس راره نبود
گرد بر گشت و طلب کرد آن زمان
از پس در مدبری را دید کـو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد
گفت هنگام نماز آخر رسید
گفت نی نی این غرض نبود ترا
دزد آید از نهان در مسکنم
من کججا باور کنم آن دزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطريق^۱
گفت ما اول فرشته بوده ایم
سالکان راه را محرم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود
در سفر گر روم بینی یا ختن
گفت امیر او را که اینها راست است
صد هزاران چون مرا توره زدی
گفت هر مردی که باشد بد گمان
گفت غیر راستی نر هاندت
راست گوی تا وارهی از چنگ من
ای سگ ملعون جواب من بگو
تو چرا بیدار کردی مرمرا؟
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
از بن دندان^۲ بگفتش: بهر آن

کیست کاین گستاخی و جرأت نمود؟
تا یابد زان نهان گشته نشان
در پس پرده نهان می کرد درو
گفت نامم فاش ابلیس شقی است
راست گویا من مگو بر عکس و ضد
سوی مسجد زود می باید دوید
که به خیری رهنما باشی مرا
گویدم که پاسبانی می کنم
دزد کی داند ثواب و مـزد را؟
از چه رو گشتی چنین بر من شفیق؟
راه طاعت را بجان پیموده ایم
ساکنان عرش را همدم بدیم
مهر اول کی ز دل بیرون شود؟
از دل تو کسی رود حب الوطن؟
لیک بخش تو از اینها کاست است
حفره کردی در خزینه آمدی
نشود او راست را با صد گمان
داد سوی راستی می خواندت
مکر نشانند غبار جنگ من
راست پیش آور دروغی را مـجو
دشمن بیداری تو ای دغا
میر از او نشنید کرد استیز و صبر
کردمت بیدار، می دان ای فلان

۱. راهزن

۲. از ته دل

تارسی اندر جماعت در نماز
 گر نماز از وقت رفتی مر ترا
 از غبین^۲ و درد رفتی اشکها
 آن غبین و درد بودی صد نماز
 گر نمازت فوت می شد آن زمان
 آن تأسف و آن فغان و آن نیاز
 من ترا بیدار کردم از نهیب^۴
 من حسودم از حسد کردم چنین
 گفت اکنون راست گفתי صادقی
 از پی پیغمبر دولت فراز
 این جهان تاریک گشتی بی ضیا^۱
 از دو چشم تو مثال مشکها
 کو نماز و کوفروغ آن نیاز؟
 می زدی از درد دل آه و فغان
 در گزشتی^۳ از دو صد ذکر و نماز
 تانسوزاند چنان آهی حجیب^۵
 من عدوم کار من مکر است و کین
 از تو این آید تو این را لایقی

حکایت ۶۲

آفت قضاوت

قاضی بنشانند او می گریست
 این نه وقت گریه و فریاد تست
 گفت آه چون حکم راند بیدلی؟
 آن دو خصم از واقعه خود واقفند
 جاهل است و غافل است از حالشان
 گفت: خصمان عالمند و علّتی
 زانکه تو علّت^۶ نداری در میان
 و آن دو عالم را غرضشان کور کرد
 گفت نایب: قاضیا گریه ز چیست؟
 وقت شادی و مبارکباد تست
 در میان آن دو عالم جاهلی:
 قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند؟
 چون رود در خونشان و مالشان؟
 جاهلی تو لیک شمع ملّتی
 زان فراغت هست نور دیدگان
 علمشان را علّت اندر گور کرد

۱. روشنی

۲. غبن

۳. می گذشت

۴. ترس

۵. حجاب، پرده

۶. مرض

جهل را بی علّتی عالم کند علم را علّت کـُـثر و ظالم کند
تا تورشوت نستدی بیننده‌ای چون طمع کردی ضریر^۱ و بنده‌ای

حکایت ۶۳

نشان پای دزد

این بدان ماند که شخصی دزد دید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا
زود باش و باز گردای مرد کار
چون شنید این مرد گشت اندیشناک
گفت باشد^۲ کان طرف دزدی بود
در زن و فرزند من دستی زند
این مسلمان از کرم می خواندم
بر امید شفقت آن نیکخواه
گفت ای یار نکو احوال چیست؟
گفت اینک بین نشان پای دزد
نک نشان پای دزد قلتببان
گفت ای ابله چه می گوئی مرا؟
دزد را از بانگ تو بگذاشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان

در وثاق اندری آن می دوید
تا در افکند آن تعب اندر خویش^۲
تا بدو اندر جهد دریا بدش
تا ببینی این علامات بلا
تا ببینی حال اینجهازار زار
گفت با خود گشته گیر این جامه چاک
گر نگردم زود این بر من دود
بستن این دزد سودم کی کند؟
گر نگردم زود پیش آید بدم
دزد را بگذاشت باز آمد براه
این فغان و بانگ تو از دست کیست؟
اینطرف رفته است دزد زن بمزد^۴
در پی او رو بدین نقش و نشان
من گرفته بودم آخر مرورا
من تو خرا آدمی پنداشتم
من حقیقت یافتم چه بود نشان؟

۱. کور

۲. خوی یعنی عرق

۳. شاید

۴. قلتبان، دیوث

گفت من از حق نشانت می‌دهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی
این نشان است از حقیقت آگهم
بلکه تو دزدی وزین حال آگهی
تور هانیدی و را کاینک نشان!
خضم خود را می کشیدم من کشان

حکایت ۶۴

مسجد ساختن منافقان

این چنین کثر^۱ بازی در جفت و طاق
کز برای عزّ دین احمدی
این چنین کثر بازی ای می‌باختند
فرش و سقف و قبله‌اش آراستند
نزد پیغمبر بلا به آمدند
کای رسول حق برای مُحسنی
تا مبارک گردد از اقدام تو
مسجد روز گل است و روز ابر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا
مسجد و اصحاب مسجد را نواز
بر رسول حق فسونه‌ها خواندند
آن رسول مهربان رحم کیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد
می نمود آن مکر ایشان پیش او
چون بر آن شد تاروان گردد رسول
کاین خبیثان مکر و حیل کرده‌اند
قصد ایشان جز سیه روی نبود

با نبی می‌باختند اهل نفاق
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
مسجدی جز مسجد او ساختند
لیک تفریق جماعت خواستند
همچو اشتیر پیش او زانو زدند
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا فراوان گردد این خدمت سرا
تو مهی ما شب دمی با ما بساز
رخش دستان و حیل می‌رانند
جز تبسم جز بلی ناورد پیش
در اجابت قاصدان را شاد کرد
یک بیک زانسان که اندر شیر مو
غیرت حق بانگ زد مشنوز غول
جمله مقلوب است آنچ آورده‌اند
خیر دین کی جُست تر ساو جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
گفت پیغمبر که آری لیک ما
زین سفر چون باز گردم آنگهان
دفعشان گفت و بسوی غزو^۲ تاخت
چون بیامد از غزا باز آمدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید
چون نشانی چند از اسرارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان
هر منافق مصحفی زیر بغل
بهر سوگندان که ایمان جنتی^۳ است
گفت پیغمبر که سوگند شما
باز سوگند دگر خوردند قوم
که بحق این کلام پاک و راست
گفت پیغمبر که آواز خدا
مُهر بر گوش شما بنهاد حق^۴
چون ز نور وحی در می ماندند
تا یکی یاری زیاران رسول
کاینچنین پیران با شیب و وقار
کو کرم کو ستریوشی کو حیا؟
باز در دل زود استغفار کرد
لیک آن نقش کجش از دل نرفت

با خدا نرد دغل می باختند
بر سر راهیم و بر عزم غزا^۱
سوی آن مسجد روان گردم روان
با دغایان از دغانردی بباخت
طالب آن وعده ماضی شدند
عذر آورد جنگ باشد باش گو
تا نگویم راز هاتان تن زنیست
در بیان آورد بد شد کارشان
حاش لله حاش لله دم زنان
سوی پیغمبر بیاورد از دغل
زانکه سوگندان کثران راستی است
راست گیرم یا که سوگند خدا
مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم^۴
که بنای مسجد از بهر خداست
می رسد در گوش من همچون صدا
تا بلّواز خدا نارد سابق
باز نو سوگندها می خواندند
در دلش انکار آمدن زن نکول
می کندشان این پیمبر شرمسار
صد هزاران عیب پوشند انبیا
تا نگر دد زاعتراض او روی زرد
مُهر بد از طبع بی حاصل نرفت

۱ و ۲. جنگ در راه حق

۳. سپهر

۴. روزه

شومی یاری اصحاب نفاق
اندر این اندیشه خوابش در ربود
سنگهایش اندر حدث جای تباه
دود در حلقش شد و حلقش بخت
در زمان بر رو فتاد و می گریست
چون پدید آمد که آن مسجد نبود
پس نبی فرمود کانرا بر کنند

کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
مسجد ایشان پر سرگین^۱ نمود
می دمید از سنگها دود سیاه
از نهیب دود تلخ از خواب جست
کای خدا اینها نشان منکری است
خانه حیلت بدو دام جهود
مطححه^۲ خاشاک و خاکستر کنند

تمنیل ۱۲

نشانی از غیب

کاروان در بار کردن آمده
می دوی این سو و آن سو خشک لب
رخت مانده در زمین از راه خوف
کای مسلمانان که دیده است اشری؟
هر که بر گوید نشان از اشرم
باز می جوئی نشان از هر کسی
که اشری دیدیم می رفت آن طرف
آن یکی گوید بریده گوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود
از برای مژدگانی صد نشان
همچنانکه هر کسی در معرفت
اشری گم کرده ای ای معتمد
تو نمی دانی که آن اشر کجاست

اشر تو از میانه گم شده
کاروان شد دور و نزدیک است شب
تویی اشر دوان گشته به طوف
جسته بیرون بامداد از آخری
مژدگانی می دهم چندین درم
ریشخندت می کند زین هر خسی
اشر سرخی بسوی آن علف
وان دگر گوید جلش منقوش بود
وان دگر گوید زگر بی پشم بود
از گزافه هر خسی کرده بیان
می کند موصوف غیبی را صفت
هر کسی ز اشر نشانت می دهد
لیک دانی کاین نشانیها خطاست

۱. نجاست حیوانات

۲. زیاله دان

حکایت ۶۵

چار هندو

چار هندو در یکی مسجد شدند
 هر یکی بر نیّتی تکبیر کرد
 مؤذن آمد، زان یکی لفظی بجست
 گفت آن هندوی دیگر از نیاز
 آن سوم گفت آن دوم را ای عمو
 آن چهارم گفت حمد الله که من
 پس نماز هر چهاران شد تباه
 بهر طاعت راکع و ساجد شدند
 در نماز آمد به مسکینی و درد
 کای مؤذن بانگ کردی، وقت هست
 هی سخن گفתי و باطل شد نماز
 چه زنی طعنه به او؟ خود را بگو
 در نیفتادم به چه چون آن سه تن
 عیب گویان بیشتر گم کرده راه

حکایت ۶۶

غزان

آن غزان ترك خونریز آمدند
 دو کس از اعیان آن ده یافتند
 دست بستندش که قربانش کنند
 قصد خون من به چه رومی کنید؟
 چیست حکمت چه غرض در کشتنم
 گفت تاهیببت^۱ بر این یارت زند
 گفت آخر اوز من مسکین تراست
 گفت چون وهمی است ماهر دو یکیم
 خود را بکشید اول ای شهان
 بهر یغما در یکی ده در شدند
 در هلاک آن یکی بشتافتند
 گفت ای شاهان و ارکان بلند
 از چه آخر تشنه خون منید؟
 چون چنین من درویشم و عریان تنم
 تا بترسد او وزر پیدا کند^۲
 گفت قاصد^۳ کرده است او را ز راست
 در مقام احتمال و در شکیم
 تا بترسم من دهم زر را نشان!

۱. ترس

۲. نشان دهد

۳. عمداً، از روی قصد

حکایت ۶۷

مرض پیری

گفت پیری مر طبیبی را که من
گفت از پیری است آن ضعف دماغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار
گفت ضعف معده هم از پیری است
گفت آری انقطاع دم بود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی
گفت پایم سست شد وز ره بماند
گفت پشتم چون کمائی شد دو تا
گفت تاریک است چشمم ای حکیم
گفت ای احمق بر این بر دوختی
ای مدمغ^۳ عقلت این دانش نداد
تو خر احمق زانندک مایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف

در زحیرم^۱ از دماغ خویشتن
گفت بر چشمم ظلمت هست داغ
گفت پشتم درد می آید عظیم
گفت هر چه می خورم نبود گوار
گفت وقت دم مرادم گیری^۲ است
چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کز پیرست این بیچارگی
گفت کز پیرست در گنجت نشاند
گفت کز پیرست این رنج و عنا
گفت کز پیرست ای مرد حلیم
از طبیبی تو همین آموختی
که خدا هر رنج را درمان نهاد
بر زمین ماندی ز کوته پایگی
این غضب وین خشم هم از پیری است!
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف

حکایت ۶۸

جو حی^۴

کودکی در پیش تابوت پدر
کای پدر آخر کجایت می برند

زار می نالید و بر می کوفت سر
تا ترا در زیر خاکی بسپارند

۱. زحمت و رنج

۲. نفس تنگی

۳. متکبر و احمق

۴. نام مسخره‌ای است که ظاهرأ همان جحای ترکها و فرنگی‌ها باشد.

می بر نددت خانه تنگ و زحیر^۱
 نی چراغی در شب و نی روز نان
 نی درون معمور و نی سقف و نه بام
 نی در آن از بهر مهمان آب چاه
 جسم تو که بوسه گاه خلق بود
 خانه ای بی زینهار و جای تنگ
 زین نسق اوصاف خانه می شمرد
 گفت جوچی با پدر کای ارجمند
 گفت جوچی را پدر ابله مشو
 این نشانیها که گفت او يك بيك
 نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
 نی درو قالی و نه دروی حصیر
 نی در آن بوی طعام و نی نشان
 نی درو بهر ضیائی هیچ جام
 نی یکی همسایه کو باشد پناه
 چون رود در خانه ای کور و کبود؟
 که در او نی روی می ماند نه رنگ
 وز دو دیده اشك خونین می فشرد
 واللّه اینرا خانه مامی برند
 گفت ای بابا نشانیها شنو
 خانه ما راست بی تردید وشك
 نی درش معمور و نه صحن و نه بام

حکایت ۶۹

ترس بیجا

کنگ^۲ زفتی^۳ کودکی را یافت فرد
 گفت ایمن باش ای زیبای من
 من اگر هولم مخنث دان مرا
 صورت مردان و معنی این چنین
 زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
 که تو خواهی بود بر بالای من
 همچو اشتر بر نشین میران مرا
 از برون آدم، درون دیو لعین

حکایت ۷۰

تیر انداز و سوار

يك سوارى با سلاح و بس مهيب
 می شد^۴ اندر بیشه بر اسبی نجیب

۱. پر زحمت و رنج

۲. مرد قوی هیکل

۳. درشت، قوی، گنده

۴. می رفت

پس زخوف او کمان را در کشید
من ضعیفم گرچه زفتستم جسد^۱
که کمم در وقت جنگ از پیرزن
بر تو می انداختم از ترس خویش
رفت جانانت چون نباشی مرد آن

تیراندازی بحکم او را بدید
تا زند تیری، سوارش بانگ زد
هان و هان منگر تو در زفتی^۲ من
گفت رو که نیک گفתי ورنه نیش
گریوشی تو سلاح رستمان

حکایت ۷۱

اعرابی و حکیم

در میان عقل و جهل بوالفضول
در جـوال زفت از دانه پری
هر دور او بار کرده بر شتر
یک حدیث انداز^۲ کرد او را سؤال
و ندر آن پرسش بسی درها بسفت
چیست آکنده^۳؟ بگو مصدوق حال
درد گر ریگی، نه قوت مردم است
گفت تا تنها نماند آن جوال
درد گر ریز از پی فرهنگ را
گفت شایباش ای حکیم اهل و حر^۴
تو چنین عریان پیاده در لغوب^۵
کش بر اشتر بر نشانند نیکمرد
شمه ای از حال خود هم شرح کن

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول
یک عرابی بار کرده اشتری
و آن جـوال دیگرش از ریگ پر
او نشسته بر سر هر دو جوال
از وطن پرسید و آوردش به گفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال
گفت اندر یک جـوالم گندم است
گفت تو چون بار کردی این رمال^۴؟
گفت نیم گندم آن تنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر
اینچنین فکر دقیق و رأی خوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن

۱. جسمم فربه است

۲. پرگو

۳. پر

۴. ریگها

۵. درماندگی

تو وزیر یاشهی؟ بر گوی راست
 بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
 گفت نی این و نه آن، مارا مکاو^۱
 گفت مارا کودکان و کومکان؟
 که توئی تنهارو و محبوب پند
 عقل و دانش را گهر تو بر تو است
 نیست عاقل تر ز تو کس در جهان
 در همه ملکم وجوه قوت شب
 هر که نانی می دهد آنجا روم
 نیست حاصل جز خیال و درد سر
 تانبار دشومی تو بر سرم
 نطق تو شوم است بر اهل زمن^۲
 و تراره پیش من واپس روم
 به بود زین حیل‌های مرده ریگ^۳
 که دلم با برگ^۴ و جانم متقی است

اینچنین عقل و کفایت که تراست
 گفت این هر دو نیم، از عامه‌ام
 گفت اشتر چند داری، چند گاو؟
 گفت رخت چیست باری در دکان؟
 گفت پس از نقد پرسم، نقد چند؟
 کیمیای مس عالم با تو است
 گنجها بنهاده باشی هر مکان
 گفت واللّه نیست یا وجه العرب^۵
 پا برهنه تن برهنه می دوم
 مرمرا این حکمت و فضل و هنر
 پس عرب گفتش که شوزود از برم
 دور بر آن حکمت شومت زمن
 یا تو آن سور و من این سومی دوم
 يك جوالم گندم و دیگر زریگ
 احمقیم بس مبارك احمقی است

حکایت ۷۲

ابراهیم ادهم^۶

کوزراهی بر لب دریا نشست
 يك امیری آمد آنجا ناگهان

هم ز ابراهیم ادهم آمد دست
 دلق خود می دوخت بر ساحل روان

۱. جستجو مکن

۲. پیشوای عرب

۳. زمان

۴. میراث، ماترك مرده

۵. زاد و توشه

۶. از بزرگان عرفا

شیخ را بشناخت سجده کرد زود
 شکل دیگر گشته خُلق و خُلق او
 برگزید آن فقربس باریک حرف^۱
 چون گدا بر دلق سوزن می زند
 شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش
 خواست سوزن را به آواز بلند
 سوزن زر در لب هر ماهی
 که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
 مُلك دل به یا چنان ملك حقیر؟

آن امیر از بندگان شیخ بود
 خیره شد در شیخ و اندر دلق او
 کورها کرد آن چنان ملك شگرف
 مُلك هفت اقلیم ضایع می کند
 شیخ واقف گشت از اندیشه اش
 شیخ سوزن زود در دریا فکند
 صدهزاران ماهی الهی
 سر بر آوردند از دریای حق
 رو بدو کرد و بگفتش کای امیر

حکایت ۷۳

جام انگبین

کو بداست و نیست بر راه رشاد
 مر مریدان را کجا باشد مُغیث^۳؟
 خُرد نبود اینچنین ظن بر کبار^۴
 این خیال تست، بر گردان ورق
 کژنگر^۵ باشد همیشه عقل کاژ^۶
 خمر خوار است و بدو کارش تباه
 او ز تقوی عاری است و مفلسی

آن یکی يك شیخ را تهمت نهاد
 شارب خمر^۲ است و سالوس و خبیث
 آن یکی گفتش ادب را هوش دار
 این چنین بهتان منه بر اهل حق
 آن خبیث از شیخ می لایب دژاژ^۵
 که منم بر حال زشت او گواه
 که منش دیدم میان مجلسی

۱. حرفه، پیشه

۲. شراب خوار

۳. فریادرس، دستگیر

۴. بزرگان

۵. سخن بی معنی

۶. بدبین، بداندیش

۷. کج بین

ور که باور نیستت خیز امشبان
شب ببردش بر سر یک روزنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب
دید شیشه در کف آن پیر پُر
تو نمی گفתי که در جام شراب
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می
آمد و دید انگبین خاص بود
گفت پیر آن دم مرید خویش را
که مرارنجی است، مضطر گشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید
در همه خمخانه ها او می ندید
گفت ای رندان چه حال است این چه کار؟
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
در خرابات آمدی شیخ اجل
گر شود عالم پر از خون مال مال

تا ببینی فسق شیخت را عیان
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
روز همچون مصطفی، شب بولهب^۱
گفت شیخا مر ترا هم هست غُر^۲
دیو میمیزد^۳ شتابان ناشتاب؟
هین بزیر آن منکر ابن گربه وی
کور شد آن دشمن کورو کبود
رو برای من بجو می ای کیا^۴
من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
بر سر منکر ز لعنت باد خاک
بهر شیخ از هر خمی او می چشید
گشته بد پر از غسل خم نبید^۵
هیچ خمی در نمی بینم عقار^۶
چشم گریان دست بر سر می زدند
جمله می ها از قدمت شد غسل
کی خورد بنده خدا الا حلال؟

حکایت ۷۴

شُعِیب

آن یکی می گفت در عهد شُعِیب که خدا از من بسی دیده است عیب

۱. عموی پیغمبر، نشانه کفر و عناد

۲. فریب و غفلت

۳. میزیدن، شاشیدن

۴. بزرگ

۵ و ۶. شراب

وز کرم یزدان نمی گیرد مرا
 در جواب او فصیح از راه غیب
 وز کرم نگرفت بر جرمم اله
 ای رها کرده ره و بگرفته تیه^۱
 در سلاسل^۲ مانده ای پا تا بسر؟
 جمع شد تا کور شد ز اسرارها
 زان دم جان در دل او گُل شکفت
 گفت اگر بگرفت ما را کونشان؟
 آن گرفتن را نشان می جوید او
 جز یکی رمز از برای ابتلاش
 آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
 ليك يك ذره ندارد ذوق جان
 جوزها بسیار و روی مغزنی
 مغز باید تا دهد دانه شجر
 صورت بی جان نباشد جز خیال

چند دید از من گناه و جرمها
 حق تعالی گفت در گوش شعیب
 که بگفتی چند کردم من گناه
 عکس می گوئی و مقلوب ای سفیه
 چند چندی گیرم و تو بی خبر
 بر دلت زنگار بر زنگارها
 چون شعیب این نکته ها با او بگفت
 جان او بشنید و حی آسمان
 گفت یا رب دفع من می گوید او
 گفت ستارم نگویم رازهاش
 يك نشان آنکه می گیرم و را
 وز نماز و از زکوة و غیر آن
 طاعتش نغز است و معنی نغزنی
 ذوق باید تا دهد طاعات بر^۳
 دانه بی مغز کی گردد نهال

حکایت ۷۵

شتر و موش

در بود و شد روان او از مری^۴
 موش غره شد که هستم پهلوان
 گفت بنمایم ترا، تو باش خوش!

موشکی در کف مهار اشتري
 اشتر از چستی که با او شد روان
 بر شتر زد پرتو اندیشه اش

۱. بیابان

۲. زنجیرها، قیود

۳. میوه

۴. خصومت، عناد

تا بیا مدبر لب جوئی بزرگ
 موش آنجا ایستاد و خشک گشت
 این توقف چیست، حیرانی چرا؟
 تو قلاووزی^۱ و پیش آهنگ من
 گفت این آبی شگرف است و عمیق
 گفت اشتر تا ببینم حد آب
 گفت تازانو است آب ای کور موش
 گفت: مور تست^۲ و مارا ازدهاست
 گستر ترا تازانو است ای پر هنر
 گفت گستاخی مکن بار دیگر
 تو مری با مثل خود موشان بکن
 گفت توبه کردم از بهر خدا
 رحم آمد مرشتر را گفت هین
 تور عیّت باش چون سلطان نه ای^۴

کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
 گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
 پابنه مردانه اندر جو در آن
 در میان ره مباحش و تن مزین
 من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
 پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
 از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش؟
 که ز زانو تا به زانو فرقه‌هاست
 مرمرا صد گز گذشت از فرق سر
 تانسوزد جسم و جانت زین شرر
 با شتر مرموش را نبود سخن
 بگذران زین آب مهلك مرمرا
 برجّه و بر کودبان^۳ من نشین
 خود مران چون مرد کشتیبان نه ای

حکایت ۷۶

درویش متهم

بود درویشی درون کشتی
 یاوه شد^۵ همیان زر او خفته بود
 کاین فقیر خفته را جوئیم هم

ساخته از رخت مردی پشتمی
 جمله را جستند و او را هم نمود^۶
 کرد بیدارش ز غم صاحبِ درم

۱. پیشرو و راهنما

۲. در نظر تو مورست

۳. کوهان

۴. نیستی

۵. گم شد

۶. نشان داد

که در این کشتی چَرمدان^۱ گم شده است
 دل^۲ بیرون کن برهنه شو ز دل
 گفت یارب بر غلامت این خسان
 چون بدرد آمد دل درویش از آن
 صدهزاران ماهی از دریای ژرف
 هر یکی دُرّی، خراج ملک‌تی
 در چند انداخت در کشتی و جست
 خوش مرَبّ^۳ چون شهان بر تخت خویش
 گفت: رو کشتی شمارا، حق مرا
 تا کرا باشد خسارت زین فراق؟
 نی مرا او ته‌مت دزدی نهد
 بانگ کردند اهل کشتی کای همام^۴
 گفت از ته‌مت نهادن بر فقیر
 تانگوئی مرم را بسیار گو

جمله را جستیم، نتوانی تورست
 تا ز تو فارغ شود او هام خلق
 تهمتی کردند، فرمان در رسان
 سربرون کردند هر سو در زمان
 در دهان هر یکی دُرّی شگرف
 کز اله است این ندارد شرکتی
 مروهوار ساخت کرسی و نشست
 او فراز اوج و کشتی اش به پیش
 تا نباشد با شما دزد گدا!
 من خوشم جفت حق و با خلق طاق
 نی مهارم را بغمازی^۴ دهد
 از چه دادند چنین عالی مقام؟
 وز حق آزاری پی چیزی حقیر
 من ز صدیک گویم و آن همچو مو

حکایت ۷۷

حد وسط

صوفیان بر صوفیی شنت^۶ زدند
 شیخ را گفتند داد جان ما
 گفت آخر چه گله است، ای صوفیان

پیش شیخ خانقاهی آمدند
 توازین صوفی بجوای پیشوا
 گفت این صوفی سه خود دارد گران

۱. کیسه چرمی

۲. لباس محقر درویشی

۳. چهار زانو

۴. سخن چینی

۵. بزرگوار

۶. بدگوی و بی آبرویی

در سخن بسیار گو همچون جرس^۱
 ور بخشید هست چون اصحاب کهف
 شیخ رو آورد سوی آن فقیر
 در خبر «خیر الامور اوساطها»^۲
 پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
 هر سؤال شیخ را داد او جواب
 از خضر درویش هم میراث داشت
 گفت راه اوسط ار چه حکمت است
 آب جو نسبت با شتر هست کم
 هر کرا بود اشتتهای چارنان
 ور خورد هر چار و گوید اوسط است
 هر که او را اشتتهاده نان بود
 چون مرا پنجاه نان هست اشتتهی^۳
 توبه ده رکعت نماز آئی ملول
 آن یکی تا کعبه حافی^۴ می رود
 آن یکی در پاکبازی جان بداد
 این وسط در بانهایت می رود

در خورش افزون خورد از بیست کس
 صوفیان کردند پیش شیخ زهف^۵
 که بهر حالی که هست اوساط گیر^۶
 نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
 عنبر را با آن غرامت کرد جفت
 چون جوابات خضر خوب و صواب
 در جواب شیخ همت بر گماشت
 لیک اوسط نیز هم با نسبت است
 لیک باشد موش را آن همچویم^۷
 دو خورد یا سه خورد، هست اوسط آن
 او اسیر حرص مانند بطن^۸ است
 شش خورد می دان که اوسط آن بود
 مر تراشش کرده همدستیم نی
 من بیانصد در نیایم در نحول^۹
 وان یکی تا مسجد از خود می شود
 وان یکی جان کند تا یک نان بداد
 که مر آنرا اول و آخر بود

۱. زنگ

۲. دروغگویی

۳. میانروی کن

۴. بهترین کارها میانروی است

۵. دریا

۶. مرغ آبی

۷. اشتها

۸. ضعف و ناتوانی

۹. پابرهنه

اول و آخر بباید تا در آن در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف کی بود آنرا میانه منصرف؟

حکایت ۷۸

سجده جنین!

مادر یحیی چو حامل بُد ازو بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی به مریم در نهفت پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهی است که اولوالعزم و رسول آگهی است
چون برابر او افتادم با تو من کرد سجده حمل من اندر زمن^۱
این جنین مر آن جنین را سجده کرد کز سجودش در تتم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم سجده ای دیدم ازین طفل شکم

حکایت ۷۹

هر کس بقدر فهم خویش

گفت نحوی: زید عمرو اُقد ضرب گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام بی گنه او را بزد هم چون غلام
گفت این پیمانه معنی بود گندمش بستان که پیمانه است رد^۲
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت نی، من آن ندانم، عمرو را زید چون زد بی گناه و بی خطا؟
گفت از ناچار ولاغی^۳ برگشود: عمرو يك واوی فزون دزدیده بود!
زید واقف گشت و زدش را بزد چون ز حدش برد او را حد سزد
گفت اینك راست پذیرفتم بجان کثر نماید^۴ راست در پیش کثران

۱. فوراً

۲. شوخی و مسخره

۳. به نظر می آید

حکایت ۸۰ درخت علم

گفت دانائی برای داستستان
هر کسی کز میوه آن خورد و بُرد
پادشاهی این شنید از صادقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب
سالهامی گشت آن قاصد از او
شهر شهر او از پی مطلوب گشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند
می ستودندش بتسخیر کای بزرگ
در فلان بیشه درختی هست سبز
قاصد شه بسته در جستن کمر
بس سیاحت کرد آنجا سالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
رشته امید او بگسسته شد
کرد عزم باز گشتن سوی شاه
بود شیخی عالمی قطبی کریم
گفت من نومید پیش او روم
تا دعای او بود هم راه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت، شیخا وقت رحم و رافت است

که درختی هست در هندوستان
نی شود او پیرو نی هر گز بمُرد
بر درخت و میوه اش شد عاشقی
سوی هندستان روان کرد از طلب
گردِ هندستان برای جستجو
نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
کاین که جوید جز مگر مجنون بند
در فلانجا بُد درختی بس سترگ!
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز^۱
می شنید از هر کسی نوع خبر
می فرستادش شهنشه مالها
عاجز آمد آخر الامر از طلب
زان غرض غیر خبر پیدا نشد
جُسته او عاقبت ناجسته شد
اشک می بارید و می بیسرید راه
اندر آن منزل که آیس^۲ شدندیم
ز آستانه او براه اندر شوم
چونکه نومیدم من از دلخواه من
اشک می بارید مانند سحاب^۳
ناامیدم، وقت لطف این ساعت است

۱. قوی و سطبر

۲. نومید

۳. ابر

گفت واگو کز چه نومید هست؟
 گفت شاهنشاه کردم اختیار^۱
 که درختی هست نادر در جهات
 سالها جستیم ندیدم يك نشان
 شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
 پس بلند و بس شگرف و بس بسیط
 تو بصورت رفته ای ای بی خبر
 در گذر از نام و بنگر در صفات
 گم شوی در ذات و آسائی ز خود
 اختلاف خلق از نام اوفتاد

چیست مطلوب تو، رو با چیست
 از برای جستن يك شاخسار
 میوه او مایه آب حیات
 جز که طنز و تسخر این سرخوشان
 این درخت علم باشد در علیم
 آب حیوانی ز دریای محیط
 زان ز شاخ معنی بی بار و بر
 تا صفات ره نماید سوی ذات
 چشم تو يك رنگ بیند نيك و بد
 چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

حکایت ۸۱ انگور

چار کس را داد مردی يك درم
 فارسی و ترك و رومی و عرب
 فارسی گفتا از این چون وارهیم
 آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
 آن یکی ترکی بد و گفت ای گُزُم^۳
 آن یکی رومی بگفت این قیل را
 در تنازع مشقت بر هم می زدند

هر یکی از شهری افتاده بهم
 جمله با هم در نزاع و در غضب
 هم بیا کاین را به انگوری دهیم
 من عنب^۲ خواهم، نه انگور ای دغا
 من نمی خواهم عنب، خواهم اُزُم^۴
 ترك کن، خواهم من استافیل^۵ را
 که ز سر نامها غافل بُدند

۱. مرا اختیار کرد

۲. انگور (به عربی)

۳. ای چشم من (به ترکی)

۴. انگور (به ترکی)

۵. انگور (به یونانی)

مشت بر هم می زدند از ابلهی صاحب سرّی عزیزی صد زبان
پس بگفتی او که من زین يك درم
پُر بدند از جهل و از دانش تهی
گر بُدی آنجا بدادی صلحشان
آرزوی جمله تان را می خرم

حکایت ۸۲

اوس و خزرَج

دو قبیله که اوس و خزرَج نام داشت
کینه های کهنه شان از مصطفی
اولاً اخوان شدند آن دشمنان
وزدم «المؤمنون اخوه»^۳ به پند
صورت انگورها اخوان بود
يك زديگر^۱ جان خون آشام داشت
محو شد در نور اسلام و صفا
همچو اعدادِ عنب^۲ در بوستان
در شکستند و تن واحد شدند
چون فشردی شیرۀ واحد شود

حکایت ۸۳

حاجیان و کرامت شیخ زاهد

زاهدی بُد در میان بادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
جای زاهد خشك بود او ترمزاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش
در نماز استاده بُد در روی ریگ
گفتی سرمست در سبزه و گل است
در عبادت غرق چون عبادیه
دیده شان بر زاهد خشك اوفتاد
از سموم بادیه بودش علاج
وان سلامت در میان آفتش
ریگ کز تَفَش^۴ بجوشد آب دیگ
یا سواره بر بُراق^۵ و دُلْدَل^۶ است

۱. از یکدیگر

۲. دانه های انگور

۳. ایمان آورندگان برادران یکدیگرند (قرآن کریم)

۴. حرارت و سوزش آن

۵ و ۶. براق اسب پیغمبر (ص) و دلدل اسب امیر المؤمنین (ع)

یا که پایش بر حریر و حله^۱ هاست
 ایستادند انتظار او در نماز
 با حبیب خویشان می گفت راز
 پس بمانند آن جماعت در نیاز
 چون ز استغراق باز آمد فقیر
 دید کابش می چکد از دست و رو
 پس پرسیدش که آبت از کجاست؟
 گفت هر گاهی که خواهی می رسد
 مشکل ما حل کن ای سلطان دین
 چشم‌ها را کرد سوی آسمان
 در میان این مناجات ابر خوش
 همچو آب از مشک باریدن گرفت
 ابر می بارید چون مَشك اشک‌ها
 يك عجایب در بیابان رو نمود
 يك جماعت زان عجایب کارها
 قوم دیگر را یقین در از دیاد
 قوم دیگر ناپذیر اثرش و خام

یا سموم او را به از باد صباست
 با خضوع و با خشوع و با نیاز
 مانده بُد استاده در فکر دراز
 تا شود درویش فارغ از نماز
 زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
 جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
 دست را برداشت کز سوی سما^۲ است
 بی زچاه و بی زحبل و من مسد
 تا بیخشد حال تو ما را یقین
 که اجابت کن دعای حاجیان
 زود پیدا شد چوپیل آب کش
 در گو^۳ و در غارها مسکن گرفت
 حاجیان جمله گشاده مَشك‌ها
 ابر چون مشکی دهن را بر گشود
 می بریدند از میان زنار^۴ ها
 زاین عجب، واللّه اعلم بالرشاد
 ناقصان سرمندی، تمّ الکلام

۱. پارچه ابریشمین

۲. آسمان

۳. گودال

۴. رشته‌ای که ترسایان و بت‌پرستان بر میان می‌بندند

دفتر سوم

حکایت ۸۴

بوی فیل

آن شنیدی تو که در هندوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور
مهر دانایش جوشید و بگفت
گفت دائم کز تجوّع^۱ وز خلا^۲
لیک الله الله ای قوم جلیل
پیل هست این سو که اکنون می روید
پیل بچگانند اندر راهتـان
بس ظریفند و لطیفند و سـمین^۳
از پی فرزندان صد فرسنگ راه
دید دانایی گروهی دوستان
می رسیدند از سفر از راه دور
خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
جمع آمد رنجـتان زین کربلا
تا نباشد خوردتان فرزندان پیل
پند من از جان و از دل بشنوید
صید ایشان هست بس دلخواهتان
لیک مادر هست طالب در کمین
او بگردد در حنین^۴ و آه و آه

۱. گرسنگی

۲. خالی بودن شکم

۳. فربه و پروار

۴. ناله

هر دهان را پیل بوئی می کند
تا کجا یابد کباب پور خویش
گفت ناصح بشنوید این پند من
با گیاه و بر گهاقانع شوید
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
ناگهان دیدند سوی جاده ای
اندر افتادند چون گرگان مست
آن یکی هم ره نخورد و پند داد
از کبابش مانع آمد آن سخن
پس بیفتادند و خفتند آن همه
دید پیلی سهمناکی می رسید
بوی می کرد آن دهانش را سه بار
چند باری گرد او برگشت و رفت
مر لب هر خفته ای را بوی کرد
از کباب پیل زاده خورده بود
در زمان او يك بیک را ز آن گروه
بر هوا انداخت هر يك از گزاف
فیل بچه می خوری ای پاره خوار؟
بوی رسوا کرد مکراندیش را
تو همی خسبی و بوی آن حرام
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز

گرد معده هر بشر بر می تند
تا نماید انتقام و زور خویش
تادل و جاتان نگرده ممتحن
در شکار پیل بچگان کم روید
گشت قحط و جوعشان در راه زفت^۱
پور فیلی فربهی نوزاده ای
پاك خوردند و فرو شستند دست
که حدیث آن فقیرش بود یاد
بخت نو بخشد ترا عقل کهن
آن گرسنه چون شبان اندر ره
اول آمد سوی آن حارس^۲ دوید
هیچ بوئی زو نیامد ناگوار
مرد را نازرد آن شه پیل زفت
بوی می آمد و رازان خفته مرد
بر درانید و بکشتش فیل زود
می درانید و نبودش زان شکوه^۳
تا همی زد بر زمین می شد شکاف
هم بر آرد خصم فیل از تو دمار
پیل داند بوی طفل خویش را
می زنده بر آسمان سبز فام
در سخن گفتن بیاید چون پیاز

۱. بزرگ و زیاد

۲. نگهبان

۳. ترس

حکایت ۸۵

بلال

آن بلال صدق در بانگ نماز	حیّ راهیّ همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست	این خطا، اکنون که آغاز بناست
ای نبیّ و ای رسول کردگار	یک مؤذنّ کو بود افصح بیار
عیب باشد اولّ دین و صلاح	لحن خواند'ن لفظ حیّ علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت	یک دور مزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خداهیّ بلال	بهر از صد حیّ و خیّ و قیل و قال

حکایت ۸۶

دعای غیر

بهر این فرمود با موسی خدا	وقت حاجت خواستن اندر دعا
گفت ای موسی ز من میجو پناه	بادهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان	گفت ما را از دهان غیر خوان
آن چنان کن که دهانها مرا ترا	در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه؟	از دهان غیر بر خوان کای اله
آن دهانی که نکردستی گناه	آن دهان غیر باشد عنر خواه
یا دهان خویش تن را پاک کن	روح خود را چابک و چالاک کن
چون بر آمد نام پاک اندر دهان	نی پلیدی ماند و نی اندهان

حکایت ۸۷

لبیک نهان

آن یکی الله می گفستی شبی	تا که شیرین می شد از ذکرش لبی
--------------------------	-------------------------------

اینهمه الله را بیک کو؟
چند الله می زنی با روی سخت
دید در خواب او خضر را در خُضر^۱
چون پشیمانی از آن کش خوانده ای؟
زان همی ترسم که باشم ردّ باب
که برو با او بگو ای ممتحن
آن نیاز و سوز و دردت بیک ماست
زیر هر یارب تو لبّیک ماست
تابخوانی مر خدارا در نهان

گفت شیطان آخر ای بسیار گو
می نیاید یک جواب از پیش تخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر
گفت هین از ذکر چون وامانده ای؟
گفت لبّیکم نمی آید جواب
گفت خضرش آن خدا گفت این به من
گفت آن الله تو لبّیک ماست
ترس و عشق تو کمند لطف ماست
درد آمد بهتر از ملک جهان

حکایت ۸۸

روستائی و شهری

شهری بی باروستایی آشنا
خر گه اندر کوی آن شهری زدی
بردگان او و بر خوانش بُدی
راست کردی مرد شهری رایگان
هیچ می نائی سوی ده فرجه جو^۳
کاین زمان گلشن است و نوبهار
تا ببندم خدمتت را من کمر
در ده ما باش، خوش، ماهی سه چار
کشتزار و لاله دلکش بود

ای برادر، بود اندر مامضی^۲
روستایی چون سوی شهر آمدی
دوم و سه ماه همانش بُدی
هر حوائج را که بودش آن زمان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو
الله الله جمله فرزندان بیار
یا به تابستان بیا وقت ثمر^۴
خیل و فرزندان و قومت را بیار
که بهار آن خطّه ده خُوش بود

۱. سیزه زار

۲. گذشته

۳. فرصت طلب

۴. حاصل، میوه

و عده دادی شهری او را دفع حال
 او بهر سالی همی گفتی که کی
 او بهانه ساختی که امسال مان
 سال دیگر گر توانم وارهید
 گفت هستند آن عیالم منتظر
 باز هر سالی چو لکلك آمدی
 خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
 آخرین کُرت^۱ سه ماه آن پهلوان
 از خجالت باز گفت او خواجه را
 گفت خواجه: جسم و جانم وصل جوست
 آدمی چون کشتی است و بادبان
 باز سوگندان بدادش کای کریم
 دست او بگرفت سه کُرت^۲ بعهده
 بعد ده سال او بهر سالی چنین
 کودکان خواجه گفتند ای پدر
 حقها بروی تو ثابت کرده ای
 او همی خواهد که بعضی حق آن
 بس وصیت کرد او ما را نهان
 گفت: حق است این، ولی ای سیبویه
 حزم آن باشد که ظن بدبری
 روی صحرا هست هموار و فراخ

تا بر آمد بعد وعده هشت سال
 عزم خواهی کرد، آمد ماه دی
 از فلان خطه بیاید میهمان
 از مهمات، آن طرف خواهم دوید
 بهر فرزند آن تو ای اهل بر
 تا مقیم قبه شهری شدی
 خرج او کردی، گشودی بال خویش
 خوان نهادش بامدادان و شبان
 چند وعده؟ چند بفریبی مرا؟
 لیک هر تحویل اندر حکم هوست
 تا کی آرد باد را آن باد ران؟
 گیر فرزندان، بیابن گر نعیم
 که الله الله، زو بیابنمای جهد
 لابه ها و وعده های شکرین
 ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
 رنج هادر کار او بس برده ای
 واگذار چون شوی تو میهمان
 که کشیدش^۳ سوی ده لابه کنان
 اتق من شر من احسنت الیه^۴
 تا گریزی و شوی از بدبری
 هر قدم دامیست کم ران اوستاخ^۵

۱ و ۲. دفعه

۳. او را بکشید

۴. بترس از شر کسی که به او احسان کرده ای (کلام امیر المؤمنین «ع»)

۵. گستاخی

روستایی در تملق شیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد
هم از اینجا کودکش در پسند
خواجه حازم^۴ بسی عذر آورد
گفت این دم کارها دارم مهم^۵
شاه کاری ناز کم فرموده است
من نیارم^۶ ترك امر شاه کرد
هر صباح و هر مسا^۸ سرهنگ خاص
تور واداری که آیم سوی ده
بعد از آن درمان خشمش چون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت
چون قضا آهنگ نیرنجات^{۱۰} کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند
شادمانان و شتابان سوی ده

تا که حزم^۱ خواجه را کالیوه^۲ کرد
تا زلال حزم خواجه تیره شد
نَرْتَع و نَلْعَب^۳ بشادی می زدند
بس بهانه کرد با دیو مَرید^۵
گر بیایم آن نگر دم منتظم
ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نتانم^۷ شد بر شه روی زرد
می رسد، از من همی جوید مناص^۹
تا بر ابرو افکند سلطان گره؟
زنده خود را زین مگر مدفون کنم؟
حیله ها با حکم حق نفتاد جفت
روستایی شهریی را مات کرد
زان سفر در معرض آفات شد
مرغ عزمش سوی ده اشتاب^{۱۱} تاخت
رخت را بر گاو عزم انداختند
که بری^{۱۲} خور دیم از ده، مژده ده

۱. احتیاط

۲. گیج، حیران

۳. بچریم و بازی کنیم

۴. محتاط

۵. نافرمان

۶. نتوانم

۷. نمی توانم

۸. شب

۹. نجات

۱۰. نیرنگبازی

۱۱. باشتاب

۱۲. میوه ای

مقصد ما را چراگاه خوش است
 با هزاران آرزو مان خوانده است
 ما ذخیره ده زمستان دراز
 بلکه باغ ایشا راه ما کند
 خواجه و بیجان جهازی ساختند
 روز روی از آفتابی سوختند
 خوب گشته پیش ایشان راه زشت
 زر گمان بردند بسته در گره
 همچنین خندان ورق صان می شدند
 چون همی دیدند مرغی می پرید
 هر نسیمی کز سوی ده می وزید
 هر که می آمد ز ده از سوی او
 که تو روی یار ما را دیده ای
 مختصر کردم چو آمد ده پدید
 قرب ماهی^۲ ده بده می تاختند
 اندر این ره رنجهادیدند و تاب
 سیر گشته از ده و از روستا
 بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
 چون پیر رسیدند و خانه اش یافتند
 در فرو بستند اهل خانه اش
 لیک هنگام در شتی هم نبود
 بر درش ماندند ایشان پنج روز

یار ما آنجا کریم و دلکش است
 بهر ما غرس^۱ کرم بنشانده است
 از بر او سوی شهر آریم باز
 در میان جان خود مان جا کند
 بر ستوران جانب ده تاختند
 شب ز اختر راه می آموختند
 از نشاط ده شده ره چون بهشت
 می شتابیدند مغروران به ده
 سوی آن دولا ب چرخ می زدند
 جانب ده، صبر جامه می درید
 گوئی اروح روان می پرورید
 بوسه می دادند خوش بر روی او
 پس تو جان را جان ما را دیده ای
 خود نبود آن ده، ره دیگر گزید
 زانکه راه ده نکو نشناختند
 چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
 و ز شکر ریزی چنان نا اوستا
 بینوا ایشان، ستوران بی علف
 همچو خویشان سوی در بشتافتند
 خواجه شد زین کج روی دیوانه اش
 چون در افتادی به چه تیزی چه سود؟
 شب بسر ما روز در گرما و سوز

۱. نهال

۲. قریب يك ماه

نی ز غفلت بود ماندن نی خری
 بالئیمان بسته نیکان ز اضطرار
 او همی دیدش همی کردش سلام
 گفت باشد، من چه دانم تو کیی
 واله ام روز و شب اندر صنع هو
 از خودی خود ندارم هم خبر
 شرح می کردش که من آنم که تو
 نی تو بودی سالها مهمان من؟
 او همی گفتش چه گوئی ترهات
 پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
 چون رسید آن کارد اندر استخوان
 چون به صد الحاح آمد سوی در
 گفت من آن حقها بگذاشتم
 پنج ساله رنج دید این پنج روز
 يك جفا از خویش و از یار و تبار
 امشب باران بماده گوشه ای
 گفت يك گوشه است آن^۶ باغبان
 در کفش تیرو کمان از بهر گرگ
 گر تو آن خدمت کنی جا آن تو است

بلکه بود از اضطرار و بی خوری^۱
 شیرمرداری خورد از جوع زار
 که فلانم، مرمرا این است نام
 یاپلیدی یا قرین پاکیی
 هیچگونه نیستم^۲ پروای تو
 نیست از هستی سرمویم اثر
 لوتها^۳ خوردی ز خوان من دو تو
 نی رسیدت بیکران احسان من؟
 نه ترا دانم نه نام تو نه جیات!
 کآسمان از بارشش دارد شگفت
 حلقه زد^۴ خواجه که مهتر^۵ را بخوان
 گفت آخر چیست ای جان پدر
 ترك کردم آنچه می پنداشتم
 جان مسکینم در این گرما و سوز
 در گرانی هست چون سیصد هزار
 تابیبی در قیامت توشه ای
 هست اینجا گرگ را او پاسبان
 تازند گر آید آن گرگ سترگ
 ورنه جای دیگری فرمای جست

۱. بی خوراکی

۲. ندارم

۳. غذا

۴. درزد

۵. آقای خانه

۶. متعلق به

گفت صد خدمت کنم تو جای ده
 من نخسبم، حارسی^۱ رز کنم
 بهر حق مگذارم^۲ امشب ای دودل
 گوشه‌ای خالی شد و او با عیال
 چون ملخ بر همدگر گشته سوار
 شب همه شب^۳ جمله گویان ای خدا
 این سزای آنکه شد یار خسان
 آن کمان و تیر اندر دست او
 هر پشه هر کیک چون گرگی شده
 فرصت آن پشه راندن هم نبود
 اینچنین دندان گزان تانیم شب
 ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای
 تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
 اندر افتادن ز حیوان باد جست
 ناجوانمردا که خر کره^۴ من است
 اندر او آشکال گرگی ظاهر است
 گفت نی، بادی که جست از فرج وی
 کشته‌ای کره^۵ خرم را در ریاض
 گفت نیکوتر تفحص کن شب است
 شب غلط بنماید و مبدل بسی

آن کمان و تیر در کفم بینه
 گر بر آرد گرگ سر، تیرش زخم
 آب باران بر ســـــرو در زیر گل
 رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
 از نهیب سیل اندر گنج غار
 این سزای ماسزای ماسزا
 یا کسی کرد از برای ناکسان
 گرگ را جویان همه شب سوپسو
 اندر آن ویرانشان زخمی زده
 از نهیب حمله^۵ گرگ عنود
 جانشان از ناف می آمد به لب
 سر بر آورد از فراز پشته‌ای
 زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
 روستائی‌های کرد و کوفت دست
 گفت نی این گرگ چون اهریمن است
 شکل او از گرگی او مخبر است
 می شناسم همچنانک آبی ز می^۴
 که مبادت بسط هرگز ز انقباض
 شخصها در شب ز ناظر محجب^۵ است
 دید صائب شب ندارد هر کسی

۱. حراست، نگهبانی

۲. مگذار مرا

۳. تمام شب

۴. همان گونه که آب را از می می شناسم.

۵. پوشیده

هم شب و هم ابرو هم باران و ژرف
گفت آن بر من چو روز روشن است
در میان بیست باد آن باد را
خواجه برجست و بیامد ناشکفت
که: ابله طرار شید^۱ آورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر
آنکه داند نیم شب گوساله را
باد خر کره چنین رسوات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را

این سه تاریکی غلط آرد شگرف
می‌شناسم، باد خر کره^۲ من است
می‌شناسم چون مسافر زادر
روستائی را گریبانش گرفت
بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای؟
چون ندانی مرا ای خیره سر!
چون نداند هم‌ره ده ساله را؟
هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین گیرد رمیده صید را

حکایت ۸۹

طاوس علیین

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی تا به منبر برجی
بس بکوشیدی ندیدی گرمی
گرمی آن اولیا و انبیاست

اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
که: منم طاوس علیین^۳ شده
ز آفتاب آن رنگها بر تافته
خوشتن را بر شغالان عرضه کرد
که ترا در سر نشاطی ملتوی^۴ است
این تکبر از کجا آورده‌ای؟
شید کردی تا شدی از خوشدلان
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بشید آورده‌ای بی شرمی
باز بی شرمی پناه هر دغاست^۴

۱. مکر، دستان

۲. باغ، بهشت

۳. پیچیده

۴. تیرنگباز

آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت
 بنگر آخر در من و در رنگ من
 چون گلستان گشته ام صدرنگ و خوش
 کرو و فرو آب و تاب و رنگ بین
 مظهر لطف خدائی گشته ام
 ای شغالان هین مخوانیدم شغال
 آن شغالان آمدند آنجا بجمع
 پس چه خوانیمت بگو ای جوهری
 پس بگفتندش که طاوسان جان
 تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که نی
 بانگ طاوسان کنی؟ گفتا که لا
 خلعت طاوس آیدز آسمان

بر بنا گوش ملامتگر بگفت
 يك صنم^۱ چون من ندارد خود شمن^۲
 ممر مرا سجده کن از من سرمکش
 فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
 لوح شرح کبریائی گشته ام
 کی شغالی را بود چندین جمال؟
 همچو پروانه بگرداگرد شمع
 گفت طاوس^۳ نر چون مشتری
 جلوه ها دارند اندر گلستان
 بادیه نارفته چون گویم منی^۳؟
 پس نه ای طاوس، خواجه بوالعلا!
 کی رسی از رنگ و دعویها بدان؟

تمنیل ۱۳

همچو فرعونى مرصع کرده ریش
 او هم از نسل شغال ماده زاد
 هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد
 گشت مستك آن گدای ژنده دل
 مال مار آمد که در وی زهرهاست
 های ای فرعون، ناموسی مکن
 سوی طاوسان اگر پیدا شوی

بر تر از عیسی پریده از خریش
 در خم مالی و جاهی در فتاد
 سجده افسوسیان را او بخورد
 از سجود و از تحیرهای خلق
 و آن قبول و سجده خلق اژدهاست
 تو شغالی، هیچ طاوسی مکن
 عاجزی از جلوه و رسواشوی

۱. بت

۲. بت پرست

۳. محلی است در مکه که مناسك خاصی دارد.

حکایت ۹۰

اهل سبا

داد حق اهل سبا^۱ را بس فراغ
شکر آن نگزاردند آن بدر گگان
آن سبا از اهل سبا^۲ بودند و خام
پس سبا گفتند: باعد بیننا
مانمی خواهیم این ایوان و باغ
شهرها نزدیک همدیگر بد است
چون ز حدّ بردند اصحاب سبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند
قصد خون ناصحان می داشتند
اصلشان بد بود آن اهل سبا
دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ
بسکه می افتاد از پُری ثمار^۳
آن تثار میوه ره را می گرفت
سلّه^۴ بر سر بر درختستانشان
باد آن میوه فشاندی بی کسی
خوشه های زفت^۵ تا زیر آمده
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا

صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
دروفا بودند کمتر از سگان
کارشان کفران نعمت باکرام
شَئِنُنَا خیر لَنَا خُذْزیننا^۶
نی زنان خوب و نی امن و فراغ
آن بیابان است خوش کآنجاد است!
که پیش ما و یا به از سبا
از فسوق و کفر مانع می شدند
تخم فسق و کافری می کاشتند
می رمیدندی ز اصحاب لقا
از چپ و از راست از بهر فراغ
تنگ می شد معبره بر رهگذار
از پُری میوه رهرو در شگفت
پر شدی ناخواست از میوه فشان
پر شدی زان میوه دامنهای بسی
بر سر و روی رونده می زده
تُخمه بودی گرگ صحر از نوا

۱. شهری باستانی در یمن

۲. کودکی

۳. خدایا دور کن ما را از یکدیگر که پریشانی بر ما گوارا تر است، پس بستان خوشی ما را

۴. میوه ها

۵. سبذ

۶. درشت، بزرگ

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی
در تنور انداختندی جامه را
سیزده پیغمبر آنجا آمدند
که هلا، نعمت فزون شد، شکر کو؟
شکر منعم واجب آمد در خرد
شکر نعمت نعمت افزون کند
قوم گفته شکر ما را بُرد غول!
پیش ما این نعمت آمد محنتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا
ما نمی خواهیم نعمتها و باغ
انبیا گفتند در دل علتی^۱ است
نعمت از وی جملگی علت شود
قوم گفتند ای گروه مدعی
ما نخواهیم این چنین لاف دروغ
انبیا گفتند کاین زان علت است
دفع این کوری بدست خلق نیست
این طبیبان را بجان بنده شوید
قوم گفتند اینهمه زرق است و مکر
هر رسول شاه باید جنس او
مغز خر خوردیم تا ما چون شما
کو هما؟ کو پشه؟ کو گل؟ کو خدا؟

بر نترسیدی هم از گرگ سترگ
آتش سوزنده شان صابون بدی
بعد يك ساعت شدی خوش باصفا
گمراهان راه نمودندی به پند
مرکب شکر از بخسبد حر کو!
ورنه بگشایید در خشم ابد
صدهزاران گل ز خاری سرزند
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
شکر محنت کس نگفته است ای فتی!
که نه طاعتمان خوش آمد نه خطا
ما نمی خواهیم اسباب فراغ
که از آن در حق شناسی آفتی است
طعمه در بیمارگی قوت شود
کو گواه علم طب نافع؟
کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
مایهٔ کوری حجاب رؤیت است
ليك اکرام طبیبان از هدی^۲ است
تا بمشك و عنبر آکنده شوید
که خدا نایب کند از زید و بکر
آب و گل کو! خالق افلاك کو؟
پشه را داریم همراز هما
ز آفتاب چرخ چبود ذره را؟

۱. حرکت دهید

۲. مرض

۳. راهنمایی، هدایت

ما کجا وین گفت بیهوده کجا؟
 انبیا گفتند آوه پند جان
 ای دریغا که دوا در رنجستان
 قوم گفتند ای نصوحان بس بود
 قفل بر دلهای ما بنهاد حق
 نقش ما این کرد آن تصویر گر
 انبیا گفتند که آری، آفرید
 و آفرید او وصفهای عارضی
 سنگ را گوئی که زر شو بیهده است
 ریگ را گوئی که گل شو عاجز است
 رنجهاداده است کان را چاره نیست
 رنجهاداده است کان را چاره هست
 قوم گفتند ای گروه این رنج ما
 انبیا گفتند نومیدی بد است
 بعد نومیدی بسی امیدهاست
 امر حق را ما گروه بی‌ریا
 هین بجوئید از نجوم سعد راه
 وانکه نشنید از شقاوت پند ما
 قوم گفتند ار شما سعد خودید

این چه زرق است و چه شید است و دغا؟
 سخت تر کرد ای سفیهان بندگان
 گشت زهر و قهر جان آهنگستان^۱
 آنچه گفتید، ار در این ده کس بود
 کس نداند^۲ برد بر خالق سبق
 این نخواهد شد به گفت و گو دگر
 وصفهایی که نتان زان سر کشید
 که از آن مبعوض^۳ می گرد در ضی^۴
 مس را گوئی که زر شوراه هست
 خاک را گوئی که گل شو جایز است
 آن بمثل گنگی و فطس^۵ و عمی^۶ است
 آن بمثل لقوه^۷ و درد سر است
 نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
 فضل و رحمتهای باری بی حد است
 از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
 می‌رسانیم این رسالت با شما
 زانکه در ظلمت درید و قعر چاه
 در عذاب جاودان شد مبتلا
 نحس مائید و ضدید و مرتدید

۱. قصد و آهنگ و کشیدن و انداختن

۲. نمی‌تواند

۳. مورد غضب

۴. کسی که مورد رضایت است.

۵. پهنی بینی

۶. کوری

۷. کجی دهان

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها
ذوق جمعیت که بود و اتفاق
هر کجا افسانه غم گستری است
در مثال و قصه فال شماس است
انبیا گفتند فال زشت و بد
از میان فال بد من خود تورا
چون نبی آگه کننده است از نهان
انبیا گفتند با خاطر که چند
چند کوبیم آهن سردی ز غی^۲
جنیش خلق از غذا و وعده است
عقل اول راند بر عقل دوم

در غم افکندید مارا و عنا
شد ز فال زشتشان صداقتراق
هر کجا آوازه مستنکری است
در غم انگیزی شمارا مشتها^۱ است
از میان جانتان دارد مدد
می رهانم می برم سوی سرا
کوبید آنچه ندید اهل جهان
می دهیم این را و آنرا و عظم و پند
در دمیدن در قفس هین تابکی
تیزی دندان ز سوز معده است
ماهی از سر گنده گرددنی ز دم

حکایت ۹۱

کور و کرو برهنه

بود شهری بس عظیم و مه ولی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
مردم ده شهر مجموع اندر او
اندر او خلق و خلائق بی شمار
آن یکی بس دور بین و دیده کور
آن دگر بس تیز گوش و سخت کر
و آن دگر عور و برهنه لاشه باز

قدر او قدر سگره^۲ بیش نی
سخت زفت^۳ و تو بتو همچون پیاز
لیک آن جمله سه تن ناشسته رو
لیک آن جمله سه خام پخته خوار
از سلیمان کور و دیده پای مور
گنج دروی نیست یک جو سنگ زر
لیک دامنه‌ای جامه^۴ او دراز

۱. میل و رغبت و اشتها

۲. گمراهی

۳. یک حبه قند

۴. بزرگ و ضخیم

گفت کور اینك سپاهی می‌رسند
گفت کر آری شنیدم بانگشان
آن برهنه گفت ترسان زان منم
کور گفت اینك بنزدیک آمدند
کرهمی گوید که آری مشغله
آن برهنه گفت آوخ دامنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند
کور دید و آن کر آوازش شنید
مرغ مرده خشك و ز زخم کلاغ
پس طلب کردند و دیگری یافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن
آتشش کردند چندان ای پسر
زان همی خوردند چون از صید شیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند
آن چنان کز فربهی هر يك جوان
با چنین گبزی^۴ و هفت اندام زفت
راه مرگ خلق ناپیداری است
بر درار جوئی نیابی آن شکاف
ای پسر هر مختصر افسانه نیست

من همی بینم که چه قومند و چند
که چه می‌گویند پید او نهان
که ببهرند از درازی دامنم
خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
می‌شود نزدیک تر، یاران هله
از طمع برند و من نایم منم
در هزیمت^۱ در دهی اندر شدند
لیك ذره گوشت بروی نی نژند^۲
عور بگرفت و بدامن در کشید
استخوانها زار گشته چون بناغ^۳
بی سرو بی بن سبك بشتافتند
مرغ فربه را بدیگ اندر زفن^۴
کاستخوان شد پخته لحمش بی خبر
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
در نگنجیدی ز زفتی در جهان
از شکاف در برون جستند و رفت
در نظر ناید عجایب مخرجی است
سخت ناپید او چندین رفاف^۵
آشنا را روی در بیگانه نیست

۱. فرار

۲. پژمرده و افسرده

۳. تار و ریسمن خام که بر دوك پیچیده شود.

۴. بزرگ و قوی

۵. رفها

تمثیل ۱۴

صومعه عیسی

صومعه عیسی است خوان اهل دل	هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق	از ضریر ^۱ و شل و لنگ و اهل دل
بر در آن صومعه عیسی صباح	تا بدم او ششان رهاند از جناح ^۲
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش	چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار	شسته ^۳ بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا	حاجت این جملگاتان شد روا
هین روان گگردید بی رنج و عنا	سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای	که گشائی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان	از دعای او شدند پادوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم	تندرست و شادمان و محترم
سوی خانه خویش گشتندی روان	از دم میمون آن صاحب قران

حکایت ۹۲

باز و بط

باز گوید بط را: کز آب خیز	تاببینی دشتهارا قندریز
بط عاقل گویدش کای باز دور	آب مارا حصن امن است و سرور
باز را گویند: رورو باز گردد	از سر مادست دار ای پایمرد ^۴
مابری از دعوت، دعوت ترا	مانوشیم این دم تو کافرا
حصن مارا، قند و قندستان ترا	من نخواهم هدیه ات، بستان ترا

۱. کور

۲. گناه

۳. نشسته

۴. واسطه، وساطت کننده

حکایت ۹۳

مجنون و سگ

همچو مجنون، کو، سگی را می نواخت	بوسه اش می داد و پیشش می گذاخت
پیش او می گشت خاضع در طواف	همچو حاجی گردِ کعبه بی گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف	هم جلاب و شکرش می داد صاف
بو الفضولی گفت ای مجنون خام	این چه شیدا است اینکه می آری مدام؟
پوزِ سگ دائم پلییدی می خورد	مقعد خود را بلب می اُسترد ^۱
عیبهای سگ بسی او می شمرد	عیب دان از غیب دان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن	اندر آ و بنگرش از چشم من
کاین طلسم بسته مولی است این	یاسبان کوچه لیلی است این
همتش بین دل و جان و شناخت	کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت
آن سگی که گشت در کویش مقیم	خاک پایش به ز شیران عظیم
گر ز صورت بگذرد ای دوستان	جتست و گلستان در گلستان

حکایت ۹۴

مایه چربی سبیل

پوست دنبه یافت مردی مستهان ^۱	هر صباحی چرب کردی سبیلان
در میان منعمان رفتی که من	لوت ^۲ چربی خورده ام در انجمن
دست بر سبیل نهادی در نوید	رمز یعنی سوی سبیل بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است	وین نشان چرب و شیرین خوردن است
اشکمش گفתי جواب بی طنین ^۴	که ابادالله گئیْد الکاذبین ^۵

۱. پاک می کند

۲. خوار و فرومایه

۳. غذا

۴. آواز

۵. بر باد دهد خدا مکر دروغگویان را

لاف تو مارا بر آتش بر نهاد
 گر نبودی لاف زشتت ای گدا
 ورمودی^۱ عیب و کژ کم باختی
 چون شکم خود را بحضرت در سپرد
 از پس گریه دویدند او گریخت
 آمد اندر انجمن آن طفل خرد
 گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
 گریه آمد ناگهانش در ربود
 پهلوان در لاف گم و ذوقناک
 منفعل شد در میان انجمن
 خنده آمد حاضران را از شگفت
 دعوتش کردند و سیرش داشتند
 او چو ذوق راستی دید از کرام
 راستی را پیشه خود کن مدام

کان سبیل چرب تو بر کنده باد
 يك کریمی رحم افکندی بمما
 يك طبیبی داروی او ساختی
 گریه آمد پوست آن دنبه ببرد
 كودك از ترس عتابش رنگ ریخت^۲
 آبروی مـرد لافی را ببرد
 چرب می کردی لبان و سبیلان
 بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
 چون شنید این قصه از غم شده هلاک
 سرفرو برد و خـمـش شد از سخن
 رحمـهـاشـان باز جنبیدن گرفت
 تخم رحمت در زمینش کاشتند
 بی تکبر راستی را شد غلام
 تاشوی در هر دو عالم نیکنام

حکایت ۹۵

کشته شهوت

آن بز کوهی بر آن کوه بلند
 تا علف چیند ببیند ناگهان
 بر کوهی دیگر براندازد نظر
 چشم او تاریک گردد در زمان
 آنچنان نزدیک بنماید و را

بر دود از بهر خوردی بی گزند
 بازی دیگر ز حکم آسمان
 ماده بز بیند بر آن کوه دگر
 بر جهد سرمست زین که تا بدان
 که دویدن دور بالوعه^۳ سرا

۱. نشان می داد

۲. رنگ خود را باخت

۳. چاه و آب حوض

آن هزاران گز دو گز بنمایدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان
اوز صیادان به گه بگریخته
شسته^۱ صیادان میان آن دو کوه
باشد اغلب صید این بز همچنین
رستم ارچه با سر و سبالت بود

تاز مستی میل جستن آیدش
در میان هر دو کوه بی امان
خود پناهش خون او را ریخته
انتظار این قضای باشکوه
ورنه چالاک است و چست و خصم بین
دام پاگیرش یقین شهوت بود

حکایت ۹۶

فرعون و حضرت موسی

جهد فرعونی چو بی توفیق بود
از منجم بود در حکمش هزار
مقدم موسی نمودندش^۳ به خواب
بامعبر گفت و با اهل نجوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم
تا رسید آن شب که موعد بود آن
که برون آرند آن روز از پگاه^۴
پس بفرمودند در شهر آشکار
الصّلا ای جملة اسراییلیان
تا شما را رو نماید بی نقاب
شد منادی در محلتها روان
ای اسیران سوی میدانگه روید

هر چه او می دوخت آن تفتیق^۲ بود
وز معبر نیز و ساحر بیشمار
که کند فرعون و ملکش را خراب
چون بود دفع خیال و خواب شوم؟
راه زادن را چور هزن برزنیم
رای این دیدند آن فرعونیان
سوی میدان بزم و تخت پادشاه
که منادیها کنند از هر کنار
شاه می خواهد شما را ز آن مکان
بر شما احسان کند بهر ثواب
بانگ می زد کسب کو شادی کنان
کز شهنش دیدن و جودست امید

۱. نشسته

۲. شکافتن، باز شدن

۳. نشان دادند

۴. صبح زود

چون شنیدند مژده اسراییلیان
 زین خبر گشتند جمله شادمان
 حيله را خوردند و آن سو تاختند
 از غرض غافل بدند و بیخبر
 پس بجوشیدند اسراییلیان
 چون بحیلتشان به میدان برد او
 کرد دلداری و بخششها بداد
 بعد از آن گفت از برای جانتان
 پاسخش دادند که خدمت کنیم
 شه شبانگه باز آمد شادمان
 خازنش «عمران» هم اندر خدمتش
 گفت ای عمران بر این در خسب تو
 گفت خسبم هم بر این در گاه تو
 بود عمران هم ز اسراییلیان
 کی گمان بردی که او عصیان کند؟
 ایمن از عمران بُد و افعان او
 شه برفت و او در آن در گاه خفت
 زن بر او افتاد و بوسید آن لبش
 گشت بیدار او و زن را دید خوش
 گفت عمران این زمان چون آمدی؟
 در کشیدش در کنار از مهر مرد
 جفت شد با او امانت را سپرد

تشنگان بودند و بس مشتاق آن
 راه میدان بر گرفتند آن زمان
 خویشتن را بهر جلوه ساختند
 وز طمع رفتند بیرون سر بسر
 از پگه^۱ تا جانب میدان دوان
 روی خود بنمودشان بس تازه رو
 هم عطا هم وعده ها کرد آن قباد
 جمله در میدان بخشید امشبان
 گر تو خواهی يك مه اینجا ساکنیم
 که امشبان حمل است و دورند از زنان
 هم به شهر آمد قرین صحبتش
 هین مرو سوی زن و صحبت مجو
 هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
 ليك مرفر عون را دل بود و جان
 آنکه خوف جان فرعون^۲ آن کند
 ليك آن خود بُد جزای حال او
 نیمشب آمد پی دیدنش جفت
 بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
 بوسه باران کرده از لب بر لبش
 گفت از شوق و قضای ایزدی
 بر نیامد با خود آن دم در نبرد
 پس بگفت ای زن نه این کاری است خرد

۱. صبح زود

۲. عملی کند که مایه خوف جان فرعون باشد.

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
آنچه این فرعون می ترسید از او
وامگردان هیچ از اینها دم مزن
در زمان از سوی میدان نعره ها
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان
از سوی میدان چه بانگ است و غریو
گفت عمران شاه ما را عمر باد
از عطای شاه شادی می کنند
گفت باشد^۱ کاین بود اما ولیك
این صدا جان مرا تغییر کرد
هر زمان می گفت ای عمران مرا
زهره نی عمران مسکین را که تا
کی زن عمران به عمران در خزید
هر پیمبر که در آید در رحم
بر فلک پیدا شد آن استاره اش
روز شد گفتش که ای عمران برو
راند عمران جانب میدان و گفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان
گفت خیر است، این چه آشوب است و حال؟
عذر آوردند و گفتند ای امیر
اینهمه کردیم و دولت تیره شد

آتشی، از شاه و ملکش کین کشی
هست شد این دم که گشتم جفت تو
تا نیاید بر من و تو صد حزن^۱
می رسید از خلق و پر می شده هوا
پا برهنه کاین چه غلغله است هان
کز نهی بش می رمد جنی و دیو
قوم اسرائیلیانند از تو شاد
رقص می آرند و کفها می زنند
و هم وانیدیشه مرا پر کرد نیک
از غم و اندوه تلخم پیر کرد
سخت از جفا برده است این نعره ها
باز گوید اختلاط جفت را
تا که شد استاره موسی پدید
نجم او بر چرخ گردد منتجم^۳
کوری فرعون و مکر و چاره اش
واقف آن غلغل و آن بانگ شو
این چه غلغل بود؟ شاهنشاه نخفت
همچو اصحاب عزرا بوسید خاک
خاک بر سر کرده خون پردیدگان
بدنشانی می دهد منحوس سال
کرد ما را دست تقدیرش اسیر
دشمن شه هست گشت و چیره شد

۱. اندوه و گرفتگی

۲. ممکن است

۳. درخشان

شب ستاره آن پسر آمد عیان
 زد ستاره آن پیمبر بر سما^۱
 بادل خوش شاد عمران، وز نفاق^۲
 کرد عمران خویش پر خشم و ترش
 گفتشان شاه مرا بفریفتید
 سوی میدان شاه را انگیختید
 شاه هم بشنید و گفت ای خائن
 خویش را در مضحکه انداختم
 تا که امشب جمله اسراییلیان
 مال رفت و آبرو و کار خام
 رأیتان این بود و فرهنگ و نجوم؟
 من شما را بر درم آتش زنم
 من شما را هیزم آتش کنم
 سجده کردند و بگفتند ای خدیو
 سالها دفع بلاها کرده ایم
 فوت شد از ما و حملش شد پدید
 لیک است غفار این روز و لاد
 روز میلادش رصد بندیم ما
 گر نداریم این نگه ما را بکش
 تا به نه مه می شمرد او روز روز

کوری ما، بر جبین آسمان
 ماستاره بار گشتیم از بُکا^۳
 دست بر سر می بزد که آه الفراق
 رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
 از خیانت وز طمع نشکافتید^۴
 آبروی شاه ما را ریختید
 من بر آویزم^۵ شما را بی امان
 مالها با دشمنان در باختیم
 دور ماندند از ملاقات زنان
 این بود یاری و افعال کرام؟
 طبل خوارانید و مکارید و شوم
 بینی و گوش و لبانتان بر کنم
 عیش رفته بر شما ناخوش کنم
 گریکی کرت^۶ ز ما چربید دیو
 و هم حیران ز آنچه ماها کرده ایم
 نطفه اش جست و رحم اندر خزید
 مانگهداریم ای شاه و قباد
 تا نگر د فو و نجهد این قضا
 ای غلام رأی تو آفکار و هش
 تا نپرد تیر حکم خصم دوز

۱. چهره

۲. گریه

۳. دورویی

۴. خودداری نکردید

۵. به دار می زنم

۶. یکبار، یکدفعه

بعد نه ماه شه برون آورد تخت
 کان زنان با طفلکان میدان روید
 آنچنانکه پار مردان رارسید
 هین زنان امسال اقبال شماس
 مرزنان را خلعت و صلت دهد
 هر که او این ماه زائیده است هین
 آن زنان با طفلکان بیرون شدند
 هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر
 چون زنان جمله بدو گرد آمدند
 سر بریدندش که این است احتیاط
 خود زن عمران که موسی زاده بود
 آن زنان قابله در خانه‌ها
 غمز کردندش که اینجا کودکی است
 اندر این کوچه یکی زیبازنی است
 چون عوانان^۳ آمدند او طفل را
 وحی آمد سوی زن از دادگر
 در تنور انداز موسی را تو زود
 زن به وحی انداخت او را در شرر
 پس عوانان خانه را جستند زود
 پس عوانان بی مراد آن سوشدند
 با عوانان ماجر را برداشتند

سوی میدان و منادی کرد سخت
 جمله اسرائیلیان بیرون شوید
 خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
 تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
 کودکان را هم کلاه زر نهد
 گنجها گیرند از شاه مکین
 شادمان تا خیمه شه آمدند
 سوی میدان غافل از دستان و قهر
 هر چه بود آن نر ز مادر بستند^۱
 تا روید خصم و نفزاید خُباط^۲
 دامن اندر چید از آن آشوب و دود
 بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
 نامد او میدان که در وهم و شکی است
 کودکی دارد و لیکن پرفنی است
 در تنور انداخت از امر خدا
 که ز اصل آن خلیل است این پسر
 تا نگهداریمش از هر نار و دود
 بر تن موسی نکرد آتش اثر
 هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
 باز غمازان^۴ کز آن واقف بدند
 پیش فرعون از برای داینگ^۵ چند

۱. پسرهارا از مادران گرفتند.

۲. دیوانگی

۳. مأموران

۴. سخن‌چینان

۵. چندداینگ، پول بسیار مختصر

نیک نیکو بنگرید اندر غُرف^۱
تا بجویند آن پسر را آن زمان
روی در امیددار و مومکن
من ترا باوی رسانم رو سپید
کار را بگذاشت با نعم الوکیل
موسی اندر صدرِ خانه در درون!

کای عوانان باز گردید آن طرف
باز گشتند آن عوانان جملگان
باز وحی آمد که در آبش فکن
در فکن در نیلش و کن اعتمد^۲
مادرش انداخت اندر رود نیل
صد هزاران طفل می کشت از برون

حکایت ۹۷

مارگیر و اژدها

تا بری زین راز سرپوشیده بوی
تا بگیرد او به افسونهایش مار
گردِ کوهستان در ایامِ برف
که دلش از شکل او شد پیرز بیم
مار می جست اژدهای مرده دید
سوی بغداد آمد از بهر شگفت
می کشیدش از پی دانگانه‌ای^۳
در شکارش من جگرها خورده‌ام
زنده بود و او ندیدش نیک نیک
زنده بود و شکل مرده می نمود
تا نه دهنگامه‌ای بر چارسو
غلغله در شهر بغداد اوفتاد
بوالعجب نادر شکاری کرده است

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی
مارگیری رفت سوی کوهسار
او همی جستنی یک مار شگرف
اژدهائی مرده دید آنجا عظیم
مار گیر اندر زمستان شدید
مارگیر آن اژدها را برگرفت
اژدهائی چون ستون خانه‌ای
کازدهای مرده‌ای آورده‌ام
او همی مرده گمان بردش و لیک
او ز سرماها و برف افسرده بود
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد
مارگیری اژدها آورده است

۱. غرفه‌ها

۲. اعتماد

۳. آنچه به دانگی لرزد.

جمع آمد صد هزاران خام ریش
منتظر ایشسان و او هم منتظر
مردم هنگامه افزوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام
و اژدها کز زَمهریر افسرده بود
بسته بودش بار ستهای غلیظ
در درنگ انتظار و اتفـاق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد
مرده بود وزنده گشت او از شگفت
خلق را از جنبش آن مرده مار
با تحیر نعره ها انگیختند
می گسست آن بند زان بانگ بلند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
در هزیمت بس خلاق کشته شد
مار گیر از ترس بر جا خشک گشت
اژدها يك لقمه کرد آن گیج را
خویش را براستنی^۳ پیچید و بست
نفس اژدها^۴ ست او کی مرده است
کرمک است آن اژدها از دست فقر

صید او گشته چو او از ابلهیش
تا که جمع آیند خلق منتشر
کـدیـه^۱ و توزیع نیکوتر رود
حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
رفته درهم چون قیامت خاص و عام
زیر صد گونه پلاس و پرده بود
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
تافت بر آن مار خورشید عراق
رفت از اعضای او اخلاط سرد
اژدها بر خویش پیچیدن گرفت
گشتشان آن يك تحیر صد هزار
جملگان از جنبشش بگریختند
هر طرف می رفت چاقا چاق بند
اژدهای زشت غُران همچو شیر
از فتاده کشتگان صد پشته شد
که چه آوردم من از کهسار و دشت
سهل باشد خونخوری حجیج^۲ را
استخوان خورده را درهم شکست
از غم و بی آلتی افسرده است
پشه ای گردد ز جاه و مال صقر^۵

۱. گدایی

۲. حجاج

۳. ستون

۴. اژدها

۵. هر مرغ شکاری از باز و شاهین و جز آن

اژدها را دار در برف فـــــــراق هین مگش او را به خورشید عراق
تافـــــــسرده می بود آن اژدهات لقمهٔ لویی چو او یابد نجات

حکایت ۹۸

سحر و معجزه

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
در هزیمت^۱ از تو افتادند خلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
تو بدان غره مشو کش ساختی^۲
صدچنین آری و هم رسواشوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند
گفت با امرِ حقم اشراك^۳ نیست
راضیم من شاكرم من ای حریف
شرح حق پایان ندارد همچو حق
گفت فرعونش ورق در حکم ماست
مر مرا بخریده اند اهل جهان
موسیا خود را خریدی هین برو
جمع آرم ساحر این دهر را
این نخواهد شد بروزی و دوروز

خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت کشته شد مردم ز زلق^۴
کین تو در سینه مرد وزن گرفت
در دل خلقان^۴ هراس انداختی
خار گردی ضحکهٔ غوغاشوی
عاقبت در شهر مار سوا شدند
گر بریزد خونم امرش، باک نیست
اینطرف رسوا و پیش حق شریف
هان دهان بر بند و برگردان ورق
دفتر و دیوان و حکم این دم مراست
کز همه عاقلتری تو ای فلان
خویشان کم بین، بخود غره مشو
تا که جهل تو نمایم^۵ شهر را
مهلت ده تا چهل روز تموز

۱. فرار

۲. لغزش

۳. غرض اژدهایی است که از عصای موسی به وجود آمد.

۴. مردم

۵. شرك آوردن

۶. نشان دهم

گفت موسی این مرا دستور نیست
 گر تو چیری^۲ و مرا خود یار نیست
 می زنم با تو بجِـد تازنده ام
 گفت نی نی مهلتی باید نهاد
 حق تعالی وحی کردش در زمان
 این چهل روزش بده مهلت بطوع^۵
 تو مسترس و مهلتش ده بس دراز
 گفت امر آمد، برو مهلت ترا
 او^۷ همی شد، ازدها اندر عقب
 چون سگ صیاد جنبان کرده دم
 چون بقوم خود رسید آن مجتبی
 تکیه بروی کرد و می گفت ای عجب
 چونکه موسی باز گشت و او^۹ بماند
 آنچنان دیدند کز اطراف مصر
 او بسی مردم فرستاد آن زمان
 هر طرف که ساحری بد نامدار
 دو جوان بودند ساحر مشتهر
 شیر دوشیده ز مه فاش آشکار

بنده ام، امهال تو مأمور نیست^۱
 بنده فرمانم، بدانم کار نیست
 من چکاره نصرتم؟ من بنده ام
 عشو^۳ها کم ده تو کم پیمای باد
 مهلتش ده متسع^۴، مهراس از آن
 تا سگالده^۶ مکرها او نوع نوع
 گوسپه گرد آر و صد حيله بساز
 من بجای خود شدم، رستی زما
 چون سگ صیاد دانا و محب
 سنگ رامی کرد دریگ او زیر سم
 شد^۸ او بگرفت باز او شد عصا
 پیش ما خورشید و پیش خصم شب
 اهل رأی و مشورت را پیش خواند
 جمع آردشان شه و صراف مصر
 در نواحی بهر جمع جاودان
 کرد پیران سوی او ده پیک کار
 سحر ایشان در دل مه مستمر
 در سفرها رفته بر خُمی سوار

۱. امر نشده است که به تو مهلت دهم.

۲. غالب هستی

۳. دروغ و فریب

۴. فراخ، پر دامنه

۵. به رغبت و رضا

۶. اندیشد

۷. حضرت موسی

۸. بینگ گلو و حلقوم

۹. فرعون

صدهزاران همچنین در جادوی
 چون بر ایشان آمد آن پیغام شاه
 از پی آنکه دو درویش آمدند
 نیست با ایشان بغیر يك عصا
 شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
 آن دو ساحر را چو این پیغام داد
 عرقِ جنسیت چو جنبیدن گرفت
 بعد از آن گفتند ای مادر بیا
 بردشان بر گور او بنمود راه
 بعد از آن گفتند «ای بابا بما
 که دو مرد او را به تنگ آورده اند
 نیست با ایشان سلاح و لشکری
 تو جهان راستان در رفته ای
 آن اگر سحر است ده ما را خبر
 هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
 ناامیدانیم و امید ی رسید
 گفتشان در خواب کای «اولاد من
 فاش و مطلق گفتنم دستور نیست
 يك نشانی وانمایم با شما
 نور چشمانم چو آنجامی روید
 آن زمان که خفته باشد آن حکیم
 گر بدزدید آن عصا شان ساحر است

بوده است و نبوده چون روی^۱
 کز شما شاه است اکنون چاره خواه
 بر شه و بر قصر او موکب زدند
 که همی گردد به امرش ازدها
 زین دو کس جمله به افغان آمدند
 ترس و مهری در دل هر دو فتاد
 سر بزانو بر نهادند از شگفت
 گور بابا کو؟ تو ما را ره نما
 پس سه روزه داشتند از بهر شاه
 شاه پیغامی فرستاد از وجا^۲
 آبرویش پیش لشکر برده اند
 جز عصا و در عصا شور و شری
 گرچه در صورت بخاکی خفته ای
 ور خدائی باشد ای جان پدر
 خویش را بر کیمیائی برزنیم
 در شب دیجور خورشیدی رسید
 نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
 ليک راز از پیش چشم دور نیست
 تا شود پیدا شمار این خفا
 از مقام خوابشان آگه شوید
 آن عصا گیرید و بگذارید بیم
 چاره ساحر شمار احاضر است

۱. دنباله پوی، شاگرد

۲. خستگی و اندوه

ور بنتوانید هان آن ایزدی است
 جان بابا چون بخسبد ساحری
 چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود
 لیک حیوانی که چوپانش خداست
 هر دو بوسیدند گورش را و رفت
 چون به مصر از بهر آن کار آمدند
 اتفاق افتاد کان روز ورود
 پس نشان دادندشان مردم عیان
 چون بدیدندش که خفته است او دراز
 ساحران قصد عصا کردند زود
 اندکی چون پیشتر کردند ساز
 آنچنان بر خود بلرزید آن عصا
 بعد از آن شد از دها و حمله کرد
 رو در افتادن گرفتند از نهیب
 پس یقین شان شد که هست از آسمان
 بعد از آن اطلاق و تیشان شد پدید
 پس فرستادند مردی در زمان
 «کامتحان کردیم، ما را کی رسد
 عفو کرد و در زمان نیکو شدند
 گفت موسی «عفو کردم ای کرام
 من شمارا خود ندیدم ای دویار
 همچنان بیگانه شکل و آشنا
 آنچه باشد مر شمارا از فنون
 پس زمین را بوسه دادند و شدند
 تا به فرعون آمدند آن ساحران

او رسول ذوالجلال و مهتدی است
 سحر و مکرش را نباشد رهبری
 چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
 گرگ را آنجا امیدوره کجاست؟»
 تا به مصر از بهر آن پیکار زفت
 طالب موسی و خانه او شدند
 موسی اندر زیر نخلی خفته بود
 کش به نخلستان بجوئید این زمان
 بهر دزدی عصا کردند ساز
 کز پیش باید شدن و آنگه ربود
 اندر آمد آن عصا در اهتزاز
 هر دو بر جا خشک گشتند از وجا
 هر دو ان بگریختند و روی زرد
 غلط غلطان منهزم اندر نشیب
 زانکه می دیدند حد ساحران
 کارشان تانزع و جان کندن رسید
 سوی موسی از برای عذر آن
 امتحان تو اگر نبود حسد؟»
 پیش موسی ساجد و دو تو شدند
 گشت بر دوزخ تن و جان تنان حرام
 اعجمی سازید خود را از اعتذار
 در نبرد آئید پیش پادشا
 جمع آرید از برون و از درون
 انتظار وقت فرصت می بدند
 دادشان تشریفهای بیکران

وعده‌هاشان کرد و هم پیشین بداد
 بعد از آیشان گفت هان ای سابقان
 برفشانم بر شما چندین عطا
 پس بگفتندش به اقبال تو شاه
 مادر این فن صف‌دریم و پهلوان
 ذکر موسی بهر روپوش است لیک
 و هم مرفر عون عالم‌سوز را
 رفت موسی بر طریق نیستی
 گفت من عقلم رسول ذوالجلال
 گفت نی خامش رها کن گفتگو
 گفت موسی نسبتم از خاکدانش
 نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
 گفت غیر این نسب نامیت هست
 بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش
 خونی و غدار و حق‌ناشناس
 گفت حاشا که بود آن با ملیک
 تونتانی ابروی من ساختن
 گر بکشتم من عوانی را بسهو
 من زدم مشتی و ناگه اوفتاد
 من سگی کشتم تو مرسل زادگان
 کشته‌ای و خونشان در گردنت
 گفت اینهارا بهل بی هیچ شک
 که مرا پیش حشر^۱ خواری کنی

بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
 گرفتزون آئید اندر امتحان
 که بدر پردهٔ جود و سخا
 غالب آئیم و شود کارش تباه
 کس ندارد پای ما اندر جهان
 نور موسی نقد تو است ای یار نیک
 عقل مرموسى جان افروز را
 گفت فرعونش بگو تو کیستی
 حجة‌اللهام امان از هر ضلال
 نسبت و نام قدیمت را بگو
 نام اصلم کمترین بندگانش
 آب و گل را داد یزدان جان و دل
 مر تو را خود آن نسب اولی تر است
 که از او پرورد ز اول جسم و جانش
 هم بر این اوصاف خود می کن قیاس
 در خداوندی کس دیگر شریک
 چون توانی جان من بشناختن
 نی برای نفس کشتم نی بلهو
 آنکه جانش خود نبند جانی بداد
 صد هزاران طفل بی جرم و زبان
 تاجه آید بر توزین خون خوردنت
 این بود حق من و نان و نمک
 روز روشن بر دلم تاری کنی

۱. عوام الناس، مردم بی سرو پا.

گفت خواری قیامت صعبتر
 زخم کیکی رانمی تانی^۱ کشید
 گر پذیری پند موسی و اراهی
 بس که خود را کرده ای بند هوا
 از ده ها را از ده ها آورده ام
 گر رضا دادی رهیدی از دو مار
 گفت الحق سخت اوستا جادوئی
 خلق يك دل را تو کردی دو گروه
 گفت هستم غرق پیغام خدا
 من به جادویان چه مانم ای وقیح
 با کمال تیرگی حق واقعات
 نقشهای بد که در خوابت نمود
 اندکی گفتم بتو ای ناپذیر
 خویشتن را کور می کردی و مات
 هین ز من بپذیر يك چیز و بیار
 گفت ای موسی کدام است آن یکی
 گفت آن يك که بگوئی آشکار
 گفت ای موسی کدام است آن چهار
 گفت موسی کاوّلین آن چهار
 آن عللهائی که در طب گفته اند
 ثانیاً باشد تو را عمر دراز
 گفت موسی آن سوم ملك دو تو
 بیشتر زان ملك کاکنون داشتی

گر نداری پاس من در خیر و شر
 زخم ماری را تو چون خواهی چشید
 از چنین زشت بد نامنتهی
 کرمکی را کرده ای تو از ده ها
 تا به اصلاح آورم من دمبدم
 ورنه از جانت بر آرد آن دمار
 که در افکندی به مکر این جادوئی
 جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه
 جادوئی که دید با نام خدا
 کز دم پر رشک می گردد مسیح
 می نمودت تاروی راه نجات
 می رمیدی زان و آن نقش تو بود
 ز اندکی دانی که هستم من خبیر
 تا نیندیشی ز خواب و واقعات
 پس ز من بستان عوض آنرا چهار
 شرح کن با من از آن يك اندکی
 که خدائی نیست غیر از کردگار
 که عوض بدهی مرا بر گو بیار
 صحتی باشد تنت را پایدار
 دور باشد از تنت ای ارجمند
 که اجل دارد ز عمرت احتراز
 دو جهانی خالص از خصم عدو
 کان بد اندر جنگ و این در آشتی

گفت ای موسی چهارم چیست زود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان
باز گفت او این سخن با آسیه
برجهید از جا و گفتا بَخْ لک^۱
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
الله الله زود بشتاب و بجو
در پذیر این چار خلعت زود زود
گفت با هامان^۲ بگویم این ستیر^۳
گفت با هامان بگو این راز را
آن ستیزه رو بسختی عاقبت
و عده های آن کلیم الله را
گفت با هامان چو تنه ایش بدید
بانگها زد گریه ها کرد آن لعین
که چگونه گفت اندر روی شاه
تا کنون معبود و مسجود جهان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است
نی بکش اول مرا ای شاه هین
خود نبوده است و مبادا اینچنین
دوست از دشمن همی نشناخت او
حاصل آن هامان بدان گفتار بد
خرمن فرعون را داد او بباد

باز گو صبرم شد و حرصم فزود
موی همچون قیرورخ چون ارغوان
گفت جان افشان بر این ای روسیه
آفتابی تاج گشتت ای کلك
چون نگفتی آری و صد آفرین
چونکه بحر رحمت است این نیست جو
تاببینی در عوض صد عز و سود
شاه را لازم بود رأی وزیر
کوز کمپیری^۴ نداند باز را
گفت با هامان برای مشورت
گفت و محرم ساخت آن گمراه را
جست هامان و گریبان بر درید
کوفت دستار و کله را بر زمین
اینچنین گستاخ آن حرف تباه
بوده ای گردی کمینه بندگان
که خداوندی شود بنده پرست
تا نبیند چشم من بر شاه این
که زمین گردون شود گردون زمین
نرد را کسورانه کژ می باخت او
اینچنین راهی بر آن فرعون زد
هیچ شه را اینچنین صاحب^۵ مباد

۱. آفرین مرتورا

۲. وزیر فرعون

۳. راز نهان

۴. فرتوتی

۵. دوست، همدم

گفت موسی لطف بنمودیم و جود
 باز گرد از کفر سوی دین حق
 آن خداوندی که نبود راستین
 آن خداوندی که دادندت عوام
 ده خداوندی عاریت بحق
 کامدش پیغام از وحی مهم
 این درخت تن عصای موسی است
 تا ببینی خیر او و شر او
 پیش از افکندن نبود او غیر خوب
 بود اول برگ افششان بره را
 گشت حاکم بر سرفرعونیان
 از مزار عشان بر آمد قحط و مرگ
 تا بر آمد بی خود از موسی دعا
 کاین همه اعجاز و خشکیدن چراست
 امرش آمد که اتباع نوح کن
 تا که ره بنمودن و اضلال حق
 چونکه مقصود از وجود اظهار بود
 چون پیایی گشت آن امر شجون
 تا بنفس خویش فرعون آمدش
 کانچه ما کردیم، ای سلطان مکن
 پاره پاره گردمت فرمان پذیر
 هین بجنبان لب بر حمت ای امین

خود خداوندیت را روزی نبود
 ورنه در نار ابد مانی خلق^۱
 مرورا نه دست دان نه آستین
 باز بستانند از تو همچو وام
 تا خداوندیت بخشد متفق
 که کژی بگذار اکنون فاستقم
 که امرش آمد که بیندازش ز دست
 بعد از آن بر گیر او را ز امر هو
 چون به امرش بر گرفتی گشت خوب
 گشت معجز آن گروه غره را
 آیشان خون کرد و کف بر سر زنان
 از ملخهائی که می خوردند برگ^۲
 چون نظر افتادش اندر منتهها
 چون نخواهند این جماعت گشت راست
 ترك پایان بینی مششروح کن
 فاش گردد بر همه اهل فرق
 بایدش از پند و اغوا آزمود
 نیل می آمد سراسر جمله خون
 لایه می کردش دو تا گشته قدش
 نیست ماراروی ایراد سخن
 من بعزت خو گرم سختم مگیر
 تا ببندد این دهان آتشین

۱. کهنه

۲. طبق آیات قرآن مجید، پس از نافرمانی فرعون و قومش از اوامر حضرت موسی چندین بلا بر آنان نازل شد، از جمله قحط و هجوم ملخ و خون گشتن آب نیل.

گفت یارب می‌فریبید او فریبندۀ ترا
 بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش
 کاصل هر مکر و حیلۀ پیش ماست
 گفت حق آن سگ نیز زده‌ام بدان
 هین بجنبان آن عصا تا خاکها
 و آن ملخها در زمان گردد سیاه
 که سببها نیست حاجت مر مرا
 تا طبیعی خویش بر دار و زند
 تا منافق از حریص بامداد
 بندگی ناکرده و ناشسته روی
 آکل و مأکول آمد جان عام
 می‌چرد آن بره و قصاص شاد
 کار خود کن روزی حکمت بچر
 خوردن تن مانع این خوردن است
 شمع تاجر آنگهت افروخته
 که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
 دان که هر شهوت چو خمرست و چو بنگ
 خمر تنها نیست سرمستی هوش
 مست آن باشد که آن بیند که نیست
 این سخن پایان ندارد موسیا
 هم چنان کرد و هم اندر دم زمین
 اندر افتادند در لوت آن نفر

می‌فریبید او فریبندۀ ترا
 تا بداند اصل را آن فرع کش
 هر چه بر خاک است اصلش از سماست
 پیش سگ انداز از دور استخوان
 و ادهد هر چه ملخ کسردش فنا
 تا ببیند خلق تبذیل اله
 آن سبب بهر حجاب است و غطا^۱
 تا منجم رو به استتار کند
 سوی بازار آید از بیم کساد
 لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی
 همچو آن بره چرنده از حطام
 که برای ما چرد برگ مراد
 تا شود فربه دل با کمر و فر
 جان چو بازرگان و تن چون رهن است
 که بود رهن چو هیزم سوخته
 خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش
 پرده هوشست و عاقل زوست دنگ^۲
 هر چه شهوانیست بند چشم و گوش
 زر نماید آنچه مس و آهنیست
 لب بجنبان تا برون روید گیا
 سبز گشت از سنبل و حب ثمین
 قحط دیده مرده از جوع البقر^۳

۱. پرده و پوشش

۲. بی‌هوش و نادان

۳. بیماری که در مردم پدید آید و هر چه خورد سیر نشود.

چند روزی سیر خوردند از عطا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
نفس فرعون نیست هان سیرش مکن
بی تف آتش نگرده نفس خوب
گر بگرید ورنه بنالد زار زار
سالها مردی که در شهری بود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو
بل چنان داند که خود پیوسته او
چه عجب گر روح موطنهای خویش
می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب

آن دمی و آدمی و چارپا
و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
تا نیارد یاد از آن کفر کهن
تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
او نخواهد شد مسلمان هوش دار
يك زمان کش چشم در خوابی رود
هیچ در یادش نیاید شهر خود
نیست آن من در اینجایم گرو
هم درین شهرش بدست ابداع و خو
که بدستش مسکن و میلاد پیش
می فرو پوشد چو اختر را سحاب

حکایت ۹۹

پیل در خانهٔ تاریک

پیل اندر خانه‌ای تاریک بود
از برای دیدنش مردم بسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
آن یکی را کف بخرطوم افتاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست

عرضه را^۱ آورده بودندش هنود^۲
اندر آن ظلمت همی شده هر کسی
اندر آن تاریکیش کف می بسود
گفت همچون ناودان است این نهاد^۳
آن بر او چون باد بی‌زن شد پدید
گفت شکل پیل دیدم چون عمود^۴
گفت خود این پیل چون تختی بدست

۱. برای نمایش دادن

۲. هندیان

۳. شکلش مانند ناودان است

۴. ستون

همچنین هر يك به جزوی که رسید	فهم آن می کرد هر جامی شنید
از نظر گه گفتشان بد مختلف	آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمععی بدی	اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستت و بس	نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر	کف بهل وز دیده دریا نگر

تمثیل ۱۵

درخت و میوه خام

این جهان همچون درخت است ای کرام	ما بر او چون میوه های نیم خام
سخت گیرد خامها مرشاخ را	زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون پیخت و گشت شیرین لب گزان	سست گیرد شاخهارا بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان	سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است	تا جینی ^۱ کار خون آشامی است

حکایت ۱۰۰

موی سفید

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب	پیش يك آینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا	که عروس تو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید گل پیشش نهاد	که تو بگزین چون مرا کاری فتاد

حکایت ۱۰۱

سیلی زدن مردی بمرد دیگر

آن یکی زد سیلیی مرزید را	حمله کرد او هم برای کید را
--------------------------	----------------------------

۱. جنین، در شکم از خون مادر تغذیه می کند.

پس جوابم گوی و نگه می‌زنم
يك سؤالی دارم اینجا در وفاق
حل کن اشکال مرا ای نیکخو
از قفا گاه تو ای فخر کیا
که در این فکر و تأمل بیستم
نیست صاحب درد را این فکر هین

گفت سیلی زن سؤالی می‌کنم
بر قفای تو زدم آمد طراق
این سؤال از تو همی پرسم بگو
این طراق از دست من بوده است یا
گفت از درد این فراغت نیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این

حکایت ۱۰۲

عاشق حال

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
زاری و مسکینی و بس لایه‌ها
خواری و بیزاری نااهل و خویش
ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گاه وصل این عمر ضایع کردن است
نیست این باری نشان عاشقان
من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
راه آبم را مگر ز دره زنی
من به بلغار و مرادت در قتل
بر امید حال بر من می‌تنی
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

آن یکی را یار پیش خود نشاند
بیتهادر نامه و مدح و ثنا
گریه و افغان و حزن و درد خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست
همچنان می‌خواند با معشوق خود
گفت معشوق این اگر بهر من است
من بی‌بشت حاضر و تو نامه خوان
گفت اینجا حاضری اما و لیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال
من از این چشمه زلالی خورده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی
گفت «پس من نیستم معشوق تو
عاشق حالی نه عاشق بر منی
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف
تو بهر حالی که باشی می طلب
کان لب خشکت گواهی می دهد
بنگر اندر همت خود ای شریف
آب می جو دائماً ای خشک لب
کوبه آخر بر سر منبع رسد

حکایت ۱۰۳

روزی بی رنج

آن یکی در عهده داود نبی
این دعای کرد دایم کای خدا
چون مرا تو آفریدی کاهلی
بر خران پشت ریش بی مراد
کاهلم چون آفریدی ای ملی^۳
هر که را پایست جوید روزی
چون زمین را پانباشد، جود تو
طفل را چون پانباشد، مادرش
روزی خواهم بناگاه بی تعب
مدتی بسیار می کرد این دعا
خلق می خندید بر گفتار او
که چه می گوید عجب این سست ریش
راه روزی کسب و رنج است و تعب
شاه و سلطان و رسول حق کنون
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون

نزد هر دانا و پیش هر غیبی^۱
ثروتی بی رنج روزی کن مرا
زخم خواری سست جنبی منبلی^۲
بار اسبان و استران نتوان نهاد
روزیم ده هم ز راه کاهلی
هر که را پایست کن دلسوزی
ابرار اند بسوی او دو تو
آید و ریزد وظیفه بر سرش
که ندارم من ز کوشش جز طلب
روز تا شب شب همه شب تا ضحی^۴
بر طمع خامی و بر پیکار او
یا کسی داده است بنگ بی هُشیش
هر کسی را پیشه ای داد و طلب
هست داود نبی ذوفنون
کی بد است آواز هم چون ارغنون

۱. نادان و ابله

۲. بیکار و تنبل

۳. صاحب مال

۴. چاشتگاه

این و صد چندین مر او را معجزات
 با همه تمکین خداروزی او
 بی زره بافی و رنجی روزیش
 این چنین مخدول واپس مانده ای
 این چنین مدبر همی خواهد که او
 زاحمقی خواهد که بی رنجیش زود
 این همی گفتش بتسخر رو بگیر
 و آن همی خندید: مـا را هم بده
 او از این تشنیع مردم وین فسوس
 تا که شد در شهر معروف و شهیر
 شد مثل در خام طبعی آن گدا
 تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
 ناگهان در خانه اش گاوی دوید
 گاو گستاخ اندر آن خانه بجست
 پس گلوی گاو بیرید آن زمان
 چون سرش بیرید، شد سوی قصاب
 صاحب گاوش بدید و گفت هین
 هین چرا کشتی بگو گاو مرا
 گفت من روزی ز حق می خواستم
 سالها بوده است کار من دعا
 چون بدیدم گاو را بر خاستم
 آن دعای کهنه ام شد مستجاب
 او ز خشم آمد گریبانش گرفت

نور رویش بی جهات و در جهات
 کرده باشد بسته اندر جستجو
 می نیاید با همه پیرویش
 خانه کنده دون و گردون رانده ای
 گنج یابد تارود پایش فرو
 بی تجارت پر کند دامن ز سود
 که رسیدت روزی و آمد بشیر
 ز آنچه یابی هدیه ای سالارده
 کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
 کوزانبان تهی جوید پنییر
 او از این خواهش نمی آمد جدا
 این دعای کـرد بازاری و آه
 شاخ زد بشکست در بند و کلید
 مرد بر جست و قوایم هاش بست
 بی توقف بی تأمل بی امان
 تا اهایش^۱ بر کند در دم شتاب
 ای بظلمت گاو من کشته رهین
 ابله طرّار انصاف اندرا
 قبله را از لایه می آراستم
 تا که بفرستاد گاوی را خدا
 روزی من بود لش می خواستم
 روزی من بود کشتنك جواب
 چند مشتی زد برویش ناشگفت

می کشیدش تا به داود نبی
 حجت بارد رها کن ای دغا
 این چه می گوئی دعا چو بد مخند
 گفت من با حق دعاها کرده ام
 من یقین دارم، دعا شد مستجاب
 گفت گرد آید هین یا مسلمین
 ای دغا تا چند خائی ژاژ را
 ای مسلمانان دعا مال مرا
 گر چنین بودی همه عالم بدین
 گر چنین بودی گدایان ضریر^۱
 روز و شب اندر دعا اند و ثنا
 قوم گفتند این مسلمان راست گوست
 در کدامین دفتر است این شرع نو
 او بسوی آسمان می کرد رو
 من دعاها کرده ام ز این آرزو
 می نداند خلق، اسرار مرا
 خصم گفتش رو بمن کن حق بگو
 چون که داود نبی آمد برون
 مدعی گفت ای نبی الله داد
 کشت گاوم را بیرسش که چرا
 گفت داودش بگو ای بوالکرم
 هین پراکنده مگو حجت بیار

که بیا ای ظالم گنج غبی
 عقل در سر آور و با خویش آ
 بر سر و ریش من و خویش ای لوند
 اندر این لابه بسی خون خورده ام
 سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
 ژاژ بینید و فشار این مهین
 حجت قاطع بگو چو بد دعا
 چون از آن او کند بهر خدا
 يك دعا املاك بردندی بکین
 محتشم گشته بدندی و امیر
 لابه گویان که تو مانده ای خدا
 وین فروشنده دعاها ظلم خوست
 گاورا تو باز ده یا حبس رو
 کای خداوند کریم لطف خو
 واقعه مارا که داند غیر تو
 ژاژ می دانند گفتار مرا
 رو چه سوی آسمان کردی عمو
 گفت هین چون است این احوال چون
 گاو من در خانه او در افتاد
 گاو من کشت او بیان کن ماجرا
 چون تلف کردی تو ملك محترم^۲
 تا يك سو گردد این دعوی و کار

۱. کور

۲. حرام

گفت ای داود بودم هفت سال
 این همی جستم ز یزدان کای خدا
 مرد و زن بر ناله من واقفند
 تو پیرس از هر که خواهی این خبر
 بعد از این جمله دعا و این فغان
 چشم من تاریک شدنی بهر لوت
 کشتم این را تا دهم در شکر آن
 گفت داود این سخنهارا بشو
 تو روا داری که من بی حجّتی
 آنچه کاری بدروی، آن، آن تست
 رو بده مال مسلمان کژمگو
 گفت ای شه تو همین می گوئیم
 پس ز دل آهی بر آورد و بگفت
 سجده کرد و گفت کای دانای سوز
 در دلش نه آنچه تو اندر دلم
 این بگفت و گریه در شدهای های
 گفت هین امروز ای خواهان گساو
 تا روم من سوی خلوت در نماز
 در فرو بست و برفت آنگه شتاب
 حق نمودش آنچه بنمودش تمام
 روز دیگر جمله خصمان آمدند
 همچنین این ماجراها باز رفت
 زود گساوم را بده ای نابکار

روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
 روزی خواهی حلال و بی عنا
 کودکان این ماجرا را و اصفند
 تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
 گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
 شادی آنکه قببول آمدقنوت
 که دعای من شنید آن غیب دان
 حجّت شرعی در این دعوی بگو
 بنهم اندر شرع، باطل سنتی
 ورنه این بیداد بر تو شد درست
 رو بجو و ام و بده باطل مجو
 که همی گویند اصحاب ستم
 ای خدای هر کجا طاقی و جفت
 در دل داود انداز آن فـــــروز
 اندر افکندی براز ای مفضلم
 تادل داود بیرون شد ز جای
 مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
 پرسم این احوال از دانای راز
 سوی محراب و دعای مستجاب
 گشت واقف بر سزا و انتقام
 پیش داود پیمبر صف زدند
 باز زد آن مدّعی تشنیع زفت^۱
 از خدای خویشان شرمی بدار

گاو کشته، خورده‌ای بی ترس و بیم
گفت داودش خمش کن رو بهل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان
گفت و او بیلا چه حکم است این چه داد
بر سگان کور این استم نرفت
بعد از آن داود گفتش ای عنود^۱
ورنه کارت سخت گردد گفتمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
یک دمی دیگر بر این تشنیع راند
گفت چون بخت نبود ای بخت کور
رو که فرزندان تو با جفت تو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست
خلق هم اندر ملامت آمدند
روی بر داود کردند آن فریق
این نشاید از تو کاین ظلم است فاش
گفت ای یاران زمان آن رسید
جمله بر خیزید تا بیرون رویم
در فلان صحرا درختی هست زفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت
مال او برداشته است این قلتبان

در جواب افزوده تزویر آن لئیم
این مسلمان راز گاو تن بحل
رو خمش کن حق ستاری بدان
از پی من شرع نو خواهی نهاد
زین تعدی سنگ و گه بشکافت زفت
جمله مال خویش او را بخش زود
تا نگرده ظاهر از وی استم
که به مردم می کنی ظلمی مزید
باز داودش بییش خویش خواند
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
بندگان او شدند افزون مگو
می دويد از جهل خود بالا و پست
کز ضمیر کار او غافل بدند
کای نبی مجتبی بر ما شفیق
قهر کردی بی گناهی را بلاش^۲
کان سر مکتوم او گردد پدید
تا بر آن سر نهان واقف شویم
شاخهایش ائبه و بسیار چفت^۳
بوی خسون می آیدم از بیخ او
خواجه را کشتست این منحوس بخت
وین غلام اوست ای آزادگان

۱. سر سخت

۲. بی جهت

۳. درهم رفته

این جوان مر خواجه را باشد پسر
تاکنون حلم خدا پوشید آن
که عیال خواجه را روزی ندید
بینوایان را بیک لقمه نجست
تاکنون از بهر یک گاو آن لعین
او بخسود برداشت پرده از گناه
کافرو فاسق در این دور گزند
چون برون رفتند سوی آن درخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم
گفت ای سگ جد این را کشته ای
خواجه را کشتی و بردی مال او
آن زنت او را کنیزك بوده است
هر چه زوزائید ماده یا که نر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست
خواجه را کشتی باستم زار زار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک
نک سرش با کارد در زیر زمین
نام این سگ هم نوشته کارد بر
همچنین کردند و چون بشکافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
حلم حق گرچه مواساها کند

طفل بود و او ندارد زین خبر
آخر از ناشکری این قلتببان
نی به نوروز و نه موسمه‌های عید
یاد نآورد او ز حق‌های نخست
می‌زند فرزندان او را بر زمین
ورنه می‌پوشید جرمش را اله
پرده خود را بخسود بر می‌درند
گفت دستش را سپس بندید سخت
تا لوای عدل بر صحرا زخم
تو غلامی خواجه زین رو گشته ای
کردی زدن آشکارا حال او
با همین خواجه جفا بنموده است
ملك وارث باشد آن گل سر بسر
شرع جستی شرع بستان رو نکوست
هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
از خیالی که بدیدی سهمناك
باز کاوید این زمین را همچنین
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
در زمین آن کارد و سر را یافتند
هر یکی ز نثار بیرید از میان
داد خود بستان بدان روی سیاه
کی کند مکرش ز علم حق خلاص
چونکه از حد بگذرد رسوا کند

حکایت ۱۰۴

معلم نادان و شاگردان مکار

کودکان مکتبی از اوستاد مشورت کردند در تعویق کار چون نمی آید و رانج‌ورویی تارهمیم از حبس و تنگی وز کار آن یکی زیر کترین تدبیر کرد خیر باشد رنگ تو بر جای نیست اندکی اندر خیال افتد از این چون در آئی از در مکتب بگو آن خیالش اندکی افزون شود آن سوم آن چارم و پنجم چنین تا چوسی کودک تو اثر این خبر هر یکی گفتش که شایاش ای ذکی متفق گشتند در عهد وثیق بعد از آن سوگند داد آن جمله را رأی آن کودک بچربید از همه آن تفاوت هست در عقل بشر روز گشت و آمدند آن کودکان جمله استادند بیرون منتظر او در آمد گفت استاد اسلام گفت استا نیست رنجی مر مرا نفی کرد اما غبار و هم بد

رنج دیدند از ملال و اجتهاد تا معلم در فتد در اضطرار که بگیرد چند روز او دوری هست او چون سنگ خارا برقرار که بگوید اوستا چونی تو زرد این اثر یا از هوا یا از تبی است تو برادر هم مدد کن اینچنین خیر باشد اوستا احوال تو کز خیالی عاقلی مجنون شود در پی ما غم نمایند و حنین متفق گویند باید مستقر باد بختت بر عنایت مژگی که نگرداند سخن را یک رفیق تا که غم‌ازی^۱ نگوید ماجرا عقل او در پیش می رفت از رمه که میان شاهدان اندر صور بر همین فکر ت ز خانه تادکان تا در آید اول آن یار مصرر خیر باشد رنگ رویت زرد فام تو برو بنشین مگویاوه‌ها اندکی اندر دلش ناگاه زد

۱. سخن چینی، جاسوسی

اندر آمد دیگری گفت این چنین
 همچنین تا وهم او قوت گرفت
 گشت اُستاسست از وهم و زبیم
 خشمگین با زن که مهر اوست سست
 خود مرا آگه نکرد از رنگ من
 او بحسن و جلوۀ خود مست گشت
 آمد و در را بتندی واگشاد
 گفت زن خیر است چون زود آمدی
 گفت کوری، رنگ و حال من ببین
 تو درون خانه از بغض و نفاق
 گفت زن ای خواجه عیبی نیست
 گفت ای غر^۲ تو هنوزی در لجاج
 گر تو کور و کر شدی، مارا چه جرم
 گفت ای خواجه بیارم آینه
 گفت رو مه تورهی مه آینه ت
 جامۀ خواب^۳ مرا زو گستران
 زن توقف کرد مردش بانگ زد
 جامۀ خواب آورد و گسترد آن عجوز
 گر بگویم او خیالی برزند
 مرمرا از خانه بیرون می کند

اندکی آن وهم افزون شد بدین
 ماند اندر حال خود بس در شگفت
 برجهید و می کشانید او گلیم
 من بدین حالم نپرسید و نجست
 قصه دارد تارهد از ننگ من
 بی خبر کز بام افتادم چو طشت
 کودکان اندر پی آن اوستاد
 که مبادا ذات نیکت را بدی
 از غم بیگانگان اندر حنین
 می نبینی حال من در احتراق
 وهم و ظن^۱ لاش^۱ بی معیست
 می نبینی این تغیر و ارتجاج^۲
 ما در این رنجیم و در اندوه و گرم^۴
 تا بدانی کسه ندارم من گنه
 دایماً در بغض و کین و عنت^۵
 تا بخشیم که سر من شد گران
 کای عدوز و تر تو را این می سزد
 گفت امکان نی و باطن پر زسوز
 فعل دارد زن که خلوت می کند
 بهر فسقی فعل و افسون می کند

۱. بیهوده

۲. بدکاره

۳. لرزیدن

۴. غم و اندوه

۵. گنه کاری

۶. رخت خواب

جامه خواب افکند و استاد افتاد
 کودکان آنجا نشستند و نهان
 کاین همه کردیم و ما زندانییم
 هین دگر اندیشه ای باید نمود
 گفت آن زیرك که ای قوم پسند
 چون همی خواندند گفت ای کودکان
 درد سرافزاید استارا ز بانگ
 گفت استار است می گوید، روید
 سجده کردند و بگفتند ای کریم
 پس برون جستند سوی خانه ها
 مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
 وقت تحصیل است اکنون و شما
 عذر آوردند کای مادر تو بیست^۱
 از قضای آسمان استاد ما
 مادران گفتند مکر است و دروغ
 ما صبح آیم پیش اوستا
 کودکان گفتند بسم الله روید
 بامدادان آمدند آن مادران
 هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
 آه آهی می کشد آهسته او
 خیر باشد اوستا این درد سر
 گفت من هم بی خبر بودم از آن

آه آه و ناله از وی می بزد
 درس می خواندند با صد اندهان
 بدبنائی بود دو ما بد بانییم
 تا از این محنت فرج یابیم زود
 درس خوانید و کنید آوا بلند
 بانگ ما استاد را در دزبان
 ارزد این کو درد یابد بهر دانگ؟
 درد سر افزون شدم بیرون روید
 دور باد از تورنجوری و بیم
 همچو مرغان در هوای دانه ها
 روز کتاب^۱ و شما باله و جفت
 می گریزید از کتاب و اوستا
 این گناه از ما و از تقصیر نیست
 گشت رنجور و سقیم و مبتلا
 صد دروغ آرید بهر طمع دروغ
 تا ببینیم اصل این مکر شما
 بر دروغ و صدق ما واقف شوید
 خفته استا همچو بیمار گران
 سر بیسته رو کشیده در سجاف^۳
 جملگان گشتند هم لاجول گو
 جان تو ما را نبودست زین خبر
 آگهم کردند این مادر غران^۴

۱. مکتب

۲. بایست (از ایستادن)

۳. پرده و حجاب و کرانه جامه

۴. بدکاره

من بدم غافل بشغل قال و قیل بود در باطن چنین رنجی ثقیل

حکایت ۱۰۵

زاهد پیمان شکن

يك حکایت گویمت گربشنوی
 بود درویشی بکھساری مقیم
 اندر آن که بود اشجار و ثمار
 قوت آن درویش بود آن میوه‌ها
 گفت آن درویش یارب با تو من
 خود نچینم میوه‌ای در کل حین
 جز از آن میوه که باد انداختش
 مدتی بر نذر خود بودش وفا
 پنج روز آن باد امرودی نریخت
 بر سر شاخی مرودی چند دید
 باد آمد شاخ را سر زیر کرد
 جوع و ضعف و قوت جذب غذا
 هم در آن دم گوشمال حق رسید
 اتفاقاً دزد چندی تاختند
 بیست از دزدان بدند آنجا و بیش
 شحنة را غماز^۳ آگه کرده بود
 هم بدانجا پای چپ^۲ و دست راست
 دست زاهد هم بریده شد غلط

در حقیقت بر حقیقت بگروی
 خلوت او را بود هم خواب و ندیم
 سیب و امرود و انار بیشمار
 غیر آن چیزی نخوردی دائماً
 عهد کردم زین نچینم در زمن
 نیز غیری را نگویم که بچین
 من نچینم از درخت منتعش^۱
 تا درآمد امتحانات قضا
 ز آتش جوعش صبوری می گریخت
 باز صبری کرد و خود را وا کشید
 طبع را بر خوردن آن چیر کرد
 کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
 چشم او بگشاد و گوش او کشید
 و نذر آن کھسار منزل ساختند
 بخش می کردند مسروقات^۲ خویش
 مردم شحنة بر افتادند زود
 جمله بیرید و غوغائی بخواست
 پاش را می خواست هم کردن سقط

۱. خوب و خوش

۲. چیزهای دزدیده

۳. جاسوس، سخن چین

در زمان آمد سواری بس گزین
این فلان شیخ است و ابدال خدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت
شحنه آمد پا برهنه عنر خواه
هین بحل کن مرمر ازین کار زشت
گفت می دانم سبب این نیش را
من شکستم حرمت ایمان او
دست ما و پای ما و مغز و پوست

بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
دست او را تو چرا کردی جدا
پیش شحنه داد آگاهیش تفت
که ندانستم خدا بر من گواه
ای کریم و سرور اهل بهشت
می شناسم من گناه خویش را
پس یمینم^۱ برد دادستان او
باد ای والی فدای حکم دوست

حکایت ۱۰۶

زرگر. دورانندیش

آن یکی آمد بپیش زرگری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست
گفت جاروبی ندارم بر دکان
من ترازوئی که می خواهم بده
گفت بشنیدم سخن، کر نیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش^۴
فهم کردم لیک پیری ناتوان
وان زر تو هم قراضه خرد و مرد
پس بگوئی خواجه جاروبی بیار

که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت میزان ده بدین تسخر مایست^۲
گفت بس بس این مضاحک را بمان^۳
خویشتن را کر مکن هر سو موجه
تا نپنداری که بی معنیستم
دست لرزان جسم تو نامنتعش^۵
دستت از ضعف است لرزان هر زمان
دست لرزد پس بریزد زر خرد
تا بجویم زر خود را از غبار

۱. دست راستم

۲. مسخره مکن

۳. شوخی را بگذار کنار

۴. لرزان

۵. بی قوت و ناتوان

چون بروبی خاک را جمع آوری
من ز اول دیدم آخر را تمام
گوئیم غربال خواهیم ای جری^۱
جای دیگر رو از اینجا والسلام
اندر آخر او نگردد شرمسار
هر که اول بنگرد پایان کار

حکایت ۱۰۷

استر و شتر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق
تو نیائی بر سر^۲ و خوش می روی
در فراز و شیب و در راه دقیق
من همی آیم بسر در چون غوی^۳
خواه در خشکی و خواه اندر نمی
تا بدانم من که چون بایست زیست
بی گمان روشنتر است و دور بین
زین سبب در رو نیفتم حاضر م
آخر عقبه ببینم هوشمند
دانه بینی و نبینی رنج دام
تو نبینی پیش خود يك دوسه گام

حکایت ۱۰۸

چشم دل

بود شیخی رهنمائی پیش از این
يك صباحی گفتش اهل بیت او
آسمانی شمع بر روی زمین
سخت دل چونی بگو ای نیکخو
نوحه می داریم با پشت دو تو
یا که رحمت نیست اندر دل ترا
ریزه چین خوان احسان توئیم
ماز هجر و مرگ فرزندان تو
تو نمی گریی نمی زاری چرا؟
ما همه امیدواران توئیم

۱. بی باک و دلآور

۲. تو بسر زمین نمی خوری

۳. گمراه

لیک با این جمله چون بی شفقتی
یا مگر خود دل نمی سوزد ترا
شیخ گفت او را مپندار ای رفیق
بر همه کفار ما را رحمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است
آن سگی که می گزد گویم دعا
گفت پس چون رحم داری بر همه
چون نداری نوحهٔ فرزندان خویش
چون گواه رحم اشک دیده هاست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد
رو به زن کرد و بگفتش کای عجز
جمله گر مرده اند ایشان گر حی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش
گر چه بیرونند از دور زمان
گریه از هجران بود یا از فراق

بهر فرزندان چو ابی رأفتی
باز گوی شیخ ما را ماجرا
که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
گر چه جان جمله کافر نعمت است
که چرا از سنگهاشان مالش است
که از این خو وارهانش ای خدا
همچو چوپانی بگرد این رمه
چونکه فصّاد^۱ اجلشان زد بنیش
دیده توبی نم و گریه چراست
در سخن یکباره بی آرم شد
خود نباشد فصل دی همچون تموز
غائب و پنهان ز چشم دل کی اند
از چه رو، رورا کنم همچون توریش
با منند و گگرد من بازی کنان
با عزیزانم وصال است و عناق^۲

حکایت ۱۰۹

قرآن خواندن شیخ نابینا

دید در ایام آن شیخ فقیر
پیش او مهمان شد او وقت تموز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست

مصحفی^۳ در خانهٔ پیری ضریر^۴
هر دوازده جمع گشته چند روز
چونکه نابیناست این درویش راست

۱. رگزن

۲. دست به گردن بودن

۳. قرآن

۴. کور

اندر این اندیشه تشویش فزود
اوست تنها مصحفی آویخته
تا پیرسم نی خمش صبری کنم
مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
نیمشب آواز قرآن را شنید
که ز مصحف کور می خواندی درست
گفت چون در چشمه‌ایت نیست نور
آنچه می خوانی بر آن افتاده‌ای
گفت ای گشته ز جهل تن جدا
من ز حق درخواستم کای مستعان^۱
نیستم حافظ مرا نوری بده
آمد از حضرت ندا: کای مرد کار
هر زمان که قصد خواندن باشدت
من در آن دم وادهم چشم ترا

که جز او را نیست اینجا باش و بود
من نیم گستاخ یا آمیخته
تابه صبری بر مرادی بر زخم
کشف گشتش حال مشکل در زمان
جست از خواب آن عجایب را بدید
گشت بی صبر و ازو آن حال جست
چون همی بینی همی خوانی سطور؟
دست را بر حرف آن بنهادی
این عجب می داری از صنع خدا
بر قرائت من حریصم همچو جان
در دو دیده وقت خواندن بی گره
ای بهر رنجی بیا امیدوار
یا ز مصحفها قرائت بایدت
تا فرو خوانی معظم جوهر را

حکایت ۱۱۰

صبر لقمان

رفت لقمان سوی داود از صفا
جمله را با هم‌دگر در می‌فکند
صنعت زراد^۲ او کم دیده بود
کاین چه شاید بود و پیرسم از او
باز با خود گفت صبر اولیتر است

دید کومی کرد ز آهن حلقه‌ها
ز آهن و پولاد آن شاه بلند
در عجب می ماند و وسواسش فزود
که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
صبر تا مقصود زوتر رهبر است

۱. مددکار

۲. زره‌باف

شد تمام از صنعت داود آن
پیش لقمان حکیم صبر خو
در مصاف و جنگ و دفع زخم را
کو پناه و دافع هر جا غمی است

چونکه لقمان تن بزدهم در زمان
پس زره سازید و در پوشید او
گفت این نیکو لباس است ای فتی
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است

حکایت ۱۱۱

بهلول و صاحب‌دل

چونی ای درویش واقف کن مرا
بر مراد او رود کار جهان
اختران زان سان که او خواهد شوند
بر مراد او روانه کسویکو
بی قضای او نیاید هیچ مرگ
در فرو سیمای تو پیداست این
شرح کن این را، بیان کن نیک نیک
که جهان در امر یزدان است رام
بی قضا و حکم آن سلطان بخت
تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
حکم او را بنده خواهنده شد
نی پی ذوق حیات مستلذ
نی جهان بر امر و فرمائش رود
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
چون قطائف^۱ پیش شیخ بینوا

گفت بهلول آن یکی درویش را
گفت چون باشد کسی که جاودان
سیل و جوها بر مراد او روند
زندگی و مرگ سرهنگان او
بی رضای او نیفتد هیچ برگ
گفت ای شه راست گفתי همچنین
آن و صد چندانی، ای صادق، ولیک
گفت این باری یقین شد پیش عام
هیچ برگی در نیفتد از درخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو
چون قضای حق رضای بنده شد
زندگی خود نخواهد بهر خود
بنده ای کش خوی و خلقت این بود
مرگ او و مرگ فرزندان او
نزع فرزندان بر آن با وفا

۱. بالذت

۲. نان شیرینی

حکایت ۱۱۲

دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه^۱ ای
 بر زمین می شد چومه بر آسمان
 در مقامی مسکنی کم ساختی
 گفت در يك خانه گر باشم دوروز
 با چنین تقوی و اوراد و قیام
 در سفر معظم مرادش آن بدی
 این همی گفתי چو می رفتی براه
 حضرتش گفתי که ای صدر مهین
 مهر من داری چه می جوئی دگر
 او بگفستی یارب ای دانای راز
 در میان بحر اگر بنشسته ام
 آن دقوقی رحمة الله علیه
 سال و مه رفتم سفر از عشق ماه
 گفت روزی می شدم مشتاق وار
 تا ببینم قلزمی^۲ در قطره ای
 چون رسیدم سوی يك ساحل به گام
 هفت شمع از دور دیدم ناگهان
 نور شعله هر یکی شمعی از آن
 خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
 کین چگونه شمعها افروخته است

عاشق و صاحب کرامت خواهی ای
 شبروان را گشته زوروشن روان
 کم دوروز اندر دهی انداختی
 عشق آن مسکن کند در من فروز
 طالب خاصان حق بودی مدام
 که دمی بر بنده خاصی زدی
 کن قرین خاصگانم ای اله
 این چه عشق است و چه استسقا است این
 چون خدا با توست چون جوئی بشر
 تو گشوددی در دلم راه نیاز
 طمع در آب سبب وهم بسته ام
 گفت سافرت مدافعی خافیه^۳
 بی خبر از راه حیران در اله
 تا ببینم در بشر انوار یار
 آفتابی درج اندر ذره ای
 بود بیگه گشته روز و وقت شام
 اندر آن ساحل شتابیدم بدان
 بر شده خوش تا عنان آسمان
 موج حیرت عقل را از سر گذشت
 وین دو دیده خلق از آنها دوخته است

۱. رخساره

۲. مدتی در مشرق و مغرب سفر کردم

۳. بحر احمر و اصطلاحاً به معنای دریا

خلق جویان چراغی گشته بود
 باز می دیدم که می شد هفت يك
 باز آن يك بار دیگر هفت شد
 پیشتر رفتم دوان آن شمعها
 ساعتی بی عقل و بیهوش اندر این
 باز با هوش آمدم برخاستم
 هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
 باز حیران گشتم اندر صنع رب
 پیشتر رفتم که نیکو بنگرم
 باز هر يك مرد شد شکل درخت
 ز انبهی برگ پیدانیست شاخ
 این عجب تر که بر ایشان می گذشت
 ز آرزوی سایه جان می باختند
 سایه آنرا نمی دیدند هیچ
 چشم می مالم بهر لحظه که من
 خواب چه بود بر درختان می روم
 باز چون من بنگرم در منکران
 با کمال احتیاج و افتقار
 گفت راندم پیشتر من نيك بخت
 هفت می شد فرد می شد هر دمی
 بعد از آن دیدم درختان در نماز
 يك درخت از پیش مانند امام
 آن قیام و آن رکوع و آن سجود
 بعددیری گشت آنها هفت مرد

پیش آن شمعى که بر مه می فزود
 نور او بشکافتی جیب فلک
 مستی و حیرانی من زفت شد
 تا چه چیز است از نشان کبریا
 اوفتادم بر سر خاک زمین
 در روش گوئی نه سر نی یاستم
 نورشان می شد بسقف لا زورد
 کاینچنین چون شد چگونه است ای عجب
 تا چه حال است آنکه می گردد سرم
 چشم از سبزی ایشان نیکبخت
 برگ هم گم گشته از میوه فراخ
 صدهزاران خلق از صحرا و دشت
 از گلیمی سایبان می ساختند
 صد تفو بر دیده های پیچ پیچ
 خواب می بینم خیال اندر زمن
 میوه هاشان می خورم چون نگروم
 که همی گیرند از این بستان کران
 ز آرزوی نیم غوره جان سپار
 باز شد آن هفت جمله يك درخت
 من چسان می گشتم از حیرت همی
 صف کشیده چون جماعت کرده ساز
 دیگران اندر پی او در قیام
 از درختان بس شگفتم می نمود
 جمله در قعده^۱ پی یزدان فرد

چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
 قوم گفتندم جواب آن سلام
 گفتم آخر چون مرا بشناختند
 پاسخ دادند کای جان عزیز
 بعد از آن گفتند ما را آرزوست
 پیش در شد آن دقوقی در نماز
 و آن جماعت در پی او در قیام
 ناگهان چشمش سوی دریا افتاد
 در میان موج دید او کشتیی
 هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
 تند بادی همچو عزرائیل خاست
 اهل کشتی از مهابت کاسته
 دستها در نوحه بر سر می زدند
 چون دقوقی آن قیامت را بدید
 گفت یارب منگر اندر فعلشان
 اشک می رفت از دو چشمش و آن دعا
 چون رهید آن کشتی و آمد بکام
 فُجفجی^۱ افتادشان با همدگر
 هریکی با آن دگر گفتند سر
 گفت هریک من نکر دستم کنون
 گفت مانا^۲ کاین امام ماز درد
 گفت آن دیگر که ای یار یقین

کردم ایشان را سلام از انتباه
 ای دقوقی مفخر و تاج کرام
 پیش از این بر من نظر نداشتند
 این بیوشیده است اکنون بر تو نیز
 اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
 قوم همچون اطلس آمد او طراز
 اینت زیبا قوم و بگزیده امام
 چون شنید از سوی دریا داد داد
 در قضا و در بلا و زشتی
 این سه تاریکی و از غرقاب بیم
 موجهها آشوفت اندر چپ و راست
 نعره و اوایلها برخاسته
 کافر و ملحد همه مخلف شدند
 رحم او جوشید و اشک او دوید
 دستشان گیر ای شه نیکونشان
 بی خود از وی می بر آمد بر سما
 شد نماز آن جماعت هم تمام
 کین فضولی کیست از ما ای پدر
 از پس پشت دقوقی مستتر
 این دعائی از برون نی از درون
 بوالف ضولانه مناجاتی بکرد
 مر مرا هم می نماید این چنین

۱. آهسته سخن گفتن و بیج بچ کردن

۲. چنان ماند

او فضولی بوده است از انقباض
چون نگه کردم سپس تابنگرم
يك از ایشان را ندیدم در مقام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر
در تحیر مانده ام کاین قوم را
سالها در حسرت ایشان بماند
کار ازین ویران شدست ای مرد خام
چشم ابلیسـانه را يك دم ببند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو
هین بجو که رکن دولت جستن است

کرد بر مختار مطلق اعتراض
که چه می گویند آن اهل کرم
رفته بودند از مقام خود تمام
چشم تیز من بشد بر قوم چیر
چون بیوشانید حق بر چشم ما
عمرها در شوق ایشان اشک راند
که بشر دیدی مر اینهارا چو عام
چند بینی صورت، آخر چند چند
هین مبر امید ایشان را بجو
هر گشادی در دل اندر بستن است

حکایت ۱۱۳

گریختن عیسی از احمق

عیسی مریم به کوهی می گریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر
باشتاب او آن چنان می تاخت جفت
يك دو میدان در پی عیسی براند
کزی بی مرضات حق يك لحظه بیست^۱
از که این سو می گریزی ای کریم؟
گفت از احمق گریزانم برو
گفت آخر آن مسیحانی توئی
گفت آری گفت آن شه نیستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده ای

شیر گوئی خون او می خواست ریخت
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
کز شتاب خود، جواب او نگفت
پس بجد جد عیسی را بخواند
که مرا اندر گریزت مشکلی است
نی پیت شیرو نه خصم و خوف و بیم
می رهانم خویش را بندم مشو
که شود کورو کراز تو مستوی
که فسون غیب را مأویستی
بر جهد چون شیر صید آورده ای

گفت آری آن منم، گفتا که تو
 بردمی بروی سبک تا جان شود
 گفت آری، گفت پس ای روح پاک
 گفت عیسی که بذات پاک حق
 کان فسون و اسم اعظم را که من
 بر گه سنگین بخواندم شد شکاف
 بر تن مرده بخواندم گشت حی
 خواندم آنرا بر دل احمق به ود^۱
 گفت حکمت چیست کاینجا اسم حق
 گفت رنج احمقی قهر خداست
 ابتلا رنجی است کان رحم آورد
 ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
 اندک اندک آبراء زددهوا

نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
 در هوا اندر زمان پیران شود
 هر چه خواهی می کنی، از کیست باک؟
 مبدع^۱ تن، خالق جان در سبق
 بر کرو بر کور خواندم شد حسن
 خرقه را بدرید بر خود تا به ناف
 بر سر لاشی بخواندم گشت شی
 صد هزاران بار و درمانی نشد
 سود کرد اینجا، نبود آن را سبق؟
 رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
 احمقی رنجی است کان زخم آورد
 صحبت احمق بسی خونها بر یخت
 دین چنین دزددهم احمق از شما

حکایت ۱۱۴

مکر خر گوشان با پیلان

از رمه پیلان بر آن چشمه زلال
 جمله محروم و ز خوف از چشمه دور
 از سر گه بانگ زد، خر گوش زال
 که بیارابع عشر^۳ ای شاه پیل
 شاه پیلان رسولم پیش بیست^۴

جمله نخجیران بدند اندر وبال
 حيله ای کردند چون کم بود زور
 سوی پیلان در شب غره هلال
 تادرون چشمه یابی این دلیل
 بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

۱. آفریننده

۲. از سر محبت

۳. شب چهاردهم ماه

۴. بایست

ماه می گوید که ای پیلان روید
ور نه من تان کور گردانم ستم
ترك این چشمه بگویند و روید
نك نشان آن است کاندل چشمه ماه
آن فلان شب حاضر آی شاه پیل!
ماه چون شد بدر آمد بی عشار^۱
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب
پیل باور کسرد از وی آن خطاب
ترس ترسان باز گشتند آن رمه

چشمه آن ماست زین یکسو شوید
گفتم از گردن برون انداختم
تاز زخم تیغ مه ایمن شوید
مضطرب گردد ز پیل آب خواه
تادرون چشمه یابی زین دلیل
شاه پیلان شب بسوی چشمه سار
مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
چون درون چشمه مه کرد اضطراب
بعد از آن نامد یکی ز ایشان همه

حکایت ۱۱۵

طعنه زدن قوم به حضرت نوح

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
در بیابانی که چاه آب نیست
آن یکی می گفت ای کشتی بتاز
آن یکی می گفت دنبالش کژ است
آن یکی می گفت پالانش کجاست
آن یکی می گفت این مشک تهی است
آن یکی می گفت جو چون می خورد
آن یکی می گفت بیکاری مگر
او همی گفت این بفرمان خداست

صد مثل گو^۲ از پی تسخر^۳ بتاخت
می کند کشتی چه نادان ابلهی است
وان یکی می گفت پرش هم بساز
وان یکی می گفت پشتش کژمژ^۴ است
وان یکی می گفت پایش کژ چراست
وان یکی می گفت این خر بهر کیست
ورنه بارت کی بمنزل می برد
یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر
این بچربکها^۵ نخواهد گشت کاست

۱. لغزش

۲. متلك گو

۳. تمسخر و طعنه

۴. کج و معوج

۵. لطیفه و متلك

حکایت ۱۱۶

دزد دهل نواز

این مثل بشنو که شب دزدی عنید^۱ در بن دیوار حفره می برید
 نیم بیداری که اورنجور بود طقطق آهسته اش را می شنود
 رفت بر بام و فرود آویخت سر گفت اورا در چه کاری ای پدر
 خیر باشد نیم شب چه می کنی؟ تو که ای؟ گفتا دهل زن ای سنی^۲
 در چه کاری؟ گفت می گویم دهل گفت کوبانگ دهل ای بوسبل^۳
 گفت فردا بشنوی این بانگ را نعره یا حسرتا و او یلتا
 من چورفتم بشنوی بانگ دهل آن زمان واقف شوی بر جزء و کل

تمثیل ۱۶

دام حرص

باز مرغی فوق دیواری نشست دیدہ سوی دانه و دامی ببست
 گه نظر اورا سوی صحرا بدی گاه حرصش سوی دانه می شدی
 این نظر با آن نظر چالیش^۴ کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد
 رفت ودانه خورد و اندر دام ماند صایدش^۵ کشت و بخورد و کام راند

حکایت ۱۱۷

نذر کردن سگان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش زخم سرما خُرد گرداند چنانش

۱. خیره سر

۲. بزرگ و سرور

۳. مرد راه

۴. چالش به معنای مبارزه و نزاع

۵. شکارچی او را

کو بگوید کاین قدر تن که منم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای
گوید او چون زفت بیند خویش را
گویدش دل، خانه‌ای ساز ای عمو
استخوان حرص تو در وقت درد
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت

خانه‌ای از سنگ باید کردنم
بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
استخوانها پهن گردد پوست شاد
کاهلی سیری غری خود رایه‌ای
در کدامین خانه گنجم ای کیا
گوید او در خانه کی گنجم بگو
در هم آید خرد گردد در نوردد
همچو سگ سودای خانه از تورفت

حکایت ۱۱۸

عشق صوفی بر سفره تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید
بانك می زد نك نوای بینوا
چونکه درد و شور او بسیار شد
كـخـكـخی^۱ و هاوهوئی می زدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست
گفت رور و نقش بی معنیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است

چرخ می زد جامه‌ها را می درید
قـحـطـها و دردها را نك دوا
هر که صوفی بود با او یار شد
تا که چندی مست و بی خود می شدند
سفره‌ای آویخته وز نان تهی است
تو بجو هستی که عاشق نیستی
بند هستی نیست هر کو صادق است

حکایت ۱۱۹

امیر و غلام

در زمانی بود امیری از کرام
میر شد محتاج گرمابه سحر

بود سنقر نام او را يك غلام
بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون^۱ بگیر
 سنقر^۲ آمد طاس و مندیلی نکو
 مسجدی بر ره بدو بانگ صلا
 بود سنقر سخت مولع^۳ در نماز
 تو بدین دگان زمانی صبر کن
 رفت سنقر، میر بر دگان نشست
 میر از بهر دل آن زنده جان
 چون امام و قوم بیرون آمدند
 سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
 گفت ای سنقر چرا نایی برون
 صبر کن نک آمدم ای روشنی
 هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
 پاسخش این بود می نگذارم
 گفت آخر مسجد اندر کس نماند
 گفت آنکه بسته است از برون
 آنکه نگذارد تو را کایایی درون
 ماهیان را بحر نگذارد برون
 اصل ماهی آب و حیوان از گل است
 قفل زفت است و گشاینده خدا

تابه گرمابه رویم ای ناگزیر
 بر گـرفـت و رفت با او دويدو
 آمد اندر گوش سنقر بر ملا
 گفت ای میر من ای بنده نواز
 تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
 منتظر از باده پندار مست
 کرد يك ساعت توقف بر دکان
 از نماز و وردها فارغ شدند
 میر سنقر را زمانی چشم داشت
 گفت می نگذارم این خوفنون
 نیستم غافل که در گوش منی
 تا که عاجز گشت از تیباش^۴ مرد
 تا برون آیم هنوز ای محترم
 کیت^۵ و امی دارد آنجا کت^۶ نشاند؟
 بسته است او هم مرا از اندرون
 می بنگذارد مرا کایم برون
 خاکیان را بحر نگذارد درون
 حيله و تدبیر اینجا باطل است
 دست در تسلیم زن و ندر رضا

۱. نام کنیزك (به ترکی یعنی غلام)

۲. نام غلام

۳. حریص و راغب

۴. عشوه و غمزه

۵ و ۶. کی تو را

حکایت ۱۲۰

مندیل در آتش

از آنس فرزند مالک آمده است
او حکایت کرد کز بعد طعام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه
در تنور پرز آتش در فکند
جمله مهمانان در آن حیران شدند
بعد يك ساعت بر آورد از تنور
قوم گفتند ای صحابی عزیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان
که بمهمانی او شخصی شده است
دید انس دستار خوان رازد فام
اندر افکن در تنورش يك دمه
آن زمان دستار خوان راهوشمند
انتظار دود کندوری^۱ بدند
پاك و اسپید و از آن اوساخ^۲ دور
چون نسوزید و منقی^۳ گشت نیز
بس بمالید اندر این دستار خوان

حکایت ۱۲۱

حضرت رسول و کاروان عرب

اندر آن وادی گروهی از عرب
در میان آن بیابان مانده ای
ناگهانی آن مُغیث هر دو کون
دید کانجا کاروانی بس بزرگ
اشترانشان رازبان آویخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید
که سیاهی بر شتر مشك آورد
خشك شد از قحط بارانشان قَرَب^۴
کاروانی مرگ خود بر خوانده ای
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
بر تف ریگ وره صعب و سترگ
خلق اندر ریگ هر سور یخته
چندیاری سوی آن گُثبان^۵ روید
سوی میر خود بزودی می برد

۱. کندوری به معنی سفره است.

۲. چرك و كثافت

۳. پاك

۴. مشكها

۵. تلهای ریگ

آن شتریان سیه را با شتر
سوی کثبان آمدند آن طالبان
بنده ای می شد سیه با اشتتری
پس بدو گفتند می خواند تورا
گفت من نشناسم او را کیست او
سید و سرور محمد نور جان
نوعها تعریف کردندش که هست
که گروهی رازبون کرد او بسحر
کشکشانش آوریدند آن طرف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز
جمله راز آن مشک او سیراب کرد
راویه^۴ پر کرد و مشک از مشک او
مشک خود روپوش بود و موج فضل
قافله حیران شدند از کار او
کرده ای روپوش مشک خُرد را
ای غلام اکنون تو پُربین مشک خود
آن سیه حیران شد از برهان او
چشمه ای دید از هواریزان شده
زان نظر روپوشها هم بر درید
چشمه ها پر آب کرد آن دم غلام
دست و پایش مانند از رفتن براه

سوی من آرید با فرمان مَر^۱
بعديك ساعت بدیدند آنچنان
راویه پر آب چون هدیه بری
اینطرف فخرالبشر خیرالوری
گفت او آن ماهروی قندخو
بهتر و مهتر شفیع مجرمان
گفت مانا او مگر آن شاعر است
من نیایم جانب او نیم شبیر^۲
او فغان برداشت در تشنّیع و تف^۳
گفت نوشید آب و بردارید نیز
اشتران و هر کسی ز آن آب خورد
ابر گردون خیره ماند از رشك او
می رسد از امر او از بحر اصل
یا محمد چیست این ای بحر خو
غرقه کردی هم عرب هم کُرد را
تا نگوئی در شکایت نيك و بد
می دمید از لامکان ایمان او
مشك او روپوش فیض آن شده
تا معین چشمه غیبی بدید
شد فراموشش ز خواجه وز مقام
زلزله افکند بر جانانش اله

۱. تلخی

۲. وجب

۳. خشم و غضب

۴. مشک

دستهای مصطفی بر رو نهاد
 شد سپید آن زنگی وزاده حبش
 پس بیامد بادو مشک پر روان
 خواجه بر ره منتظر بنشسته بود
 خواجه از دورش بدید و خیره ماند
 راویۀ ما اشتر ماهست این
 کو غلام ما مگر سرگشته شد
 یا مگر اورا بکشت این بدگهر
 چون بیامد پیش گفتش کیستی؟
 گو غلامم را چه کردی راست گو؟
 گفت اگر کشتم بتو چون آمدم
 گفت نی نی در نگیرد با منت
 کو غلام من؟ بگفت اینک منم
 هی چه می گویی غلام من کجاست؟
 گفت اسرار تو را با آن غلام
 زان زمانی که خریدی تو مرا
 تا بدانی که همانم در وجود
 رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک

بوسه های عاشقانه بس بداد
 همچو بدر^۱ و روز روشن شد شبش
 سوی خواجه از نواحی کاروان
 کان غلامش دیر می آمد نه زود
 از تحیر اهل آن ده را بخواند
 پس کجا شد بنده زنگی جبین
 یا بدو گرگی رسید و کشته شد
 اشترش آورد تا اینجا از قدر
 از یمن زادی و یا ترکیستی؟
 گر بکشتی وانما، حیلت مجو
 چون بیای خود در این خون آمدم
 راست باید گفت سر این فنت
 کرد دست فضل یزدان روشنم
 هین نخواهی رست از من جز به راست
 جمله واگویم یکایک من تمام
 تا به اکنون باز گویم ماجرا
 گرچه از شب دیز^۲ من صبحی گشود
 فارغ از رنگ است و از ارکان خاک

حکایت ۱۲۲

شیر خواره ناطق

هم از آن ده يك زن از کافران سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان

۱. ماه تمام

۲. سیاه (اسب سیاه)

کودکی دو ماهه، زن را بر کنار
 یار رسول الله قد جئنا الیک^۲
 کیت افکند این شهادت را بگوش
 در بیان با جبرئیل من رسیل^۳
 چیست نامت باز گو و شو مطیع
 عبد عزّی^۵ پیش این یک مشت حیز

پیش پیغمبر در آمد با خمار^۱
 گفت کدوک سلم الله علیک
 مادرش از خشم گفتش هی خموش
 گفت حق آموخت وانگه جبرئیل
 پس رسولش گفت کای طفل رضیع^۴
 گفت نامم پیش حق عبدالعزیز

حکایت ۱۲۳

مار در موزه

مصطفی بشنید از سوی علا
 دست و رو را شست و از آب سرد
 موزه را بر بود یک موزه ربای
 موزه را بر بود از دستش عقاب
 پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
 زان عنایت شد عقابش نیکخواه
 گفت هین بستان و رو سوی نماز
 این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
 ورزیان بینی غم آنرا مـخـور
 مال چون جمع آید ای جان شد وبال

اندر این بودند کـآواز صـلا
 خواست آبی و وضو را تازه کرد
 هر دو پا شست و به موزه کرد رای
 دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
 موزه را اندر هوا برد او چو باد
 در فتاد از موزه یک مار سیاه
 پس عقاب آن موزه را آورد باز
 پس رسولش شکر کرد و گفت ما
 گر بلا آید تو را اندوه مـبـر
 راحت جان آمد ای جان فوت مال

۱. نقاب و برق

۲. آمدیم نزد تو

۳. هم نامه و هم پیغام

۴. شیرخوار

۵. نام بتی است.

حکایت ۱۲۴

زبان حیوانات

گفت موسی را یکی مرد جوان
تا بود کز بانگ حیوانات و دد
گفت موسی رو گنر کن زین هوس
عبرت و بیداری از یزدان طلب
هین برو در سر خود، خود کم طلب
گفت باری نطق سگ کو بر در است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید
بامدادان از برای امتحان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد
در ربود آنرا خروسی چون گرو
دانه گندم توانی خور و من
گندم و جو را باقی حبوب
این لب نانی که قسم ماست آن
پس خروشش گفت تن زن غم مخور
اسب این خواجه سقط خواهد شدن
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
روز دیگر هم چنان نان را ربود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ
گفت او را آن خروس با خبر
اسب را بفروخت جست او از زیان

که بیاموزم زبان جانوران
عبرتی حاصل کنم در دین خود
کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
نز کتاب و از مقال و حرف لب
کاین مرادت افکند در صد تعب
نطق مرغ خانگی کاهل پیر است
نطق این هر دو شود بر تو پدید
ایستاد او منتظر بر آستان
پاره ای نان بیستات آثار زاد
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم، رو
عاجزم در دانه خوردن در وطن
تو توانی خورد و من نی ای طروب^۱
می ربایی این قدر را از سگان
که عوض بدهد خدا زینت دگر
روز فردا سیر خور کم کن حزن^۲
پیش سگ شد آن خروش روی زرد
آن خروس و سگ بر او لب بر گشود
ظالمی و کاذبی و بی فروغ
که سقط شد اسب او جای دگر
آن زیان انداخت او بر دیگران

۱. طرب کننده

۲. غصه

لیک فردا استرش گردد سقط
 زود استر را فروشید آن حریص
 روز سوم گفت سگ با آن خروس
 تابه کی گویی دروغ ای بی فروغ
 گفت او بفروخت استر را شتاب
 چون غلام او بمیبرد نانها
 این شنید و آن غلامش را فروخت
 شکرهای کرد و شادیها که من
 تازبان مرغ و سگ آموختم
 روز دیگر آن سگ محروم گفت
 گفت حاشا از من و از جنس من
 لیک فردا خواهد او مردن یقین
 پاره‌های نان و لالنگ^۴ و طعام
 مرگ اسب و استر و مرگ غلام
 از زیان مال و درد آن گسریخت
 چون شنید اینها دوان شد تیز و تف
 روهمی مالید بر خاک او ز بیم
 گفت رو بفروش خود را و بره^۵
 باز زاری کرد کای نیکو خصال
 گفت تیری جست از شست ای پسر
 هم در آن دم حال بر خواجه بگشت

مر سگان را باشد این نعمت فقط
 یافت از غم و ز زیان آن دم محیص^۱
 ای امیر کاذبان با طبل و کوس
 دوغی ای نا اهل دوغی دوغ دوغ
 گفت فردایش غلام آمد مُصاب
 بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
 رست از خسران و رخ را بر فروخت
 رستم از سه واقعه اندرز من
 دیده سوء القضاء را دو ختم
 کای خروس ژاژ خا کو طاق و جفت
 که بگردیم از دروغی ممتحن^۲
 گاو خواهد کشت وارث در حنین^۳
 در میان کوی یابد خاص و عام
 بُد قضا گردان این مغرور خام
 مال افزون کرد و خون خویش ریخت
 بر در موسی کلیم الله رفت
 که مرافریا درس زین ای کلیم
 چونکه استا گشته‌ای بر چه ز چه
 مر مرادر سر مزن درو ممال
 نیست سنت کاید آن واپس به سر
 تادلش شورید و آوردند طشت

۱. خلاصی

۲. به رنج افتاده

۳. ناله و فریاد

۴. سهم گدایان از مهمانی

۵. نجات پیدا کن

شورش مرگ است نه هیضة^۱ طعام قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

حکایت ۱۲۵

زنی که فرزندش نمی زیست

آن زنی هر سال زاییدی پسر
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه
نه مهّم بار است و سه ماهم فرح
پیش مردان خدا کردی نفیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت
تا شبی بنمود او را جنتی
دید در قصری نبشته نام خویش
بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست
خدمت بسیار می بایست کرد
چون تو کاهل بودی اندر التجا
گفت یارب تا به صد سال و فزون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
بیش از شش مه نبودی عُمر ور
نالہ کرد آن زن که افغان ای اله
نعمتم زوتر رو، از قوس قزح
این شکایت آن زن از درد نذیر^۲
آتشی در جان او افتاد تفت
باغکی سبزی خوشی بی ضنّتی^۳
آن خود دانستش آن محبوب کیش
کو بجان بازی بجز صادق نخواست
مر تو را بر خوری زین چاشت خورد
آن مصیبتها عوض دادت خدا
این چنینم ده بریز از من تو خون
دید در وی جمله فرزندان خویش

حکایت ۱۲۶

آمدن حمزه بجنگ بدون زره

در جوانی حمزه عمّ مصطفی
اندر آخر حمزه چون در صف شدی
بازره می شد مدام اندر و غا^۴
بی زره سرمست در غزو آمدی

۱. ناگوار شدن طعام

۲. خوفناک

۳. بی یخل و امساک

۴. جنگ

سینه باز و تن برهنه پیش پیش
 خلق پرسیدند کای عم رسول
 نه تو لا تُلقوا بایدیکم الی
 پس چرا تو خویش را در تهلکه
 چون جوان بودی وزفت و سخت زه
 چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
 گفت حمزه چون که بودم من جوان
 سوی مردن کس بر غبت کی رود
 لیک از نور محمد من کنون
 از برون حس لشکر گاه شاه
 خیمه در خیمه طناب اندر طناب

در فکندی در صف شمشیر خویش
 ای هژبر صف شکن شاه فحول^۱
 تهلکه^۲ خواندی ز پیغام خدا
 می در اندازی چنین در معرکه
 تو نمی رفتی سوی صف بی زره
 پرده های لایبالی می زنی
 مرگ می دیدم وداع این جهان
 پیش از درها برهنه کی شود
 نیستم این شهر فانی رازیون
 پُرهمی بینم ز نور حق سپاه
 شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

حکایت ۱۲۷

وکیل صدر جهان

در بخارا بنده صدر جهان
 مدت ده سال سرگردان بگشت
 از پس ده سال او از اشتیاق
 سخت بی صبر و در آتشدان تیز
 گفت ای یاران روان گشتم وداع
 دم بدم در سوز بریان می شوم
 گفت او را ناصحی ای بی خبر
 چون بخارا می روی دیوانه ای

متهم شد، گشت از صدرش نهان
 گه خراسان گه قهستان گاه دشت
 گشت بی طاقت ز ایام فراق
 رو سوی صدر جهان کن می گریز
 سوی آن صبری که میراست و مطاع
 هر چه بادا باد آنجا می روم
 عاقبت اندیش اگر داری هنر
 لایق زنجیر و زندانخانه ای

۱. مردانه

۲. خود را به دست خویش در مهلکه نیفکنید (قرآن)

اوز تو آهن همی خاید بخشم
 می کند او تیز از بهر تو کارد
 گفت ای ناصح خمش کن چند پند
 عاشقان را شد مدرس حسن دوست
 خامشند و نعره تکرارشان
 در سشان آشوب و چرخ و زلزله
 رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
 ریگ آمو پیش او همچون حریر
 آن بیابان پیش او چون گلستان
 چون سواد آن بخارار ابدید
 ساعتی افتاد بیهوش و دراز
 بر سر و رویش گلابی می زدند
 هر که دیدش در بخار گفت خیز
 که تو را می جوید آن شه خشمگین
 گفت من مستسقیم آیم کشد
 بارخ چون زعفران اشک روان
 هم کفن هم تیغ اندر دست او
 جمله خلقان^۱ منتظر سر در هوا
 آه سوزانش سوی گردون شده
 گفت با خود در سحر گه کای احد
 او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
 چون بدید او چهره صدر جهان

او همی جوید تو را با بیست چشم
 او سگ قحط است و تو انبان آرد
 پند کم ده زانکه بس سخت است بند
 دفتر و درس و سبقشان^۱ روی اوست
 می رود تا عرش و تخت یارشان
 نی زیادات است و باب سلسله
 دل طیان سوی بخارا، گرم و تیز
 آب جیحون پیش او چون آبگیر
 می فتاد از خنده او چون گلستان
 در سواد غم بیاضی شد پدید
 عقل او پرید در بستان راز
 از گلاب عشق او غافل بدند
 پیش از پیداشدن منشین گریز
 تا کشد از جان توده ساله کین
 گرچه می دانم که هم آیم کشد
 رفت آن بیدل سوی صدر جهان
 چونکه بود او عاشق و سرمست او
 کش بسوزد یا بر آویزدورا
 در دل صدر جهان مهر آمده
 حال آن آواره^۲ چون بود
 رحمت ما را نمی دانست نیک
 گوئی پیریدش از تن مرغ جان

 ۱. کتاب کودکان

۲. مردم

بر سریر ملك جاویدان نشست	جان بجانان داد از خود باز رست
پس فرود آمد ز مرکب سوی او	شاه چون دید آن مزعفر روی او
اندك اندك از کرم صدر جهان	می کشید از بیهشی اش در بیان
بر رخس می کرد اشك تر نثار	بر گرفتش سر نهاد اندر کنار
زر نثار آورد مت دامن گشای	بانگ زد بر گوش او شه کای گدا
چون که ز نهارش رسیدم چون رمید	جان تو کاندل فراقم می طپید
اندك اندك مرده جنبیدن گرفت	چون صلاي ^۱ وصل بشنیدن گرفت
يك دو چرخي زد سجود اندر فتاد	بر جهید و بر طپید او شاد شاد
در وصال او ز بند آزاد شد	بشکفید از روی او و شاد شد

حکایت ۱۲۸

بهترین شهرها

تو بغربت دیده ای بس شهرها	گفت معشوقی بعاشق کای فتنی
گفت آن شهری که در وی دلبر است	پس کدامین شهر از آنها خوشتر است
جنت است آن گرچه باشد قعر چاه	هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه
ور بود در قعر گوری منزل	هر کجا تو با منی من با توام
که مرا با تو سرو سودا بود	خوشتر از هر دو جهان آنجا بود

حکایت ۱۲۹

مسجد مهمان کش

مسجدی بد در کنار شهرری	يك حکایت گوش کن ای نیک پی
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم	هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم
صبحدم چون اختران در گور رفت	بس که اندر وی غریب غور رفت

هر کسی گفתי که پریانند^۱ تند
 آن دگر گفתי که سحر است و طلسم
 آن دگر گفתי که بر نه نقش فاش
 شب مخسب اینجا اگر جان بایدت
 وان یکی گفתי که شب قفلی نهید
 تایکی مهمان در آمد وقت شب
 از برای آزمون می آزمود
 قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
 که غریبی و نمی دانی ز حال
 هر که این مسجد شبی مسکن شدش
 از یکی ما تا به صد این دیده ایم
 گفت او ای ناصحان من بی ندم^۲
 منبلی ام^۳ زخم ناساید تنم
 قوم گفتندش مکن جلدی برو
 چون تو بسیاریان بلا فیده ز بخت
 هین برو کوتاه کن این قیل و قال
 گفت ای یاران از آن دیوان نیم
 آن غریب شهر سر بالا طلب
 مسجد را گر کربلای من شوی
 خفته در مسجد خود او را خواب کو
 نیمشب آواز با هولی^۴ شنید

اندر آن مهمان گُشان با تیغ کند
 کین رصد باشد عدو جان و جسم
 بر درش کای میهمان اینجا مباح
 ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
 غافلی کاید شما کم ره دهید
 که شنیده بود آن صیت عجب
 زانکه بس مردانه و جانباز بود
 تا نکوبد جانستانت همچو گُسب^۱
 کاندرا اینجا هر که خفت آمد زوال
 نیمشب مرگ هلاهل آمدش
 نی به تقلید از کسی بشنیده ایم
 از جهان زندگی سیر آمدم
 عاشقم بر زخمها بر می تنم
 تا نگردد جامه و جانانت گرو
 ریش خود بر کنده يك يك لخت لخت
 خویش و مارا در میفکن در و بال
 که ز لاحولی ضعیف آید پیم
 گفت می خسبم در این مسجد بشب
 کعبه حاجت روای من شوی
 مرد غرقه گشته چون خسبد بگو
 کایم اینک بر سرت ای مستفید

۱. نخاله تخمی که از آن روغن گرفته اند.

۲. پشیمانی

۳. کاهل و بیکاره

۴. ترسناکی

پنج کُرت اینچنین آواز سخت
 بشنو اکنون قصّه آن بانگ سخت
 گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید
 برجهید و بانگ برزد کای کیا
 در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
 ریخت چندین زر که ترسید آن پسر
 پر شد آن مسجد زر هر جایگاه
 بعد از آن برخاست آن شیرعتید^۱
 دفن می کرد و همی آمد بزر
 گنجها بنهاد آن جانباز از آن
 این زر ظاهر بخاطر آمده است

می رسید و دل همی شد لخت لخت
 که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
 تا دهل ترسد که زخم او را رسید
 حاضر ماینک اگر مردی بیا
 زر همی ریزید هر سو قسم قسم
 تا نگیـــــرد زر ز پُری راه در
 مرد حیران شد ز تقدیر اله
 تا سحر گه زر به بیرون می کشید
 با جـــــوال و توبره بار دگر
 کوری و ترسانی واپس خزان
 در دل هر کـــــور دور زر پرست

حکایت ۱۳۰

عشق بر حیات

آنچنانکه گفت جالینوس راد
 راضیم کز من بماند نیم جان
 ورز جالینوس این قول افتری است
 از هوای این جهان و از مراد
 که ز کون استری بینم جهان
 پس جوابم بهر جالینوس نیست

حکایت ۱۳۱

زدن برای تربیت

آن یکی می زد یتیمی را بقهر
 دیدمـــــردی آن چنانش زار زار
 گفت چندان آن یتیمك رازدی
 قند بود آن لیک بنمودی چو زهر
 آمد و بگرفت زودش در کنار
 چون ترسیدی ز قهر ایزدی

گفت اورا کی زدم ای جان و دوست من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست
مادر ار گوید تو را مرگ تو باد مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

حکایت ۱۳۲

شیطان و قریش

همچو شیطان کز وساوس بر قریش دم دمید و گفت گرد آرید جیش
تا که بر احمد هزیمت افکنیم بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم
چون سپه گرد آمدند از گفت او کرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیمار من قبیلۀ خویش را تا که در هیجا بود پشت شما
مر شمارا عون و یاریها کنم تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملایک دید شیطان انبیهی^۱ سوی صف مؤمنان اندر روی
پای خود واپس کشید و می گرفت^۲ که همی بینم سپاهی بس شگفت
گفت حارث^۳ ای سراقه^۴ شکل هین دی چرا تو می نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب گفت می بینی جعاشیش^۵ عرب
می بینی غیر این لیک ای تو تنگ آن زمان لاف بود این وقت جنگ
تا بخسور دیم آن دم تو و آمدیم تو بتون رفتی و ماهیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین زد دست او کشید چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه اش را کوفت شیطان و گریخت خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

۱. انبوهی، ازدحام

۲. می گریخت

۳ و ۴. از بزرگان عرب

۵. جمع جعشوش، مرد بلند قد و قوی

تمنیل ۱۷

جوشیدن نخود در دیگ

بشنو این تمثیل و قدر خود بدان
در نخود بنگر که اندر دیگ چون
هر زمانی می بر آید وقت جوش
که چرا آتش بمن در می زنی
می زند کفگیر کدبانو که نی
زان نجوشانم که مکروه منی
تا غذا گردی بیامیزی بجان
آب می خوردی ببستان سبز و تر

وز بلاهارو مگردان ای جوان
می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
بر سر دیگ و بر آرد صد خروش
چون خریدی چون زبونم می کنی
خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
بلکه تاگیری تو ذوق و چاشنی
بهر خواری نیست این امتحان
بهر این آتش بد است آن آبخور

حکایت ۱۳۳

رمیدن کره اسب از خوردن آب

آنکه فرموده است او اندر خطاب
می شخولیدند^۱ هر دم آن نفر
آن شخولیدن بکره می رسید
مادرش پرسید کای کره چرا
گفت کره می شخولند این گروه
پس دلم می لرزد از جام می رود
گفت مادر تا جهان بود است ازین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند
ما چو آن کره هم آب جو خوریم

کره و مادر همی خوردند آب
بهر اسبان که هلا هین آب خور
سر همی برداشت وز خود می رمید
می رمی هر ساعتی زین استقفا^۲
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
ز اتفاق نعره خوفم می رسد
کار افزایان بدند اندر زمین
زود کایشان ریش خود بر می کنند
سوی آن وسواس طاعن ننگریم

۱. صغیر می زدند

۲. آب نوشیدن

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند گوش و بانگ سگان کی کرده‌اند؟

حکایت ۱۳۴

خندهٔ رسول

دید پیغمبری کی جوق^۱ اسیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر
تا همی خایید هریک از غضب
زهره نی با آن غضب که دم زنند
می کشاندشان موکل سوی شهر
نی فدایی می ستانند نی زری
رحمت عالم همی گویند و او
با هزار انکار می رفتند راه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست
ما هزاران مرد شیر آلب ارسلان
اینچنین در مانده ایم از کجروی است
بخت ما را بر درید آن بخت او
آن یکی گفت ارچنان است آن فرید
پس بقهر دشمنان چون شاد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر
پس بدانستیم کو آزاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا

که همی بردند و ایشان در نفیر
می نظر کردند در وی زیر زیر
بر رسول صدق دندانها و لب
زانکه در زنجیر قهرده منند
می برد از کافرستانشان بقهر
نی شفاعت می رسد از سروری
عالمی را می بُرد حلق و گلو
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
خود دل این مرد کم از خار نیست
باد و سه عریان سست نیم جان
یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
تخت ما شد سرنگون از تخت او
چون بخندید او که ما را بسته دید
چون از این فتح و ظفر پر باد شد
یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
جز بدنیاد دلخوش و دلشاد نیست
بر بدو نیکند مشفق مهربان
گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده گشتن نیست مردی پیش ما

آنگهی کـآزاد بودید و مکین من شمارا بسته می دیدم چنین
زان همی کردم صفوف جنگ چاک تارهام مر شمارا از هلاک
که شما پروانه وار از جـهل خویش پیش آتش می کنید این حمله کیش

حکایت ۱۳۵

پشه و باد

پشه آمد از حدیقه^۱ وز گیاه
کای سلیمان معدلت می گستری
داده مارا که بس زاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری
داده مارا از این غم کن جدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
گفت پشه داد من از دست باد
ما از ظلم او بتنگی اندریم
داد ما و انصاف ما بستان از او
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی^۲
حق بمن گفته است هان ای دادور
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
من نیارم روز فرمان تافتن
گفت قول تست برهان و درست

وز سلیمان گشت پشه دادخواه
بر شیاطین و آدمیزاد و پری
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره تو در لطف و مسکین پروری
دست گیر ای دست تو دست خدا
داد و انصاف از که می خواهی بگو؟
کونه اندر حبس و در زنجیر ماست
کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد
بالب بسته از او خون می خوریم
ای کریم عادل اکرام خو
امر حق باید که از جان بشنوی
مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم من باد است و او در حکم تست
خصم خود را رو بیاور سوی من

۱. باغ

۲. خوش آواز

بانگ زد آن شه که ای باد صبا
 باد چون بشنید آمد تیز تیز
 پس سلیمان گفت ای پشه کجا؟
 گفت ای شه مرگ من از بود اوست
 او چو آمد من کجا یابم قرار
 همچنین جویای درگاه خدا
 پشه افغان کرد از ظلمت بیا
 پشه بگرفت آن زمان راه گریز
 باش تا بر هر دور انم من قضا
 خود سیاه این روز من از دود اوست
 که بر آرد از نهاد من دمار
 چون خدا آید شود جوینده لا

حکایت ۱۳۶

وصال غیر منتظر

يك جوانی بر زنی مجنون بُدست
 بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
 چون فرستادی رسولی پیش زن
 و بر بسوی زن نبشتی کاتبش
 و بر صبارا پیک کردی در وفا
 رقعۀ گر بر پر مرغی دوختی
 راههای چاره را غیرت ببست
 این جوان در جست وجود هفت سال
 جست از بیم عسس او شب بباغ
 گفت سازنده سبب را آن نفس
 ناشناسا تو سببها کرده ای
 می ندادش روز گار وصل دست
 خود چرا دارد ز اول عشق کین
 آن رسول از رشک گشتی راهزن
 نامه را تصحیف خواندی^۱ نایبش
 از غباری تیره گشتی آن صبا
 پر مرغ از تف رقعۀ سوختی
 لشکر اندیشه را رایت شکست
 از خیال وصل گشته چون خیال
 یار خود را یافت با شمع و چراغ
 ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
 از در دوزخ به ششم برده ای

۱. بد خواندن کلمه ای به نحوی که معنی آن تغییر پذیرد.

دفتر چهارم

حکایت ۱۳۷ دعای واعظ

قاطعان^۱ راه را داعی شدی
بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه کافردلان اهل دیر
دعوت اهل ضلالت جود نیست
من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
که مرا از شرّ بخیر انداختند
من از ایشان زخم و ضربت خورد می
پس دعاشان بر من است ای هوشمند
کیمیا و نافع و دلجوی تست

آن یکی واعظ چو بر منبر بدی
دست بر می داشت یارب رحم‌ران
بر همه تسخر^۲ کنان اهل خیر
مرو را گفتند کاین معهود نیست
گفت نیکویی از اینها دیده‌ام
خبث و جور و ظلم چندان ساختند
هر دمی که رو بدنیا کردمی
چون سبب ساز صلاح من شدند
در حقیقت هر عدو داروی تست

۱. راهزنان

۲. طعنه و نیشخند

تمنیل ۱۸

مؤمن حکم خارپشت را دارد

هست حیوانی که نامش اُشغُر ^۱ است	کو بزخم چوب زفت و لَمُثُر ^۲ است
تا که چوبش می زنی به می شود	اوز زخم چوب فربه می شود
نفس مؤمن اُشغُری آمد یقین	کو بزخم چوب زفت است و سمین
زین سبب بر انبیارنج و شکست	از همه خلق جهان افزون تر است

حکایت ۱۳۸

خشم خدا

گفت عیسی را یکی هشیار سر	چیست در هستی ز جمله صعب تر؟
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا	که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان	گفت ترك خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ ^۳ است ای پسر خطّ امان	خشم حقّ یادآور و درکش عنان

حکایت ۱۳۹

زن صوفی با بیگانه

صوفیی آمد بسوی خانه روز	خانه يك در بود وزن با کفش دوز
جفت گشته با حریف خویش زن	اندر آن يك حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه	هر دو درماندند، نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبید کو آن زمان	سوی خانه باز گردد از دکان
قاصداً آن روز بیوقت آن مروع ^۴	از خیالی کرد با خانه رجوع

۱. خارپشت

۲. بزرگ و چاق

۳. فرونشاندن خشم

۴. آدمی که از او می ترسند

اعتماد زن بر او کوهیچ بار
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود
چادر خود را بر او افکند زود
زیر چادر مرد رسوا و عیان
از تعجب گفت صوفی چیست این
گفت خاتونی است از اعیان شهر
در بیستم تا کسی بیگانه‌ای
گفت صوفی چیستش هین خدمتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است
يك پسر دارد که اندر شهر نیست
خواست دختر را ببیند زیر دست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس^۱
گفت صوفی ما فقیر و زاد کم
کی بود این کفو^۲ ایشان در زواج
گفت گفتم من چنین عذری و او
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم^۳
قصد ما ستر^۴ است و پاکی و صلاح
گفت صوفی خود جهاز و مال ما
خانه تنگی مقام يك تنی

این زمان با خانه نامد اوز کار
سُمج^۱ و دهلیز و ره بالا نبود
نی جوالی که حجاب آن شود
مرد را زن ساخت در را بر گشود
سخت پیدا چون شتر بر نردبان
هر گز این را من ندیدم کیست این
مرور از مال و اقبال است بهر
در نیاید زود نادانانه‌ای^۲
تا بر آرم بی سپاس و منتی
يك خاتونی است حق داند که کیست
خوب و زیرك چابك و مکسب کنی است
اتفاقاً دختر اندر مکتب است
می‌کنم او را بجان و دل عروس
قوم خاتون مالدار و محتشم
يك در از چوب و در دیگر ز عاج
گفت نی من نیستم اسباب جو
ما بحر ص و جمع نی چون عامه‌ایم
در دو عالم خود بدان باشد فلاح
دید و می‌بیند هویدا، نی خفا
که در آن پنهان نماید سوزنی

۱. سوراخ و سنبه

۲. ندانسته

۳. یعنی خوب یا بد

۴. برابر، همسر

۵. سیریم

۶. پوشیدگی

به زمای داند او احوال ستر
بی جهازی خود عیان همچون خور است
ظاهر آو بی جهاز و خادم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست

وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
وز صلاح و ستر او واقف تر است
وز صلاح و ستر خود او عالم است
چون بر او پیدا چو روز روشنی است

حکایت ۱۴۰

دباغ و بازار عطاران

آن یکی دباغ در بازار شـدد
چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زدز عطاران راد
همچو مردار او فتاد او بی خبر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
آن یکی کف بردل او می براند
او نمی دانست کاندر مرتعه^۱
آن یکی دستش همی مالید و سر
آن بخور عود و شگرزد بهم
وان دگر نبضش که تا چون می جهد
تا که می خورده است یا بنگ و حشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب
کس نمی داند که چون مصروع گشت
يك برادر داشت آن دباغ زفت

تا خرد آنچه ورا در کار بد
ناگهان افتاد بیهوش و خمید
تا برگردیدش سر و بر جافتاد
نیم روز اندر میان رهگذر
جملگان لاهول گودرمان کنان
وز گلاب آن دیگری بروی فشاند
از گلاب آمد ورا این واقعه
وان دگر گله گل همی آورد تر
وان دگر از پوششش می کرد کم
وان دگر بو از دهانش می ستد
خلق در ماندند^۲ اندر بیهوشیش
که فلان افتاده است اینجا خراب
یا چه شد کور افتاد از بام طشت
گر بُز^۳ و دانا بیامد زود تفت^۴

۱. چراگاه

۲. در فهم علت بیهوشی او عاجز شدند.

۳. بسیار دانا

۴. به جابکی

اندکی سرگین سگ در آستین
گفت من رنجش همی دایم زچیزست
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
تا میان اندر حدث او تا به شب
با حدث کرده است عادت سال و ماه
هم از آن سرگین سگ داروی اوست
خلق را می راند از وی آن جوان
سر بگوشش برد همچون راز گو
کو بکف سرگین سگ ساییده بود
چون که بوی آن حدث را او کشید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
هر که را مُشک نصیحت سود نیست

خلق را بشکفت و آمد با حنین
چون سبب دانی دوا کردن جلیست
توی بر تو بوی آن سرگین سگ
غرق دباغی است او روزی طلب
بوی عطرش لاجرم دارد تباه
که بدان او را همی معتاد و خوست
تا علاجش را نبینند آن کسان
پس نهاد آن چیز بر بینی او
داروی مغز پلید آن دیده بود
مغز زشتش بوی ناخوش را شنید
خلق گفتند این فسونی بد شگفت
لاجرم با بوی بد خو کردنی است

حکایت ۱۴۱

حفظ حق

مرتضی را گفت روزی يك عنود^۱
بر سر قصری و بامی بس بلند
گفت آری او حفیظ است و غنی
گفت خود را اندر افکن هین زبام
تا یقین گردد مرا ایقان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو
کی رسد مر بنده را کو با خدا

کوز تعظیم خدا آگاه نبود
حفظ حق را واقفی^۲ ای هوشمند
هستی ما را از طفلی و منی^۳
اعتمادی کن بحفظ حق تمام
و اعتقاد خوب با برهان تو
تا نگرده جانت زین جرأت گرو
آزمایش پیش آرد ز ابتلا

۱. کینه‌ورز

۲. آگاه

۳. تکبر و خودپسندی

بنده را کی زهره باشد کز فضول امتحان حق کند ای گنج گول^۱

حکایت ۱۴۲

مسجد اقصی

چون در آمد عزم داودی به تنگ
وحی کردش حق که ترك این بخوان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این
گفت جرمم چیست ای دانای راز
گفت بی جرمی تو خونها کرده ای
که ز آواز تو خلقی بی شمار
خون بسی رفته است بر آواز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو
پس خطاب آمد به داود از خدا
دل مدار اندر تفکر زین خبر
این قضا رفته است و بر حکم قضا
کاین به جهد تو نمی گردد تمام
گرچه بر ناید بجهد و زور تو
چون سلیمان کرد آغاز بنا
در بنایش دیده می شد کروفر^۲
از زمین و آسمان یاری بدش
در بنا هر سنگ کز گه می سگست^۳
سنگ بی جمال آینده شده

که بسازد مسجد اقصی به سنگ
که زدستت بر نیاید این مکان
مسجد اقصی بر آری ای گزین
که مرا گوئی که مسجد را مساز
خون مظلومان به گردن برده ای
جان بدادند و شدند آتشکار
بر صدای خوب جان پرداز تو
دست من بر بسته بود از دست تو
کای گزین پیغمبر نیکو لقا
ره مده در دل ملال و غم مخور
مر تو را باید همی دادن رضا
بگنر از این کوشش و بردار گام
لیک مسجد را بر آرد پور تو
پاک چون کعبه همایون چون منی
نی فسرده چون بناهای دگر
جن و انس اندر مدد کاری بدش
فاش سیروابی^۳ همی گفت از نخست
وان در و دیوارها زنده شده

۱. احمق، نادان

۲. کنده می شد

۳. بیرید مرا

چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام
 چون سلیمان در شدی هر بامداد
 پند دادی گه بگفت و لحن و ساز
 چون سلیمان نبی شاه انام^۱
 هر صباح او را وظیفه این بدی
 نو گیاهی رسته دیدی اندر او
 تو چه دارویی چه ای نامت چی است
 می بگفتی هر گیاهی فعل و نام
 من مر آنرا زهرم و این را شکر
 پس سلیمان با حکیمان زان گیا
 آن طبیبان از سلیمان زان گیا
 تا کتبهای طبیبی ساختند
 همچنین روزی سلیمان از قضا
 نو گیاهی دید اندر گوشه ای
 دید بس نادر گیاهی سبز و تر
 پس سلامش کرد در حال آن حشیش
 گفت نامت چیست بر گوی دهان
 گفت اندر تو چه خاصیت بود
 من که خرو بم خراب منزلم
 پس سلیمان آن زمان دانست زود
 گفت تا من هستم این مسجد یقین
 پس خراب مسجد مابی گمان

ز اهتمامات سلیمان والسلام
 مسجد اندر بهر ارشاد عباد
 گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
 ساخت مسجد را و فارغ شد تمام
 کامدی در مسجد اقصی شدی
 پس بگفتی نام و نفع خود بگو
 توزیان بر کی و نفعت بر کی است
 که من او را جانم و این را حمام^۲
 نام من این است بر لوح قـدر
 شرح کردی ضرر و نفعش ای کیا
 عالم و دانا شدند و مقتدا
 جسم را از رنج می پرداختند
 شده عادت مسجد اندر ای فتی
 رسته بر وی دانه همچون خوشه ای
 می ربود آن سبزش نور از بصر
 او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
 گفت خرو^۳ب است ای شاه جهان
 گفت من رستم مکان ویران شود
 هادم بنیساد این آب و گلم
 که اجل آمد سفر باید نمود
 در خلل ناید ز آفات زمین
 نبود الا بعد مرگ ما بدان

۱. خلق، مردم

۲. مرگ

۳. گیاهی که هر جا روید نشانه خرابی باشد.

حکایت ۱۴۳

منبر رفتن عثمان

قصه عثمان که بر منبر برفت
منبر مهتر^۱ که سه پایه بدست
بر سوم پایه عمر در دور خویش
دور عثمان آمد و بالای تخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول
پس تو چون جُستی بر ایشان سروری
گفت اگر پایه سوم را بسپرم
ور دوم پایه شدم من جای جو
هست این بالا مقام مصطفی
چون خلافت یافت بشتایید تفت
رفت بوبکر و دوم پایه نشست
از برای حرمت اسلام و کیش
بر شد و بنشست آن محمود بخت
کان دو نشستند بر جای رسول
چون بر تبت تو از ایشان کمتری
و هم آید که مثال عُمرم
گفتی می مثل ابوبکر است او
و هم مثلی^۲ نیست با آن شه مرا

حکایت ۱۴۴

سلیمان و بلقیس

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا
هدیه بلقیس چل استر بدست
چون به صحرای سلیمانی رسید
بر سر زر تا چهل منزل براند
بارها گفتند زر را و ابریم^۴
عرصه ای کش خاک زر ده دهیست
ای بُرده عقل هدیه تا اله
بر سلیمان می فرستاد ای کیا^۳
بار آنها جمله خشت زر بدست
فرش آنرا جمله زر پخته دید
تا که زر را در نظر آبی نماید
سوی مخزن ماچه بیگار اندریم
زر به هدیه بردن آنجا ابله‌یست
عقل آنجا کمترست از خاک راه

۱. مقصود پیغمبر اکرم (ص) است.

۲. تشابه، مانند

۳. بزرگ، سرور

۴. برگردانیم

پس روان گشتند هدیه آوران
 خندش آمد چون سلیمان آن بدید
 من نمی گویم مرا هدیه دهید
 باز گردید ای رسولان خجل
 ای رسولان می فرستمتان رسول
 پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
 تابداند کسه به زر طامع نه ایم
 پس سلیمان گفت کای پیکان روید
 پس بگویشد بیا اینجا تمام
 هین بیا بلقیس ور نه بد شود
 هین بیا که من رسولم دعوتی
 ور بود شهوت امیر شهوتم
 چون سلیمان سوی مرغان سبا
 جز مگر مرغی که بدبی جان و پر
 چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد
 ترك ملك و مال كرد او آن چنان
 آن غلامان و کنیزان بناز
 باغها و قصرها و آب رود
 عشق در هنگام استیلا و خشم
 پس سلیمان از دلش آگاه شد
 دید از دورش که آن تسلیم کیش
 پس سلیمان گفت با لشکر عیان

تابه تخت آن سلیمان جهان
 کز شما من کی طلب کردم مزید^۱
 بلکه گفتم لایق هدیه شوید
 زر شمارا، دل به ما آرید دل
 رد من بهتر شمارا از قبول
 باز گویید از بیابان ذهب
 ما زر از زر آفرین آورده ایم
 سوی بلقیس و بدین دین بگروید
 زود که ان الله يدعوا بالسلام^۲
 لشکرت خصمت شود مرتد شود
 چون اجل شهوت گُشم نه شهوتی
 نی اسیر شهوت و روی بتم
 يك صفیری کرد بست آن جمله را
 یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر
 بر زمان رفته هم افسوس خورد
 که به ترك نام و ننگ آن عاشقان
 پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
 پیش چشم از عشق گلخن^۳ می نمود
 زشت گرداند لطیفان را بچشم
 کز دل او تا دل او راه شد
 تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
 تخت او را حاضر آرید این زمان

۱. زیادت، بیشی

۲. همانا خدا به آرامش می خواند [مردم را]

۳. تون، آتشخانه حمام

نقل کردن تخت را امکان نبود
حاضر آرم تا توزین مجلس شدن
حاضر آرم پیش تو در يك دمش
ليك آن از نفخ آصف رو نمود
ليك ز آصف نز فن عفریتیان
گفت آری گول گیری ای درخت
ای بسا گولان که سرها می نهند
بر لب دریای یزدان در بچین
جاودان از دولت مابر بخور
بر سلیمان آن نبی نيك بخت
لشگر بلقیس آمد در نماز
جن وانس آمد بدن در کار داد

از بزرگی تخت کز حد می فرزد
گفت عفریتی که تختش را بفن
گفت آصف من باسم اعظمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
خیز بلقیس بیا و ملک بین
خیز بلقیس بیا دولت نگر
بعد از آن آمد ندا از پیش تخت
کای سلیمان مسجد اقصی^۱ بساز
چون که او بنیاد آن مسجد نهاد

حکایت ۱۴۵

کرامات شیخ عبدالله مغربی

شصت سال از شب ندیدم من شبی
نی به روز و نی به شب از اعتدال
شب همی رفتیم در دنبال او
او چو ماه بدر^۳ ما را پیشرو
هین گو آمد میل کن بر دست چپ
میل کن زیرا که خاری پیش پاست
گشته و پایش چو پاهای عروس

گفت عبدالله شیخ مغربی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال
صوفیان گفتند صدق قال او
در بیابانهای پر از خار و گو^۲
روی پس ناکرده می گفت او بشب
باز گفתי بعد یکدم سوی راست
روز گشتی پاش را مایای بوس

۱. یعنی معبد اورشلیم که مورد احترام یهودیان و مسیحیان و مسلمانان است.

۲. گودال

۳. ماه تمام

نی زخـاك و نی زگل بروی اثر نـز خـراش خـار و آسـیب حـجر^۱

حکایت ۱۴۶

عطار و گل خوار

پیش عطاری یکی گل خوار رفت
پس بر عطار طرّار دودل
گفت عطار ای جوان ابلوج من
گفت گل سنگ ترازوی من است
گفت هستم در مهمی قند جو
گفت با خود پیش آنکه گلخور است
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد^۲
پس برای کفه دیگر بدست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند
رویش آنسو بود گلخور ناشکفت
ترس ترسان که نیاید ناگهان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
گر بلزدی وز گل من می‌بری
تو همی ترسی ز من لیک از خری

تا خرد ابلوج^۲ قند خاص زفت
موضع سنگ و ترازو بود گل
نیست نیکو بی تکلف بی سخن
گر تو را میل شکر بخردن است
سنگ میزان^۳ هر چه خواهی باش گو
سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
او به جای سنگ آن گل را نهاد
هم بقدر آن شکر را می شکست
مشتری را منتظر آنجا نشاند
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
چشم او بر من فتد از امتحان
که فزوتتر دزد^۵ هین ای روی زرد
رو که هم از پهلوی خود می خوری
من همی ترسم که تو کمتر خوری

۱. سنگ

۲. قند و شکر سفید

۳. ترازو

۴. تهیه نمودن

۵. بلزد (امر از دزدیدن)

حکایت ۱۴۷

درویش و مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر
گفتم ایشان را که روزی حلال
مر مرا سوی کهستان رانند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را
هین بخور پاک و حلال و بی حسیب^۱
پس مرا از آن رزق نطقی رونمود
گفتم این فتنه است ای رب جهان
شد سخن از من دل خوش یافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر
مانده بود از کسب یکنو حبّام
آن یکی درویش هیزم می کشید
پس بگفتم من ز روزی فارغم
میوه مکروه بر من خوش شد دست
چون که من فارغ شد دستم از گلو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش
خود ضمیرم را همی دانست او
پس همی مُنگید^۵ با خود زیر لب

خضریان را من بدیدم خواب در^۱
از کجا نوشم که نبود آن و بال؟
میوه ها زان بیشه می افشانند
در دهان تو به همت های ما
بی صداع^۲ و نقل و بالا و نشیب
نوق گفتم من خردها می ربود
بخششی ده از همه خلقان^۳ نهان
چون انار از نوق، می بشکافتم
غیر این شادی که دارم در سرشت
زین نپردازم بخورد نی شکر
دوخته در آستین جُبّه ام
خسته و مانده ز بیشه در رسید
زین سپس از بهر رزقم نیست غم
رزق خاصی جسم را آمد بدست
حبّه ای چند است این بدهم بدو
تا دوسه روزك شود از قوت خوش
زانکه شمعش داشت نور از شمع هو
در جواب فکرتم آن بوالعجب

۱. در خواب

۲. حساب

۳. در دسر

۴. مردم

۵. زیر لب سخن گفتن

سوی من آمد به هیبت همچو شیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد
گفت یارب گر تو را خاصان هی اند
لطف تو خواهم که مینا گر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش
من در آن بی خود شدم تادیر گه
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
باز این را بند هیزم ساز زود
در زمان شد هیزمش اغصان^۳ زر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
خواستم تادری آن شه روم
بسته کرد آن هیبت او مرا

تنگ^۱ هیزم راز خود بنهاد زیر
لرزه بر هر هفت عضو من فتاد
که مبارك دعوت و فرخ پی اند
این زمان این تنگ هیزم زر شود
همچو آتش بر زمین می تافت خوش
چون که با خویش آمدم من از وله^۲
بس غیورند و گریزان ز اشتهار
بی توقف هم بر آن حالی که بود
مست شد در کار او عقل و نظر
سوی شهر از پیش من او تیز و تفت^۴
پرسم از وی مشکلات و بشنوم
پیش خاصان ره نباشد عامه را

حکایت ۱۴۸

هجرت ابراهیم ادهم

ملك بر هم زن تو ادهم وار زود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
قصد شه از حارسان آن هم نبود
او همی دانست کان کو عادل است
عدل باشد پاسبان کامها

تابیایی همچو او ملك خلود^۵
حارسان بر بام اندر دار و گیر
کسه کند زان دفع دزدان و رنود
فارغ است از واقعه، ایمن دل است
نی بشب چوبك زنان بر بامها

۱. پشتواره، بار

۲. حیرت، سرگردانی

۳. شاخه‌ها

۴. تند و چابکی

۵. جاودانی

بر سر تختی شنید آن نیکنام
گام‌های تند بر بام سرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
سرفرو کردند قومی بوالعجب
هین چه می‌جوئید؟ گفتند اشتران
پس بگفتندش که تو بر تخت و جاه
خود همان بد دیگر او را کس ندید
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد

طقطقی وهای و هوئی شب ز بام
گفت با خود این چنین زهره کرا
این نباشد آدمی مانا پری است
ماهمی گردیم شب بهر طلب
گفت اشتر بام بر کی جُست هان
چون همی جوئی ملاقات اله
چون پری از آدمی شد ناپدید
همچو عنقا^۱ در جهان مشهور شد

حکایت ۱۴۹

مرد تشنه و آب

در نغولی^۲ بود آب آن تشنه راند
می‌فتاد از جوز بُن جوز اندر آب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی^۳
بیشتر در آب می‌افتد ثمر
بیشتر در آب می‌افتد ببین
تا تو از بالا فرود آیی به زیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
قصد من آن است کاید بانگ آب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان

بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
بانگ می‌آمد همی دید او حباب
جوزها خود تشنگی آرد تورا
آب در پستی است از تو دور در
می‌برد آتش ترا چه سود از این
آب جوزت برده باشد ای دلیر
تیز تر بنگر به این ظاهر مایست
هم ببینم بر سر آب این حباب
گرد پای حوض گشتن جاودان

۱. اصلاً به معنای دراز گردن و اصطلاحاً مرغی افسانه‌ای است که از آن سخن گویند و آن خود وجود ندارد.

۲. گودال

۳. جوان، جوانمرد

حکایت ۱۵۰

گم شدن پیغمبر در کودکی

قصه راز حلیمه گویمت
 مصطفی را چون ز شیر او باز کرد^۱
 می گریزانیدش از هر نیک و بد
 چون همی آورد امانت را ز بیم
 از هوا بشنید بانگی کای حطیم
 گشته حیران آن حلیمه ز آن صدا
 مصطفی را بر زمین بنهاد او
 چشم می انداخت آن دم سوبه سو
 چون ندید او خیره و نومید شد
 باز آمد سوی آن طفل رشید
 حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
 سوی منزلها دوید و بانگ داشت
 مکیان گفتند ما را علم نیست
 ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
 پیرمردی پیشش آمد با عصا
 گفت احمد را رضیع^۵ معتمد
 چون رسیدم در حطیم آوازا
 من چون آن الحان شنیدم از هوا

تا ز داید داستان او غمت
 بر کفش برداشت چون ریحان و ورد^۲
 تا سپارد آن شهنشه را بجد
 شده به کعبه و آمد او اندر حطیم^۳
 تافت بر تو آفتابی بس عظیم
 نی کسی در پیش نی سوی قفا
 تا کند آن بانگ خوش را جستجو
 که کجایست آن شه اسرار گو
 جسم لرزان همچو شاخ بید شد
 مصطفی را بر مکان خود ندید
 گشت بس تاریک از غم منزلش
 که که^۴ بر در دانه ام غارت گماشت
 ماندانستیم کآنجا کودکی است
 که از او گریان شدند آن مکیان
 کای حلیمه چه فتاد آخر تو را
 پس پیاوردم که بسپارم بجد
 می رسید و می شنیدم از هوا
 طفل را بنهادم آنجا ز آن صدا

۱. از شیر گرفت

۲. سرخ گل، گل

۳. مقامی است در مکه

۴. چه کسی

۵. شیردهنده ام

تاببینم این ندا آواز کیست
 نز کسی دیدم بگرد خود نشان
 چونکه واگشتم ز حیرتهای دل
 گفتش ای فرزند تو آنده مدار
 که بگوید گر بخواهد حال طفل
 پس حلیمه گفت ای جانم فدا
 هین مرا بنمای آن شاه نظر
 برد او را پیش عزی^۳ کاین صنم
 ماهزاران گمشده زویافتیم
 پیر کرد او را سجود و گفت زود
 بر عرب حق است از اکرام تو
 این حلیمه سعدی از امید تو
 که از او فرزند طفلی گم شد دست
 چون محمد گفت آن جمله بتان
 که برو ای پیر این چه جست وجوست
 مانگون و سنگسار آییم ازو
 چون شنید از سنگها پیر این سخن
 پس ز لرز و خوف و بیم آن ندی^۴
 آنچنان کاندر زمستان مرد عور
 چون در آن حالت بدید او پیر را

که ندایی بس لطیف و بس شهی^۱ است
 نه ندای منقطع شد یک زمان
 طفل را آنجا ندیدم وای دل
 که نمایم من تو را یک شهریار
 او بداند منزل و تر حال^۲ طفل
 مر تو را ای شیخ خوب خوش ندا
 کش بود از حال طفل من خبر
 هست در اخبار غیبی مغتتم
 چون به خدمت سوی او بشتافتیم
 ای خداوند عرب ای بحر جود
 فرض گشته تا عرب شد رام تو
 آمد اندر ظل شاخ بید تو
 نام آن کودک محمد آمد دست
 سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
 آن محمد را که عزل ما، ازوست
 ما کساد و بی عیار آییم ازو
 پس عصا انداخت آن پیر کهن
 پیر دندانها به هم بر می زدی
 او همی لرزید و می گفت ای ثبور^۵
 پا و سر گم کرد زن تدبیر را

۱. به اشتها آورنده

۲. رحلت و انتقال

۳. اسم یکی از بتانی که پیش از اسلام در خانه کعبه بود.

۴. ندا

۵. ای وای

گفت پیرا گرچه من در محنتم
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
غم مخور یاوه نگرده اوز تو
هر زمان از رشك غیرت پیش و پس
چون خبر یابید جدّاً مصطفی
زود عبدالمطلب دانست چیست
آمد از غم بر در کعبه بسوز
خویشستن را من نمی بینم فنی
لیک در سیمای آن درّ یتیم
من هم اورا، می شفیع آرم^۲ بتو
از درون کعبه آمد بانگ زود
با دو صداقبال او، محفوظ ماست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم
گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست
از درون کعبه آوازش رسید
در فلان وادی است زیر آن درخت
در رکاب او امیران قریش

حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
سجده شکر آرو رو را کم خراش
بلکه عالم یاوه گردد اندر او
صد هزاران پاسبان است و حرس
از حلیمه وز فغانش برملا
دست بر سینه همی زد می گریست
کای خبیر از سر شب و ز راز روز
تا بود همراز تو هم چون منی
دیده ام آثار لطفت ای کسیریم
حال او ای حال دان با من بگو
که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد طلب^۳ ملک محفوظ ماست
باطنش را از همه پنهان کنیم
ای علیم السر^۴ نشان ده راه راست
گفت ای جوینده، آن طفل رشید
پس روان شد زود پیر نیکبخت
زانکه جدش بودز اعیان قریش

حکایت ۱۵۱

سگ و گدا

آن سگی در کو گدائی کور دید حمله می آورد و دلش می درید

۱. یعنی عبدالمطلب پدر عبدالله

۲. شفیع می آرم

۳. گروه

۴. دانای راز

کور گفتش آخر آن یاران تو بر گه اند این دم شکار و صید جو
قوم تو در کوه می گیرند گور در میان کوی می گیری تو کور

حکایت ۱۵۲

شاعر و شاه

شاعری آورد شعری پیش شاه
شاه مُکرم^۱ بود فرمودش هزار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود
از چنو شاعر نُس^۲ از تو بحر دست
فقه گفت آن شاه را و فلسفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر
در ثنای او یکی شاعر دراز
بی زبان و لب همان نعمای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و گشت
بار دیگر شاعر از سودای داد
برد شاعر شعر سوی شهریار
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار
لیک این بار آن وزیر پُر ز جود
بر مقام او وزیری نورئیس

بر امید خلعت و اکرام و جاه
از زر سرخ و کرامات و ثنای
ده هزارش هدیه ده تا وارود
ده هزاری که بگفتم اندک است
تا بر آمد عشر خرمن از کفه
خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
شاه را اهلّیت^۳ من که نمود؟
آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
بر نوشت و سوی خانه رفت باز
مدح شه می گفت و خلعتهای شاه
شاعر از فقر و عوز^۴ محتاج گشت
رو بسوی آن شه محسن نهاد
بر امید بخشش و احسان پار
چون چنین بد عادت آن شهریار
بر براق عزّ ز دنیا رفته بود
گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

۱. بخشنده

۲. لب و دهان

۳. شایستگی، سزاولاری

۴. تنگدستی

گفت ای شه خرجها داریم ما
 من بر بربع عشر آن ای مغتنم
 خلق گفتندش که او از پیش دست
 گفت بفششام ورا اندر فشار
 آن گه ار خاکش دهم از راه من
 گفت سلطاننش برو فرمان تراست
 پس فکندش صاحب اندر انتظار
 شاعر اندر انتظارش پیر شد
 گفت اگر زری که دشنام دهی
 بعد از آتش دادر بربع عشر آن
 کو چنان نقد و چنان بسیار بود
 پس بگفتندش که آن دستور راد
 رو بگیر این را و زاینجا شب گریز
 رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان
 چیست نام این وزیر جامه کن
 گفت یارب نام آن و نام این
 آن حسن نامی که از يك كلك او
 این حسن کز ریش زشت این حسن
 بر چنین صاحب چو شه اصفا^۱ کند

شاعری را نبود این بخشش سزا
 مرد شاعر را خوش و راضی کنم
 ده هزاری زین دلاور برده است
 تا شود زار و نزار از انتظار
 در باید هم چو گلبرگ از چمن
 ليك شادش کن که نیکو گوی ماست
 شد زمستان و دی و آمد بهار
 بس زبون این غم و تدبیر شد
 تارهد جانم تو را باشم رهی
 ماند شاعر اندر اندیشه گران
 وین که دیر اشکفت دسته خار بود
 رفت از دنیا خدام زدت دهاد
 تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
 از کجا آمد بگوئید این عنوان
 قوم گفتندش که نامش هم حسن
 چون یکی آمد دریغ ای رب دین
 صد وزیر و صاحب آمد جود خو
 می توان بافید ای جان صدر سن
 شاه و ملکش را ابد رسوا کند

حکایت ۱۵۳

صوفی و گلستان

صوفی در باغ از بهر گشاد صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او به خود اندر نغول^۱
 که چه خسبی آخر اندر زر نگر
 امر حق بشنو که گفتست انظروا^۲
 گفت آثارش دلست ای بوالهوس
 شد ملول از صورت خوابش فضول
 این درختان بین و آثار و خُضر^۳
 سوی این آثار رحمت آرو
 آن برون آثار آثار است و بس
 بر برون عکسش چو در آب روان
 باغها و سبزه‌ها در عین جان

حکایت ۱۵۴

جواب ابلهان

بود شاهی بود او را بنده‌ای
 خرده‌های خدمتش بگذاشتی
 گفت شاهنشاه جراش^۴ کم کنید
 عقل او کم بود و حرص او فزون
 رقعۀ ای پُر جنگ و پُر هستی و کین
 رفت پیش از رقعۀ پیش مطبخی
 دور از او ز همت او کاینقدر
 گفت بهر مصلحت فرموده است
 گفت دهلیزی است واللہ این سخن
 مطبخی ده گونه حجت بر فراشت
 شد ز خشم و غم درون بقعۀ ای
 مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
 بد سگالیدی^۵ نکو پنداشتی
 و بر بجنگد نامش از خط بر زنیـد
 چون جرا کم دید شد تند و حرون^۶
 می فرستد سوی شاه نازنین
 کای بخیل از مطبخ شاه سخی
 از جـری ام آیدش اندر نظر
 نی برای بخل و نی تنگی دست
 پیش شه خاک است این زر کهن
 او همه رد کرد از حرصی که داشت
 سوی شه بنوشت خشمین رقعۀ ای

۱. گودال، عمق و اینجا یعنی در قعر دریای خیال

۲. سبزه‌ها

۳. اشاره به آیه: «انظروا الی رحمة الله»

۴. سگالیدن: اندیشیدن

۵. حقوقش

۶. سرکش

اندر آن رقععه ثنای شاه گفت
 ظاهر رقععه اگر چه مدح بود
 رقععه اش بردند پیش شاه راد
 گفت او را نیست الا درد لوت^۱
 چون جواب نامه نامد خیره گشت
 کای عجب چونم نداد آن شه جواب
 رقععه پنهان کرد و ننمود او بشاه
 رقععه دیگر نویسم ز آزمون^۲
 رقععه دیگر نوشت آن بد گمان
 که یکی رقععه نوشتم پیش شاه
 آن دگر را خواندم آن خوب خدا^۳
 خشک می آورده^۴ او را شهریار
 گفت حاجب آخر او بنده شماست
 از شهی^۵ توجه کم گردد اگر
 گفت این سهل است اما احمق است
 گرچه آمرزم گناه و زلّتش^۶
 گر^۷ کم عقلی مبادا گبر را

گوهر جود و سخای شاه سفت
 بوی خشم از مدح اثرها می نمود
 خواند آن رقععه جوابی و انداد
 پس جواب احمق اولی تر سکوت
 وز غم او آب صافی تیره گشت
 یا خیانت کرد رقععه بر زتاب
 کسو منافق بود و آب زیر کاه
 دیگری جویم رسولی ذوفنون
 پر ز تشنیه^۲ و نفیر و پرفغان
 ای عجب آنجا رسید و یافت راه
 هم نداد آنرا جواب و تن بزد
 او مکرر کرد رقععه چند بار
 گر جوابش بر نویسی هم رواست
 بر غلام و بنده اندازی نظر
 مرد احمق زشت و مردود حق است
 هم کند در من سرایت علتش
 شومیش بی آب دارد ابر را

۱. غذا، خوراک

۲. برای تجربه، از روی امتحان

۳. بدگویی، بددهنی

۴. گونه و صورت

۵. سکوت کردن از بی اعتنائی

۶. لغزش

۷. مرض گری

حکایت ۱۵۵ دزد و فقیه

يك فقیهی ژنده‌ها^۱ در چیده بود
تا شود زفت^۲ و نماید آن عظیم
ژنده‌ها از جامه‌های پیراسته
ظاهر دستار چون حله^۳ بهشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین
روی سوی مدرسه کرده صبح
در ره تاریک مردی جامه کن
در ربود او از سرش دستار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر
اینچنین که چارپره^۴ می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت
زان عمامه^۴ زفت نابایست او
بر زمین زد کهنه را کای بی‌عیار
این چه تزویر است و مکر است و چه شید^۴
شرم نامد مر تور را زین ژنده‌ها
گفت بنمودم دغل لیکن تور را

در عمامه^۴ خویش بریچیده بود
چون در آید سوی محفل در حطیم^۲
ظاهراً دستار از آن آراسته
چون مناق اندرون رسوا و زشت
در درون آن عمامه^۴ بد دفین
تا بدین ناموس یابد او فتوح
منتظر استاده بود از بهر فن
پس روان شد تا بسازد کار را
باز کن دستار را آنکه ببر
باز کن آن هدیه را که می‌بری
آن گهان خواهی ببر کردم حلال
صد هزارش ژنده اندر ره بریخت
ماند يك گز کهنه‌ای در دست او
زین دغل مارا بر آوردی ز کار
کو فکندی مر مرا در قید صید
از دغل بفکندیم اندر دغلا
از نصیحت باز گفتم ماجرا

۱. پارچه کهنه

۲. بزرگ

۳. مقامی است در مکه

۴. مکر و فریب

حکایت ۱۵۶

مداح و ممدوح

آن یکی بادلق^۱ آمد از عراق
گفت آری بُد فراق الأسفر
کان خلیفه داده خلعت مرا
شکرها و حمدها بر من شمرد
پس بگفتندش که احوال نژند
تن برهنه سر برهنه سوخته
کو نشان شکر و حمد میر تو
گر زیانت مدح آن شه می تند
در سخای آن شه و سلطان جود
گفت من ایثار کردم آنچه داد
بستم جمله عطاها از امیر
مال دادم بستم عمر دراز
پس بگفتندش مبارک مال رفت
صد کنراحت در درون تو چو خار

باز پرسیدند یاران از فراق
بود بر من بس مبارک مژده ور
که قرینش باد صد مدح و ثنا
تا که شکر از حدّ و از اندازه ببرد
بر دروغ تو گواهی می دهند
شکر را زدیده یا آموخته
بر سر و بر پای بی توفیر تو
هفت اندامت شکایت می کند
مر تو را کفشی و شلواری نبود
میر تقصیری نکرد از افتقاد^۲
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
در جزا زیرا که بودم پاکباز
چیست اندر باطن این دود تفت
کی بود انده نشان ابتشار^۳

حکایت ۱۵۷

مژده بایزید

آن شنیدی داستان بایزید
روزی آن سلطان تقوی می گذشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان
که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
با مریدان جانب صحر او دشت
در سوادری ز سوی خارقان

۱. خرقة درویشان

۲. مهربانی و تفقد

۳. شادی

هم در آنجا ناله مشتاق کرد
چون در او آثار مستی شد پدید
پس پیرسیدش که این احوال خوش
گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید
قطره‌ای بر ریز بر مازان سبو
گفت بوئی بوالعجب آمد بمن
بوی رامین می‌رسد از جان و بس
گفت زینسو بوی یاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی
رویش از گلزار حق گلگون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن
قصد او و رنگ او و شکل او
حلیه‌های روی او را هم نمود
بر نبشتند آن زمان تاریخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
از پس آن سالها آمد پدید
جمله خواهی او زامساك و جود
همچنان آمد که او فرموده بود
که حسن باشد مرید و ائتم
هر صباحی آید و خواند سبق
هر صباحی تیز رفتی بی‌فتور^۲
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام

بوی را از باد استنشاق کرد
يك مرید او را در آن دم در رسید
که برون است از حجاب پنج و شش^۱
می‌شود رویت چه حال است و نوید؟
شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
همچنانکه مر نبی را از یمن
بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
کاندر این ده شهر یاری می‌رسد
می‌زند بر آسمانها خرگهی
از من او اندر مقام افزون بود
حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن^۲
يك به يك واگفت از گیسو و رو
از صفات و از طریق و جا و بود
از کباب آراستند آن سیخ را
زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست
بوالحسن بعد از وفات بایزید
آنچنان آمد که آن شه گفته بود
بوالحسن از مردمان آنرا شنود
درس گیرد هر صباح از تربتم
بر سر خاک و شود پیری بحق
بر سر گورش نشستی با حضور
وز روان شیخ این بشنیده‌ام

۱. پنج حس و شش جهت

۲. چانه

۳. سستی

ایستادی تاضحی اندر حضور
تا که بی گفתי شکالش^۲ حل شدی
گورها را برف نو پوشیده بود
قبّه قبّه دید و شد جاننش بغم
ها انا ادعوك کی تسعی الی^۵
عالم از برف است رواز من متاب
آن عجایب را که اول می شنید

هر صباحی رو نهادی سوی گور
تا مثال^۱ شیخ پیشش آمدی
تا یکی روزی بیامد با سعود
توی بر تو برفها همچون علم^۳
بانگش آمد از حظیره^۴ شیخ حی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب
حال اوزان روز شد خوب و بدید

حکایت ۱۵۸

باد و حضرت سلیمان

پس سلیمان گفت بادا کثر مغثر^۶
ور روی کثر از کثرم خشمین مشو
روز روشن را بر او چون لیل کرد
آفتابا کم مشو از شرق من
باز کثر می شد برو تاج ای فتی
گفت تاجا^۷ چیست آخر کثر مغثر
کثر شوم چون کثر روی ای مؤتمن
دل بر آن شهوت که بودش گشت سرد
آنچنان که تاج را می خواست شد

باد بر تخت سلیمان رفت کثر
باد هم گفت ای سلیمان کثر مرو
همچنین تاج سلیمان میل کرد^۸
گفت تاجا^۹ کثر مشو بر فرق من
راست می کرد او بدست آن تاج را
هشت بارش راست کرد و گشت کثر
گفت اگر صدره کنی تو راست من
پس سلیمان اندرون را راست کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد

۱. جسم مثالی

۲. اشکالش

۳. کوه بلند

۴. بقعه

۵. هان، من ترا فرامی خوانم که به سوی من بشتابی.

۶. غزیدن، زمین کشیدن و باصلاح خزیدن است.

۷. کج شد

۸ و ۹. ای تاج

بعد از آتش کژ همی کرد او به قصد^۱ هشت کُرت کژ بکرد آن مهترش
 شاه گفت ای تاج چون است این زمان تاج ناطو گشت کای شه ناز کن
 نیست دستوری کز این من بگنرم بر دهانم نه تو دست خود ببند
 تاج و امی گشت تارك^۲ جو به قصد راست می شد تاج بر فرق سرش
 کژ کنم تو راست گردی زامتحان چون فشانندی پرز گل پرواز کن
 پرده های غیب این بر هم درم مرده انم راز گفت ناپسند

حکایت ۱۵۹

مشورت با دشمن

مشورت می کرد شخصی با کسی گفت ای خوش نام غیر من بجو
 من علوم مر توراً، با من مپیچ رو کسی جو که ترا او هست دوست
 چون که کردی دشمنی پرهیز کن گفت من دائم تو را ای بو الحسن
 لیک مرد عاقلی و معنوی کز تردد وارهدوز محبسی
 ماجرای مشورت باوی بگو نبود از رای عدو فیروز هیچ
 دوست بهر دوست لاشک خیر جوست مشورت با یار مهر انگیز کن
 که تویی دیرینه دشمن دار من عقل تو نگذاردت که کژ روی

حکایت ۱۶۰

پیر عقل

یک سریه^۳ می فرستادی رسول یک جوانی را گزید او از هذیل^۴
 بهر جنگ کافرو دفع فضول میر لشکر کردش و سالار خیل

۱. عمداً

۲. فرق سر

۳. قسمتی از سپاه که سلطان در آن نباشد

۴. قبیله ای از عرب

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
در حضور مصطفای قندخو
آن شه «والنجم» و سلطان «عبس»^۲
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر
ای بساریش سیاه و مرد پیر
عقل او را آزمودم بارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر
اعتراض لا نسلّم^۱ بر فراشت
چون ز حد برد آن عرب از گفتگو
لب گزید آن سرد دم را گفت بس
تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بساریش سفید و دل چوقیر
کرد پیری آن جوان در کارها
نی سفیدی موی اندریش و سر

حکایت ۱۶۱

بیخودی بایزید

با مریدان آن فقیر محتشم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون
چون گذشت آن حال و گفتندش صباح
گفت این بار ار کنم این مشغله
حق منزله از تن و من با تنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد
مست گشت او باز از آن سغراق^۴ زفت
چون همای بیخودی پرواز کرد
عقل را اسیل تحیر در ربود
نیست اندر جبّه ام الا خدا^۵
بایزید آمد که نك^۳ یزدان منم
لا اله الا اناها فاعبدون
تو چنین گفتی و این نبود صلاح
کاردها در من زنیسد آن دم هله
چون چنین گویم بیاید کشتنم
هر مریدی کاردی آماده کرد
آن وصیتهاش از خاطر برفت
آن سخن را بایزید آغاز کرد
ز آن قوی تر گفت کاوّل گفته بود
چند جویی بر زمین و بر سما

۱. ما [بدین امر] تسلیم نمی شویم

۲. اشاره به دو سوره مکیه قرآن

۳. اینک

۴. کاسه و قدح بزرگ

۵. ترجمه «لیس فی جبتی سوی الله» است که بایزید می گفته

کاردها در جسم پاکش می زدند
 کاردمی زد پیر خود را بی ستوه
 باژگونه او تن خود می درید
 وان مریدان خسته و غرقاب خون
 حلق خود ببسیده دید و زار مرد
 سینه اش بشکافت و شد مرده ابد
 نوحه ها از خانه شان برخاسته
 کای دو عالم درج در یک پیرهن
 چون تن مردم زخنجر گم شدی

آن مریدان جمله دیوانه شدند
 هریکی چون ملحدان گرده کوه^۱
 هر که اندر شیخ تیغی می خلید
 يك اثرنی بر تن آن ذوفنون
 هر که او سوی گلویش زخم برد
 وانکه او را زخم اندر سینه زد
 روز گشت و آن مریدان کاسته
 پیش او آمد هزاران مرد و زن
 این تن تو گرتن مردم بدی

حکایت ۱۶۲

صیادان و ماهیان

که در اوسه ماهی اشگرف^۳ بود
 صورت قصه بود وین مغز جان
 برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
 ماهیان واقف شدند و هوشمند
 عزم راه مشکل ناخواه کرد
 که یقین سستم کنند از مقدرت
 از مقام با خطر تا بحر نور
 راه دور و پهنه پهنای گرفت

قصه آن آبگیر^۲ است ای عنود
 در کلیله^۴ خوانده باشی لیک آن
 چند صیادی سوی آن آبگیر
 پس شتابیدند تا دام آورند
 آنکه عاقل بود عزم راه کرد
 گفت با اینها ندارم مشورت
 سینه را پیا ساخت می رفت آن حنور^۵
 رفت آن ماهی ره دریا گرفت

۱. یکی از قلاع ملاحده

۲. مرداب، حوض

۳. دلپسند و بزرگ

۴. کتاب کلیله و دمنه

۵. بسیار حنر کننده

رنجها بسیار دید و عاقبت
 خویشتن افکند در دریای ژرف
 پس چو صیادان بی‌اوردند دام
 گفت آه من فوت کردم فرصه را
 کو سوی دریا شد و از غم عتیق^۱
 لیک زان نندیشم و بر خود زنم
 پس بر آرم اشکم خود بر زیر
 می‌روم بروی چنانکه خس رود
 مرده گمردم خویش بسیارم به آب
 همچنان مُرد و شکم بالا فکند
 هر یکی زان قاصدان بس غصه خورد
 شاد می‌شد او از این گفت دریغ
 پس گرفتش یک صیاد ارجمند
 غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
 از چپ و از راست می‌جست آن سلیم^۲
 دام افکندند و اندر دام ماند
 بر سر آتش به پشت تابه‌ای
 باز می‌گفت او که گر این بار من
 من نسازم جز بدریایی وطن
 دامن عاقل بگيرم روز و شب

رفت آخر سوی امن و عاقبت
 که نیابد حد آنرا هیچ طرف
 نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
 چون نگشتم همراه آن رهنما
 فوت شد از من چنان نیکو رفیق
 خویشتن را این زمان مرده کنم
 پشت زیر و می‌روم بر آب بر
 نی بسبّاحی^۲ چنانکه کس رود
 مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
 آب می‌بردش نشیب و گه بلند
 که دریغ ماهی بهتر بمرد
 پیش رفت این بازیم، رستم ز تیغ
 پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
 ماند آن احمق همی کرد اضطراب
 تا بجهد خویش برهاند گلیم
 احمقی او را در آن آتش نشاند
 با حماقت گشت او هم خوابه‌ای
 و ارم زین محنت گردن شکن
 آبگیری را نسازم من سکن
 تانیفتم در چنین رنج و تعب

۱. آزاد، رها

۲. شناگری

۳. مارگزیده

حکایت ۱۶۳

عمارت در ویرانی است

آن یکی آمد زمین را می شکافت
کاین زمین را از چه ویران می کنی
گفت ای ابله برو بر من مخوان
کی شود گلزار و گندم زار این
کی شود بوستان و کشت و برگ و بر
تا بنشکافی بنشتر ریش جَغز^۱
پاره پاره کرده درزی^۲ جامه را
که چرا این اطلس بگزیده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند
همچنین نجار و حدّاد^۳ و قصاب
آن هلیله^۴ آن بلیله^۵ کوفتن
تا نکوبی گندم اندر آسیا

ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
می شکافی و پریشان می کنی؟
تو عمارت از خرابی باز دان
تا نگردد زشت و ویران این زمین؟
تا نگردد نظم اوزیر و وزیر
کی شود نیکو و کی گردید نغز
کس زند آن درزی علامه را؟
بر دریدی، چه کنم بلریده را؟
نی که اول کهنه را ویران کنند؟
هستشان پیش از عمارتها خراب
زان تلف گردند معموری تن
کی شود آراسته زان خوان ما

حکایت ۱۶۴

سورخ دعا

آن یکی در وقت استنجا بگفت
گفت شخصی خوب ورد آورده ای
که مرا بابوی جنّت دار جفت^۶
لیک سورخ دعا گم کرده ای

۱. جراحت که هنوز سر بسته است.

۲. جامه دوز

۳. آهنگر

۴ و ۵. نام دارویی است

۶. اشاره به ورد «اللهم ارحنی رایحة الجنة» است که به وقت شنیدن بوی خوش می گویند: در اینجا آن شخص می بایست این ورد را بخواند: «اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین» که ورد استنجاست.

حکایت ۱۶۵ مرغ و صیاد

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
تو یکی مرغ ضعیفی همچو من
تو بسی گاو و میشان خورده ای
تو نگشتی سیرز آنها در زمن
مر مرا آزاد گردان از کرم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم
اول آن پند هم در دست تو
و آن سوم پندت دهم من بر درخت
آنچه بر دست است این است آن سخن
بر کفش چون گفت اول پند زفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور
بعد از آن گفتش که در جسم کتیم^۱
دولت تو بخت فـرزندان تو
فوت کردی در که روزیت نبود
گشت غمناک و همی گفت آه آه
من چرا آزاد کردم مـر تو را
مرغ گفتش نی نصیحت کردم
چون گذشت و رفت غم چون می خوری
و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال
من نیم خود سه در مسنگ ای اسد
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین

مرغ او را گفت ای خواجه همام
صید کرده خورده گیر ای نیک ظن
تو بسی اشتر بقربان کرده ای
هم نگردی سیر از اجزای من
ای جوانمرد کریم محتشم
تا بدانی زیر کم یا ابله
ثانیش بر بام گـهـگل بست تو
که ازین سه پند گردی نیکبخت
که محالی را ز کس باور مکن
گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
ده در مسنگ است یک در یتیم
بود آن گوهر بحق جان تو
که نباشد مثل آن در وجود
این چرا کردم که شد کارم تباه
زین حیل از راه بردی مر مرا
که مبادا بر گذشته دی غمت؟
یا نکردی فهم پندم یا کـری
هیچ تو باور مکن قول محال
ده در مسنگ اندرونم چون بود؟
باز گو آن پند خوب سومین

گفت آری خوش عمل کردی به آن
این بگفت و بر پرید و شاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک
چاک حُقم و جهل نپذیرد رفو
تابگویم پند ثالث رایگان
سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
تخم افکندن بود در شوره خاک
تخم حکمت کم دهش ای پند گو

حکایت ۱۶۶

طفل بر سر ناودان

يك زنی آمد به پیش مرتضی
گوش می خوانم نمی آید بدست
بس نمودم شیرو پستان را به او
از برای حق شما ییدای مهان
زود درمان کن که می لرزد دلم
گفت طفلی را بر آور هم بیام
سوی جنس آید سبک زان ناودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
سوی بام آمد ز متن ناودان
غُر غُران^۱ آمد بسوی طفل طفل
گفت شد بر ناودان طفلی مرا
ور هلم^۲ ترسم که او افتد به پست
او همی گرداند از من چشم و رو
دستگیر این جهان و آن جهان
که بدر از میوه دل بگسلم
تا ببیند جنس خود را آن غلام
جنس بر جنس است عاشق جاودان
جنس خود، خوش خوش بدو آورد رو
جاذب هر جنس را هم جنس دان
وار هید از او فتادن سوی سفل^۳

تمثیل ۱۹

باز در دست پیر فرتوت

باز اسپیدی به کمپیر^۴ی دهی
او ببرد ناخنش بهر بهی

۱. بگذارم

۲. با چهار دست و پا راه رفتن

۳. پائین

۴. پیر فرتوت

کور کمپیرك بیرد کور وار
 ناخن زین سان دراز است ای کیا
 وقت مهر این می کند زال پلید
 خشم گیرد مهرها را بر درد
 تو تکبر می نمایی و عتو^۲
 نعمت و اقبال کی سازد تور
 زال بترنجد^۳ شود خشمش دراز
 زن فرو ریزد شود کل مغفرش
 یاد آرد لطف شاه دلفروز

ناخنی که اصل کار است و شکار
 که کجا بودست مادر که تور
 ناخن و منقار و پرش را بُرید
 چون که تُمَاجش^۱ دهد او کم خورد
 که چنین تُمَاج پختم بهر تو
 تو سزایی در همان رنج و بلا
 آب تُمَاجش نگیرد طبع باز
 از غضب شُرَبای سوزان بر سرش
 اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز

حکایت ۱۶۲

امیران عرب و رسول خدا

نزد پیغمبر منازع می شدند
 بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
 تو ز بخش ما دوست خود بشو
 سروری و امر مطلق داده است
 حاکمیم و داد امیریمان خدا
 مر شمارا عاریت از بهر زاد
 میری عاریتی خواهد شکست
 چیست حجت بر فرزون جویی تو

آن امیران عرب گرد آمدند
 که تو میری^۴ هر يك از ما هم امیر
 هر یکی در بخش خود انصاف جو
 گفت میری^۵ مر مرا حق داده است
 قوم گفتندش که ما هم در قضا
 گفت لیکن مر مرا حق ملک داد
 میری من تا قیامت باقی است
 قوم گفتندش که افزونی مجو

۱. نوعی آتش

۲. سرکشی

۳. به خشم آید

۴. امیر هستی

۵. امارت

در زمان ابری بر آمدز امر^۱
 روبه شهر آورد سیلی بس مهیب
 گفت پیغمبر که وقت امتحان
 هر امیری نیزه خود در فکند
 نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود
 پس قضیب^۲ انداخت در وی مصطفی
 نیزه‌ها گم گشت جمله وان قضیب
 ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت
 چون بدیدند از وی آن امر عظیم
 جز سه کس که حقد^۵ ایشان چیره بود
 بود بوجهل لعین و بولهب
 سیل آمد گشت آن اطراف پر
 اهل شهر افغان کنان جمله رعیب^۲
 آمد اکنون تانهان گسرد عیان
 تا شود در امتحان آن سیل بند
 آب تیز سیل پُر جوش عنود
 آن قضیب معجز فرمانروا
 بر سر آب ایستاده چون رقیب^۴
 رو بگردانید و سوی بحر رفت
 پس مقرر گشتند آن میران ز بیم
 ساحرش گفتند و کاهن از جحد^۶
 و آن سوم هم بود سفیان حرب

حکایت ۱۶۸

سنّی و فلسفی

دی یکی می گفت عالم حادث است^۷
 فلسفی ای گفت چون دانی حدوث
 ذره‌ای خود نیستی از انقلاب
 فانی است این چرخ و حقش وارث است
 حادثی ابر چه داند غیو^۸
 تو چه می دانی حدوث آفتاب

۱. حکم قضا و حتمی

۲. ترسناک

۳. عصا

۴. نگهبان

۵. کینه

۶. انکار

۷. باید دانست که فلاسفه دهری قائلند که عالم قدیم ذاتی است و فلاسفه غیر دهری می گویند عالم حادث ذاتی و قدیم زمانی است در صورتی که اصحاب مذاهب عالم را حادث ذاتی می دانند.

۸. باران چه می داند که ابر حادث است یا قدیم.

کرمکی کاندلر حدث^۱ باشد دفین
 این بتقلید از پدر بشنیده‌ای
 چیست برهان بر حدوث این بگو
 گفت دیدم اندر این بحر عمیق
 در جدال و در خصام و در ستوه
 سوی آن هنگامه گشتم من روان
 من یکی از جمع هنگامه شدم
 آن یکی می گفت گردون فانی است
 وان دگر گفت آن قدیم و بی کی^۲ است
 گفت منکر گشته‌ای خلاق را
 گفت بی برهان نخواهم من شنید
 هین بیاور حجت و برهان که من
 گفت حجت در درون جانم است
 تو نمی بینی هلال از ضعف چشم
 گفتگو بسیار گشت و خلق گیج
 گفت یار! در درونم حجتی است
 من یقین دامن نشانش آن بود
 در زبان می ناید آن حجت بدان
 گفت من اینها ندانم حجتی
 گر بیماری من کنم آنرا قبول
 گفت چون قلبی و نقدی^۴ دم زنند

کی بداند آخر و بدوزمین
 از حماقت اندر آن پیچیده‌ای
 ورنه خامش کن فزونگونی مجو
 بحث می کردند روزی دو فریق
 گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
 تا بیابیم اطلاع از حالشان
 اطلاع از حال ایشان بستدم
 بی گمانی این بنارا بانی است
 نیستش بانی و یا بانی وی است
 روز و شب آرنده و رزاق را
 آنچه گویی آن بتقلیدی گزید
 نشنوم بی حجت این را در زمن
 در درون جان نهان برهانم است
 من همی بینم مکن بر من تو خشم
 در سر و پایان این چرخ بسیج^۳
 بر حدوث آسمانم آیتی است
 مریقین دان را که در آتش رود
 همچو حال سر عشق عاشقان
 که بود در پیش عامه آیتی
 ورنه کوتاه کن سخن با عرض و طول
 که تو قلبی من نکویم ارجمند

۱. نجاست

۲. بدون زمان

۳. گذرنده، گردون

۴. پول خوب و بد

هست آتش امتحان آخرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند
تامن و توهر دو در آتش رویم
یا من و توهر دو در بحر اوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او
آن خدا گوینده مرد مدعی

کاندر آتش درفتند آن دو قرین
از گمان و شک سوی ایقان روند
حجت باقی حیرانان شویم
که من و تو این گره را آیتیم
هر دو خود را بر تَف آتش زدند
متقی^۱ را ساخت تازه تر شد او
رست و سوزید اندر آتش آن دعی^۲

حکایت ۱۶۹

حق تعالی و حضرت موسی

گفت موسی را به وحی دل خدا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم
گفت چون طفلی بپیش والده
خود نداند که جز او دیار هست
مادرش گرسیلی بر وی زند
از کسی یاری نخواهد غیر او
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر
غیر من پیشست چو سنگ است و کلوخ

کای گزیده دوست می دارم ترا
موجب آن تا من آن افزون کنم؟
وقت قهرش دست هم در وی زده
هم از او مخمور و هم از اوست مست
هم به مادر آید و بروی تند
اوست جمله شر او و خیر او
التفاتش نیست با جای دگر
گر صبی^۳ و گر جوان و گر شیوخ

حکایت ۱۷۰

پادشاه و ندیم

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی بر آرد دود و گرد

۱. پرهیزکار

۲. حرامزاده

۳. کودک

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
هیچکس را زهره نی تادم زند
جز عماد الملک نامی از خواص
بر جهید و زود در سجده فتاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش
چون که آمد پای تو اندر میان
صد هزاران خشم را تنم شکست
لا بهات را هیچ نتوانم شکست
این نکردی تو که من کردم یقین
تو در این مستعملی نی عاملی
ما رَمَيْتَ اُذْ رَمَيْتَ^۳ گشته ای
آنچه دادی تو ندادی شاه داد
و ان ندیم رسته از زخم و بلا
دوستی ببرید زان مخلص تمام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد
که نه مجنون است یاری چون برید
و ا خریدش آن دم از گردن زدن
پس ملامت کرد او را ناصحی
گفت بهر شاه مبذول است جان
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه

تا زند بروی جزای آن خلاف
یا شفیع بر شفاعت بر تند
در شفاعت مصطفی و ارانه^۱، خاص
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
وربلیسی^۲ کرد من پوشیدمش
راضیم گر کرد مجرم صد زیان
که تو را آن فضل و آن مقدار هست
زانکه لایه تو یقین لایه منست
ای صفات در صفات ما دفین
زانکه محمول منی نی حاملی
خویشتن در موج چون کف هشته ای
اوست پس واللہ اعلم بالرشاد^۴
زین شفیع آزر دو برگردید از ولا
رو بحائده^۵ کرد تا نارد سلام
زین تعجب خلق در افسانه شد
از کسی که جان او را وا خرید
خاک نعل پاش بایستی شدن
کاین جفا چون می کنی با مصلحی
او چرا آید شفیع اندر میان
من نخواهم غیر آن شه را پناه

۱. مانند مصطفی

۲. ابلیسی

۳. اشاره به آیه قرآن که «ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی» (هنگامی که انداختی تو بودی بلکه خدا بود که انداخت)، در یکی از جنگ‌های پیغمبر بر روی دشمنان مشتی خاک پاشید و این آیه بدان سبب نازل شد.

۴. خدا به راهنمایی داناترست

۵. دیوار

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام ^۱	که به سوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او به قهر خود سرم	شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی خویشی است	کار شاهنشاه من سربخشی است
خود طواف آنکه او شه بین بود	فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

حکایت ۱۷۱

جبرئیل و حضرت ابراهیم

او ادب ناموخت از جبریل راد	که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تایاری کنم	ورنه بگریزم سبکباری کنم؟
گفت ابراهیم نی رواز میان	واسطه زحمت بود بعدالعیان
بهر این دنیاست مُرسل رابطه	مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل از سامع بدی وحی نهان	حرف و صوتی کی بدی اندر میان

حکایت ۱۷۲

پرسش موسی از پروردگار

گفت موسی ای خداوند حساب	نقش کردی باز چون کردی خراب؟
نرو ماده نقش کردی جانفزا	وانگهی ویران کنی آنرا چرا
گفت حق دائم که این پرسش ترا	نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردم	بهر این پرسش تو را آزردمی
لیک می خواهی که در افعال ما	باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را	پخته گردانی بدین هر خام را
قاصداً سائل شدی در کاشفی	بر عوام ارچه که تو ز آن واقفی ^۲

۱. ندیده گرفته‌ام

۲. هر چند می‌دانی، عمداً پرسیدی تا عوام بفهمند.

زانکه نیم علم آمد این سؤال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی
پس بفرمودش خدا ای ذولباب^۱
موسیا تخمی بکار اندر زمین
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
داس بگرفت و مرو آنرا می برید
که چرا کشتی کنی و پروری
گفت یارب زان کنم ویران و پست
دانه لایق نیست در انبار کاه
نیست حکمت این دورا آمیختن
گفت این دانش ز که آموختی
گفت تمیزم تو دادی ای خدا
در خلائق روحهای پاک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه
واجب است اظهار^۲ این نیک و تباه
بهر اظهار است این خلق جهان

هر برونی را نباشد این مجال
همچنانکه خسار و گل از خاک و آب
همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
چون پیرسیدی بیابشنو جواب
تا تو خود هم وادهی انصاف این
خوشه هایش یافت خوبی و نظام
پس ندا از غیب در گوشش رسید
چون کمالی یافت آنرا می بُری
که در اینجا دانه هست و کاه هست
کاه در انبار گندم هم تباه
فرق واجب می کند در بیختن
نور این شمع از کجا فروختی؟
گفت پس تمیز چون نبود مرا؟
روحهای تیره گلناک هست
در یکی در است و در دیگر شبه^۳
همچنانکه اظهار گندمها از کاه
تا نماند گنج حکمتها نهان

حکایت ۱۷۳

شاهزاده و عجوزه

باطن و ظاهر مـزین از هنر
صافی عالم بر آن شه گشت بُرد

پادشاهی داشت يك بُرنا پسر
خواب دید او کان پسر ناگه بمُرد

۱. خردمند

۲. سنگ سیاهی که چندان قیمتی ندارد.

۳. روشن کردن، نشان دادن

خشك شد از تاب آتش مَشك او
 آنچنان پُر شد ز دود و درد شاه
 خواست مردن قالبش بیکار شد
 شادایی آمد ز بیداریش پیش
 که ز شادی خواست هم فانی شدن
 از دم غم می‌بمیرد این چراغ
 در میان این دو مرگ او زنده است
 پس عروسی خواست باید بهر او
 گر رود سویی فنا این باز باز
 دختری خواهم ز نسل صالحی
 شاه چون با صالحی خویشی گزید
 مادر شهزاده گفت از نقص عقل
 تو ز شُح^۱ و بخل خواهی وز ده^۲
 گفت صالح را گدا گفتن خطاست
 گفت کوشهر و قلاع او را جهیز
 گفت روهر که غم دین برگزید
 غالب آمد شاه و دادش دختری
 در ملاحه خود نظیر خود نداشت
 حسن دختر این خصالش آنچنان

که نم‌اند از تف آتش اشک او
 که نمی‌یابید در وی آه راه
 عمر مانده بود شه بیدار شد
 که ندیده بود اندر عمر خویش
 بس مطوق^۱ آمد این جان و بدن
 وز دم شادی بمیرد اینت لاغ^۲
 این مطوق شکل جای خنده است
 تا بگردد زین تزوج نسل رو
 فرخ^۳ او گردد ز بعد باز باز
 نی ز نسل پادشاهی طالحی^۴
 این خبر در گوش خاتونان رسید
 شرط کُفویت^۵ بود در عقل و نقل
 تا ببندی پور مارا بر گدا
 کو غنی القلب از داد خداست
 یا نثار گوهر و دینار ریز
 باقی غمها خدا از وی برید
 از نژاد صالحی خوش جوهری
 چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
 کز نکوئی می‌نگنجد در بیان

۱. گردن بسته، مقید

۲. شوخی و ریشخند

۳. جوجه

۴. بدکار

۵. برابری، همسری

۶. لامت و بخل

۷. زیرکی

از قضا کمپیر کی^۱ جادو که بود
 جادوی کردش عجزه کابلی
 شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
 يك سیه دیوی و کابولی زنی
 آن سیه روئی خبیثی نابکار
 این نود ساله عجز گنده پیر
 تا بسالی بود شهزاده اسیر
 صحبت کمپیر او را می درود
 دیگران از ضعف وی با درد سر
 این جهان بر شاه چون زندان شده
 شاه پس بیچاره شد در برد و مات
 زانکه هر چاره که می کرد آن پدر
 پس یقین گشتش که مطلق آن سر است
 سجده می کرد او که هم فرمان تراست
 ليك این مسکین همی سوزد چو عود
 تاز یارب یارب و افغان شاه
 کوشنیده بود از دور این خبر
 کان عجزه بود اندر جادوی
 گفت شاهش کاین پسر از دست رفت
 نیست همتا زال را زین ساحران
 چون کف موسی بامر کردگار
 آمدم تا بر گشایم سحر او

عاشق شهزاده با حسن وجود
 که بر دزان رشک سحر بابلی
 تا عروس و آن عروسی را بهشت
 گشت بر شهزاده ناگه رهنمی
 گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
 نه خرد هشت آن ملک را نه ضمیر
 بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
 تاز کاهش نیم جانی مانده بود
 اوز سُکر سحر از خود بی خبر
 وین پسر بر گریه شان خندان شده
 روز و شب می کرد قربان و زکات
 عشق کمپیر ک همی شد بیشتر
 چاره او را بعد از این لایه گریست
 غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
 دستگیرش ای رحیم و ای وود^۲
 ساحری استاد پیش آمد ز راه
 که اسیر پیر زن گشت آن پسر
 بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
 گفت اینک آمدم درمان زفت
 جز من داهی^۳ رسیده زان کران
 نك برارم من ز سحر او دمار
 تا نماند شاهزاده زرد رو

۱. پیر زن فرتوت

۲. از القاب حضرت حق به معنای بسیار دوست دارنده

۳. زیرک

سوی گورستان برو وقت سحور
 سوی قبله باز کاو^۱ آن جای را
 بس دراز است این حکایت تو ملول
 سوی گورستان برفت آن شاه زود
 جادویها دید پنهان اندر او
 آن گره‌های گران را برگشاد
 آن پسر با خویش آمد شد دوان
 سجده کرد و بر زمین می زد ذقن
 شاه آیین بست و اهل شهر شاد
 عالم از سر زنده گشت و پرفروز
 يك عروسی کرد شاه او را چنان
 جادوی کمپیر از غصه بمرد
 شاهزاده در تعجب مانده بود
 نو عروسی دید همچون ماه حسن
 گشت بیهوش و برو اندر فتاد
 سه شباروز او ز خود بیهوش گشت
 از گلاب و از علاج آمد به خود
 بعد سالی گفت شاهش در سخن
 یاد آور زان ضجیع^۲ و زان فراش
 گفت رو من یافتم دار السرور
 همچنان باشد چو مؤمن راه یافت

پهلوی دیوار هست اسپید گور
 تابینی قدرت و صنع خدا
 زبده را گویم رها کردم فضول
 گور را آن شاه آن دم برگشود
 صد گره بر بسته بر يك تار مو
 پس ز محنت پور شه را راه داد
 سوی تخت شاه با صد امتحان
 در بغل کرده پسر تیغ و کفن
 وان عروس نا امید بی مراد
 ای عجب آن روز روز امروز
 که جُلاب^۲ قند بد پیش سگان
 روی و خوی زشت با مالک سپرد
 کز من او عقل و بصر چون در ربود
 که همی زد بر ملیحان راه حسن
 تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
 تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
 اندك اندك فهم گشتش نيك و بد
 کی پسر یاد آر آن یار کهن
 تا بدین حد بی وفا و مرّ مباش
 وار هیبدم از چه دار الغرور
 سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

۱. کاویدن، کنلن و حفر کردن

۲. گلاب

۳. همخوابه

حکایت ۱۷۴

زاهد و قحطی

همچنان کان زاهد اندر سال قحط
پس بگفتندش چه جای خنده است
رحمت از ما چشم خود بردوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است
خلق می میرند زین قحط و عذاب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم
رنج يك جزوی ز تن رنج همه است
گفت در چشم شما قحط است این
من همی بینم بهر دشت و مکان
خوشه ها در موج از باد صبا
ز آزمون^۵ من دست در وی می زنم
یار فرعون^۶ تنیدای قوم دون
یار موسی خرد گردید زود

بود او خندان و گریان جمله رهط^۱
قحط بیخ مؤمنان برکنده است
ز افتاب تیز صحرای سوخته است
در زمین نم نیست نی بالا نه پست
ده ده و صد صد چوماهی دور از آب
مؤمنان خویشند و یکتا شحم و لحم
گردم صلح است یا خود ملحمه^۲ است
پیش چشم چون بهشت است این زمین
خوشه ها انبه^۳ رسیده تا میان
در بیابان سبزه تر از گندنا^۴
دست و چشم خویش را چون برکنم
زان نماید مر شمارانیل خون
تا نماید خون و بینید آب رود^۶

تمثیل ۲۰

مصلحت جفای پدر

از پدر بر تو جفایی چون رود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست

آن پدر در چشم تو سگ می شود
که چنان رحمت نظر را سگ نماست

۱. گروه مردم

۲. میدان جنگ

۳. انبوه

۴. تره، نوعی سبزی

۵. برای امتحان

۶. اشاره به معجزه حضرت موسی که آب نیل را به خون تبدیل کرد.

گرگ می دیدند یوسف را بچشم
چون که اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت
آن سگی شد، گشت بابا یار تفت

حکایت ۱۷۵ فرزندان عَزِیر^۱

همچو پوران عَزِیر اندر گنر
آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان
پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس پیر رسیدند، از او کای ره گنر
از عَزِیر ما عجب داری خبر؟
که کسی مان^۲ گفت کامروز آن سند^۳
بعد نومیدی ز بیرون می رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید
آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می زد کای مبشر باش شاد
وان دگر بشناخت بیهوش او فتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر
که در افتادیم در کان شکر

حکایت ۱۷۶ استر و اشتر

چشم اشتر زان بود بس نور بار
که خورد از بهر نور چشم خار
اشتری را دید روزی استری
چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم برو
در گریوه^۴ راه و در بازار و کو
خاصه از بالای گُهِ تازیر کوه
در سر آیم هر زمائی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست
یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سسر آیم هر دم وزانو زخم
پوز و زانو زان خطا پر خون کنم

۱. از پیغامبران که به امر حق صد سال خفته بود و باز بیدار شد.

۲. کسی ما را

۳. بزرگ، مورد اعتماد

۴. راه دشوار گنر

کژ شود پالان و ر ختم بر سرم
 ای شتر تو که مثال مؤمنی
 گفت گرچه هر سعادت از خداست
 سر بلندم من دو چشم من بلند
 از سر گه من ببینم پای کوه
 نیست اندر چشم تو آن نور رو
 تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
 دیگر آنکه چشم من روشن تراست
 ز آنکه من هستم ز اولاد حلال
 تو ز اولاد زنائی بی گمان
 گفت استر راست گفתי ای شتر
 ساعتی بگریست در پایش فتاد
 چه زیان دارد گر از فرخندگی
 گفت چون اقرار کردی پیش من
 خوی بد در ذات تو اصلی نبود
 آن بد عسارتی باشد که او
 رو که اکنون دست در دولت زدی

وز مکاری هر زمان زخمی خورم
 کم فستی در رو و کم بینی زمی^۱
 در میان ما و تو بس فرقه‌هاست
 بینش عالی امان است از گزند
 هر گسو و هموار را من توه توه
 هستی اندر حس حیوانی گرو
 تو ضعیف و هم ضعیف پیشوا
 دیگر آنکه خلقت من اطهر است
 نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
 تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان
 این بگفت و چشم کرد از اشک پر
 گفت ای بگزیده رب العباد
 در پذیری تو مـــــرا در بندگی
 رو که رستی تو ز آفات زمن
 کز بد اصلی نیاید جز جحود^۲
 آرد اقرار و شود او توبه جو
 در فکندی خود بیخت سرمدی

حکایت ۱۷۷

قبطی و سبطی

من شنیدم که در آمد قبطی^۳ از عطش اندر وثاق^۴ سبطی^۵

۱. زمین

۲. انکار

۳. مردم مصر و متابعان فرعون

۴. اتاق، حجره

۵. اتباع موسی

گفت هستم یار و خویشاوند تو
 زانکه موسی جادوی کرد و فسون
 سبطیان زو آب صافی می خوردند
 قبطیان نك می مُرند از تشنگی
 بهر خود يك طاس را پر آب کن
 گفت ای جان و جهان خدمت کنم
 طاس را از نیل او پر آب کـــرد
 طاس را کز کرد سوی آب خواه
 باز آن سو کرد کز خون آب شد
 ساعتی بنشست تا خشمش برفت
 ای برادر این گره را چاره چیست
 قوم موسی شو بخور این آب را
 گفت قبطی تو دعایی کن که من
 که بود که قفل این دل و اشود
 سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت
 سبطی و قبطی همه بنده تواند
 جز تو پیش کی بر آرد بنده دست
 در دعا بود او که ناگه نعره ای
 که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
 من بیوی آب رفتم سوی سیل
 طاس آوردش که اکنون آب گیر
 شربتِ خوردم ز الله اشتری^۴

گشته ام امروز حاجتمند تو
 تا که آب نیل ما را کرد خون
 پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
 از پی ادبار خـــود یا بدرگی
 تا خورد از آبت این یار کهن
 پاس دارم ای دو چشم روشنم
 بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
 که بخور تو هم، شد آن خون سیاه
 قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
 بعد از آن گفتش که ای صمصام^۱ زفت
 گفت اینرا آن خورد کومتقی است
 صلح کن بامه ببین مهتاب را
 از سیاهی دل ندارم آن دهن
 زشت را در بزم خوبان جاشود
 کای خدای عالم جهر^۲ و نهفت
 عاجز امر تواند و مستمند
 هم دعا و هم اجابت از تو است
 از دل قبطی بجست و غره ای^۳
 تاب برم زود ز نار کهن
 بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
 گفت روشد آبها پیشم حقیر
 تا بمحشر تشنگی ناید مرا

۱. شمشر

۲. آشکار

۳. غرشی

۴. آیه قرآن

حکایت ۱۲۸

اسکندر و کوه قاف

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف
گرد عالم حلقه کرده او محیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند
گفت رگهای منند آن کوهها
من بهر شهری رگی دارم نهان
حق چو خواهد زلزله شهری، مرا
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر
چون بگوید بس، شود ساکن رگم
نزد آن کس که نداند عقلش این
این بخارات زمین نبود بدان
چونش ناطق یافت ذوالقرنین گفت
کای سخنگوی خبیر راز دان
گفت روکان وصف از آن هایل ترست
یا قلم را زهره باشد که بسر
گفت کمتر داستانی بازگو
گفت اینک دشت سیصدساله راه
کوه بر گه بی شمار و بی عدد
کوه برفی میزند بر دیگری
کوه برفی میزند بر کوه برف
گر نبودی این چنین وادی شها

دید گه را کز زمرد بود صاف
ماند حیران اندر آن خلق بسیط
که بپیش عظم^۱ تو باز ایستند
مثل من نبوند در فرو بها
بر عروقم بسته اطراف جهان
گوید او من بر جهانم عرق را
که بدان رگ متصل بوده است شهر
ساکنم وز روی فعل اندر تگم^۲
زلزله هست از بخارات زمین
ز امر حق است و از آن کوه گران
چونکه کوه قاف در نطق سفت
از صفات حق بکن با من بیان
که بیان بروی تواند برد دست
بر نویسد بر صحایف زان خبر
از عجبهای حق ای حبر^۳ نکو
کوههای برف پر کردست شاه
می رسد در هر زمان برفش مدد
می رساند برف سردی بر ثری
دمبدم ز انبار بی حد و شگرف
تف دوزخ محو کردی مرا

۱. بزرگی

۲. در حرکت

۳. لقب دانشمندان قوم یهود و اصطلاحاً به معنای دانشمند.

تا ز رحمت پيشت آيد محملي
گر بلي گويي تكلف مي كني
قهـر بر بندد بدان ني روزنت
تا در آيد نصر حق از پيش و پس

پس تو حيران باش بي لا و بلي
چون ز فهم اين عجايب كودني
ور بگوئي ني زندني گـردنت
پس همين حيران و والـه باش و پس

حكايت ۱۷۹

جبرئيل و حضرت رسول

كه چنانكه صورت تست اي خليل
تا ببينم مـر تورا نظاره وار
حس ضعيف است و تنك سخت آيدت
تا چه حد حس نازك است و بي مدد
هيبتى كه كه شود زو مُندكى
از مهابت گشت بيهش مصطفى
جبرئيل آمد در آغوشش كشيد
شمع از پروانه كي بيهوش شد
اين تغـيـر آن تن باشد بدان
تا ابد مدهوش ماند جبرئيل
وز مقام جبرئيل و از حدش
گفت رورو كه حريف تو نيم
گفت روزين پس مرادستور نيست
من باوج خود نرفتمستم هنوز
گر ز نم پري بسوزد پر من

مصطفی می گفت پیش جبرئیل
مر مرا بنما تو محسوس آشكار
گفت نتوانی و طاقت نبودت
گفت بنما تا ببیند این جسد
چونكه كرد الحاح، بنمود اندكى
شهپري بگرفته شرق و غرب را
چون زبیم و ترس بیهوشش بدید
آفتاب از ذره کی مدهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان
احمد ار بگشاید آن پر جلیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصـدش
گفت او را هین بپر اندر پی ام
باز گفتا کز پیم آی و مایست
باز گفت او را بیا ای پرده سوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من

حکایت ۱۸۰

مور چگان و صفحهٔ مکتوب

گفت باموری دگر این راز هم	مور کی بر کاغذی دید او قلم
همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد	که عجایب نقشها آن کلك کرد
وین قلم در فعل فرع است و اثر	گفت آن مور اصبع ^۱ است آن پیشهور
کاصبع لاغر ز زورش نقش بست	گفت آن مور سوم کز بازوست
مهتر موران فطن ^۲ بود اندکی	همچنین می رفت بالا تا یکی
کان بخواب و مرگ گردد بی خبر	گفت کز صورت مبینید این هنر
جز بعقل و جان نجنبد نقشها	صورت آمد چون لباس و چون عصا

۱. انگشت

۲. باهوش

دفتر پنجم

حکایت ۱۸۱ غذای ایمان

وقت شام ایشان بمسجد آمدند
ای تو مهمان دار سکان افق
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
دستگیر جمله شاهان و عباد
که شما پُر از من و خوی منید
در میان بُد یک شکم زفت عتید^۲
ماند در مسجد چو اندر جام دُر
هفت بُز بد شیرده اندر رمه
بهر دوشیدن برای وقت خوان
خورد آن بوقحط عوج ابن غُر
که همه در شیر بز طامع بُدند

کافران مهمان پیغمبر شدند
کامدیم ای شاه ما اینجاقنق^۱
بینواییم و رسیده ما ز دور
رو بیاران کرد آن سلطان راد
گفت ای یاران من قسمت کنید
هر یکی یاری یکی مهمان گزید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
مصطفی بردش چو واماند از همه
که مقیم خانه بودندی بز ان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز
جمله اهل بیت خشم آلود شدند

۱. به ترکی یعنی مهمان

۲. تنومند

معهده طبلی خوار همچون طبل کرد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست
از برون زنجیر در را در فگند
گبر را از نیمشب تا صبحدم
از فراش خویش سوی در شتافت
در گشادن حیلۀ کرد آن حیلۀ ساز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
حیلۀ ای کرد و بخواب اندر خزید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش
خویش در ویرانه خالی چو دید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
ز اندرون او بر آمد صد خروش
گفت خوابم بدتر از بیداریم
بانگ می زد و اثبورا^۱ و اثبور
منتظر که کی شود این شب بسر
تا گریزد او چو تیری از کمان
قصه بسیار است، کوتاه می کنم
مصطفی صبح آمد و در را گشاد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی
تا برون آید رود گستاخ او
یا نهان شد در پس دیوار یا
چونکه کافر باب را بگشاده دید

قسم هجده آدمی تنها بخورد
پس کنیزك از غضب در را بیست
که از او بُد خشمگین و دردمند
بس تقاضا آمد و درد شکم
دست بر در چون نهاد او بسته یافت
نوع نوع و خود نشد آن بند باز
ماند او حیران و بی درمان و دنگ
خویشتن در خواب در ویرانه دید
شد بخواب اندر هم آنجا منظرش
او چنان محتاج اندر دم برید
پر حدث^۱ دیوانه شد از اضطراب
از چنین رسوایی بی خاک پوش
که خورم زان سان و زین سان میریم
همچو جان کافران در قعر گور
تا در آید از گشادن بانگ در
تا نبیند هیچکس او را چنان
باز شد آن در، رهید از درد و غم
صبح آن گمراه را او راه داد
تا نگرده شرمسار آن مبتلا
تا نبیند در گشاد را پشت و رو
از ویش پوشید دامن خدا
نرم نرمك از کمین بیرون جهید

۱. کثافت، مدفوع

۲. ثبور به معنی وای است.

جامه خواب پر حدث را يك فضول
 که چنین کردست مهمانت ببین
 که بیاور مطهره^۱ اینجا بپیش
 هر کسی می جست کز بهر خدا
 ما بشویم این حدث را، تو بهل
 گفت آن دانه و ليک این ساعتی است
 منتظر بودند کاین قول نبیست
 او بجد می شست آن احداث را
 کافرك را هیکلی بد یادگار
 گفت آن حجره که شب جاداشتم
 گرچه شرمین بود شرمش حرص برد
 از پی هیکل شتاب اندر دوید
 کان یدالله آن حدث را هم بخود
 هیکلش از یاد رفت و شد پدید
 می زد او دو دست را بر رو و سسر
 آنچنانکه خون زبینی و سرش
 نعره ها زد خلق گرد آمد بر او
 سجده می کرد او که ای کل زمین
 چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
 ساکتش کرد و بسی بنواختش
 تا نگرید ابر کی خندد چمن

قاصداً آورد در پیش رسول
 خنده ای زد رحمةً للعالمین
 تا بشویم جمله را با دست خویش
 جان ما و جسم ما قربان تو را
 کار دست است این نه کار جان و دل
 که درین شستن بخویشم حکمتی است
 تا پدید آید که این اسرار چیست
 خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
 یاوه^۲ دید آنرا و گشت او بیقرار
 هیکل آنجایی خبر بگذاشتم
 حرس اژدرهاست نی چیز است خرد
 در وثاق مصطفی و آن حال دید
 خوش همی شوید که دورش چشم بد
 اندر او شوری گریبان را درید
 کله را می کوفت بر دیوار و در
 شد روان و رحم کرد آن مهترش
 گبرگویان ایها الناس احذروا^۳
 شرمسار است از تو این جزو مهین
 مصطفی اش در کنار خود کشید
 دیده اش بگشاد و داد اشناختش
 تا نگرید طفل کی جوشد لب^۴

۱. آفتابه، ظرف آب

۲. گم شده

۳. ای مردم حذر کنید.

۴. شیر

این سخن پایان ندارد، آن عرب
آب بر روزد در آمد در سخن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم
این سخن پایان ندارد، مصطفی
گشت مؤمن گفت او را مصطفی
گفت واللّه تا ابد ضیف توام
گشت مهمان رسول آن شب عرب
کرد الحاحش بخور شیر و رُقّاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن
در عجب ماندند جمله اهل بیت
فُجفُجه^۲ افتاد اندر مرد وزن:
حرص و وهم کافری سرزیر شد
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول

ماند از الطاف آن شه در عجب
کای شهید حق شهادت عرضه کن
سیرم از هستی در آن هامون شوم
عرضه کرد ایمان و پندرفت آن فتی
که شب دیگر تو شو مهمان ما
هر کجا باشم بهر جا که روم
شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
گفت گشتم سیر واللّه بی نفاق
سیر تر گشتم از آنکه دوش من
پر شد این قندیل زین یک قطره زیت^۱
قدر پشه می خورد این پیلتن
اژدها از قوت موری سیر شد
ای قناعت کرده از ایمان بقول

حکایت ۱۸۲

محبت عرب

آن سگی می مرد و گریان آن عرب
هین چه سازم مرا تدبیر چیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست
گفت در ملکم سگی بُد نیک خو
روز صیّادم بُد و شب پاسبان
تیز چشم و خصم گیر و دزدان

اشک می بارید و می گفت از کرب^۳
زین سپس من چون توانم بی تو زیست
نوحه وزاری تو از بهر کیست؟
نک همی می میرد میان راه او
شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
نیکخو و با وفا و مهربان

۱. روغن

۲. بیج

۳. درد و اندوه

صیدمی کردی و پاسم داشتی^۱
 گفت رنجش چیست ز خمی خورده است؟
 گفت صبری کن بر این رنج و حرص^۲
 بعد از آن گفتش که ای سالار حُر
 گسفت نان و زاد و لوت دوش من
 گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد؟
 دست ناید بی درم در راه نان
 گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک
 دزد را نزدیک من نگذاشتی
 گفت جوع الکل زارش کرده است
 صابران را لطف حق بخشد عوض
 چیست اندر دستت این انبان پر؟
 می کشم از بهر قوت این بدن
 گفت تا این حد ندارم مهر و داد
 لیک هست آب دودیده رایگان
 که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

حکایت ۱۸۳

عدوی جان

پر خود می کند طاوس بدشت
 گفت طاوسا چنین پر و سنی^۳
 خود دلت چون می دهد تا این حُلل
 هر پرت را از عـزیزی و پسند
 بهر تحریک هوای سودمند
 چون شنید آن پند در وی بنگریست
 نوحه و گریه دراز و دردمند
 وانکه می پرسید پر کندن ز چیست
 کز فضولی من چرا پرسیدمش
 یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
 بیسدریغ از بیخ چون بر می کنی؟
 بر کنی اندازیش اندر و حل^۴؟
 حافظان در طی مصحف می نهند
 از پرتو باد بیسوزن می کنند
 بعد از آن در نوحه آمد می گریست
 هر که آنجا بود بر گریه ش فکند
 بی جوابی شد پشیمان می گریست
 اوز غم پر بود شورانی سدمش^۵

۱. مرا رعایت می کرد.

۲. بیماری

۳. گرانمایه

۴. گل

۵. موجب تأثر او شدم.

اندر آن هر قطره مُدرج^۱ صد جواب
تا بدائی هر نکوئی را خطاب
که تورنگ و بوی راهستی گرو
سوی من آید پی این بالها
بهر این پرها نه دهر سوم دام
تیر سوی من کشد اندر هوا
زین قضا و زین بلا و زین فتن
تا بوم^۲ ایمن در این کهسار و تیه^۳
تا نیندازد بدامم هر کلک^۴
جان بماند باقی و تن ابتر^۵ است
عُجب^۶ آرد معجبان^۷ را صد بلا

می چکد از چشم تر بر خاک آب
بشنو اکنون تو ز طائوس آن جواب
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا
ای بسا صیادی رحمت مدام
چند تیر انداز بهر بالها
چون ندارم زور ضبط خویشتن
آن به آید که شوم زشت و کریه
بر کنم پرهای خود را یک بیک
نزد من جان بهتر از بال و پَر است
این سلاح عُجب من شد ای فتی

تمثیل ۲۱

آکل و مأکول

گربه فرصت یافت او را در ربود
در شکار خود ز صیادی دگر
آکل و مأکولی ای جان هوشدار

مرغکی اندر شکار کرم بود
آکل و مأکول بود و بی خبر
زانکه تو هم لقمه ای هم لقمه خوار

۱. نهفته

۲. باشم

۳. بیابان

۴. شوم و پلید

۵. ناقص، ناتمام

۶. خودپسندی

۷. خودپسندان

حکایت ۱۸۴

آهو در طویلهٔ خران

آهوی را کرد صیّادی شکار
 آخری را پر ز گاو و خران
 آهو از وحشت بهر سو می گریخت
 از مجاعت^۱ و اشتها هر گاو و خر
 گاه آهو می رمید از سو بسو
 هر که را با ضدّ خود بگذاشتند
 روزها آن آهوی خسوش ناف نر
 مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک
 يك خرش گفتمی که ها این بوالوحوش
 و آن دگر تسخر زدی^۲ کز جزر و مدّ
 و آن خری گفتمی که با این نازکی
 و آن خری شد تخمه و ز خوردن بماند
 سرچنین کرد او که نی، روای فلان
 گفت می دانم که نازی می کنی
 گفت او با خود که این طعمه توست
 من الیف^۳ مرغزاری بوده ام
 گر قضا افکند ما را در عذاب
 گر گدا گشتم گدارو کی شوم
 سنبل و لاله و سپر غم^۴ نیز هم

اندر آخر کردش او بی زینهار
 حبس آهو کرد چون استمگران
 او پیش آن خران شب کاه ریخت
 کاه را می خورد خوشتر از شکر
 گه زدود و گگرد گه می تافت رو
 آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
 در شکنجه بود در اصطبل خر
 در یکی حقّه معذب پشک^۵ و مشک
 طبع شاهان دارد و میران خموش
 گـوهر آوردست تا ارزان دهد
 بر سریر شاه شو گوشتکی
 پس برسم دعوت آهو را بخواند
 اشتهایم نیست هستم ناتوان
 یا ز ناموس احترازی می کنی
 که از آن اجزای تو زنده و توست
 در زلال روضه ها آسوده ام
 کی رود آن طبع و خوی مستطاب
 و ر لباسم کهنه گردد من نوم
 با هزاران ناز و نخوت خورده ام

۱. گرسنگی

۲. سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آنها

۳. مسخره کردی

۴. اس و الفت گرفته

۵. ریحان

گفت آری لاف می زن لاف لاف در غربی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می دهد منّتی بر عود و عنبر می نهد
لیک آنرا که شنود؟ صاحب مشام بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز^۱ خر ببوید بر طریق مشک چون عرضه کنم با این فریق^۲

تمثیل ۲۲

خواب دیدن عزیز مصر

آن عزیز مصر می دیدی بخواب چون که چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغرآن ورنه گاوآن را نبودندی خوران

حکایت ۱۸۵

بویکر سبزوار

شد محمد آلپ آغ خوارزمشاه در قتل سبزوآر^۳ پُر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان حلقه مان در گوش کن و ابخش جان
گفت نرهانید از من جان خویش تا نیاریدم ابوبکری به پیش
پس جوال زر کشیدندش براه کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بویکر اندر سبزوآر یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان تا نیاریدم ابوبکر از مغان
هیچ سودی نیست، کودک نیستم تا بزر و سیم حیران بیستم

۱. شاش

۲. دسته، گروه

۳. سبزوار از شهرهایی بود که مرکز تشیع به شمار می رفت و بدین جهت در آن کسی به نام ابوبکر پیدا نمی شد.

منهیان^۱ انگيختند از چب^۲ و راست
 بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
 رهگنر بود و بمانده از مرض
 خفته بد او در یکی کنج خراب
 خیز که سلطان ترا طالب شد دست
 گفت اگر پايِم بدی یا مقدماتی
 اندرین دشمن کده کی ماندمی؟
 تخته مُرده کشان بفراشتند
 سوی خوارم شاه حمّالان کشان
 سبزو ار است این جهان و مرد حق

کاندرین ویرانه بوبکری کجاست؟
 يك ابوبکر نزاری يافتند
 در یکی گوشه خرابه پر حرض^۲
 چون بدیدندش بگفتندش شتاب
 کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
 خود بیای خود بمقصد رفتی
 سوی شهر دوستان می راندمی
 بر کتف بوبکر را برداشتند
 می کشیدندش که تا بیند نشان
 اندر این جاضایع است و مُمتحق

تمثیل ۲۳

شهوت پرست

چند گویی همچو زاغ بر نحوس
 گفت فرمان حکمت فرمان بگو
 شهوتی است او و بس شهوت پرست

ای خلیل حق چرا کشتی خروس؟
 تا مسیح گردد مرا مو بمو
 زان شراب زهرناک ژاژ مست

حکایت ۱۸۶

گفتگوی شیطان با پروردگار

گفت ابلیس لعین دادار را
 زر و سیم و گله اسبش نمود
 گفت شاباش و ترش آویخت لنج

دام زفستی خواهم این اشکار را
 که بدین تانی خلایق را ربود
 شد ترنجیده^۳ و ترش همچون ترنج

۱. جاسوس، خبردهنده

۲. مرض، بیماری

۳. اخم کرد

پس زر و گوهر زمعدنهای خوش
گیر این دام دگر را ای لعین
چرب و شیرین و شرابات شمین^۲
گفت یارب بیش از این خواهم مدد
تا که مستانت که تر و پُر دلند
تا بدین دام و رسنه‌های هوا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
خمر و چنگ آورد و در پیشش نهاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد
دام محکم ده که تا گردد تمام
در کمند آرم کشمشان کش کشان
چون که خوبی زنان با او نمود
پس زد انگشتگ بر قص اندر فتاد
چون بدید آن چشمهای پر خُمار
وان صفای عارض آن دلبران
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق
قدّ چون سرو خرامان در چمن
چونکه دید آن غنچ بر جست او سبک
عالمی شد واله و حیران و دنگ

کرد آن پس مانده را، حق پیشکش
گفت زین افزون ده ای نعم المعین^۱
دادش و بس جامه ابریشمین
تا بیندمشان بحبل من مسد^۳
مرد وار این بندها را بسکلند
مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
که بر آرزو قعر بحر فتنه گرد
وافکنم در کام ایشان چون لجام
تا که نتوانند سربیه چندی از آن
که ز عقل و صبر مردان می فزود
که بده زو تر رسیدم بر مراد
که کند عقل و خرد را در خُمار^۴
که بسوزد چون سپند این دل بر آن
گویا حق تافت از پرده رقیق^۵
خدّ^۶ همچون یاسمین و نسترن
چون تجلی حق از پرده تنک
زان کمرش و زان دلال نیک شنگ

۱. بهترین یاران

۲. خوشبو

۳. ریسمان یافته شده

۴. پرده

۵. نازک

۶. گونه

تمثیل ۲۴

مهتاب بجای کرباس

ساحران مهتاب پیمایند زود	پیش بازرگان و زرگیرند سود
سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ	سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم	که از او مهتاب پیموده خریم
گر کند کرباس پانصد گز شتاب	ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی	سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی

تمثیل ۲۵

کسی که سبد نان بر سر دارد و از گر سنگی می نالد

يك سبد پر نان تو را بر فرق سر	توهمی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ و هل ^۱ خیره سری	رو در دل زن چرا بر هر دری؟
تا بزانویی میان آب جو	غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سرت نان است و پایت اندر آب	وز عطش و ز جوع گشتستی خراب

حکایت ۱۸۷

مدعی پیغمبری

آن یکی می گفت من پیغمبرم	از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه	کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بروی جمع چون مور و ملخ	کاین چه مکر است و چه تزویر و چه فخ ^۲
داد ایشان را جواب آن خوش رسول	کای گروه کور و نادان و فضول
این ندانستید ای قوم از قضا	بیخبر اینجار رسیدید از عمی ^۳

۱. واگذر، رها کن

۲. دام

۳. کوری

بیخبر از راه و از منزل بدید
 بیخبر از راه و از بالا و پست
 از ورای پنج و شش تا پنج و شش^۱
 تا نگوید جنس او هیچ این سخن
 که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
 شه لطیفی بود و نرمی و ردوی
 که کجاداری معاش و ملتجا^۲
 آمده زانجا در این دارالسلام
 خانه کی کردست ماهی در زمین
 که چه خوردی و چه داری چاشت ساز؟
 کی کنیمی دعوی پیغمبری
 تا چه حاصل دارد آن کس که نبی است؟
 یا چه دولت ماند کو واصل نشد
 هم کم از وحی دل زنبور نیست
 خانه و حیش پر از حلوا شده است

همچو طفل خفته اینجا آمدید
 از منازل خفته بگذشتید و مست
 مابه بیداری روان گشتیم خوش
 شاه را گفتند اشکنجهش بکن
 شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
 مردمان را دور کرد از گردوی
 پس نشاندش باز پرسیدش زجا
 گفت ای شه هستیم از دارالسلام
 نی مرا خانه ست و نی یک همنشین
 پادشاهش گفت بهر لاغ^۳ باز
 گفت اگر نانم بُدی خشک و طری^۴
 شاه پرسیدش که باری وحی چیست؟
 گفت آن خود چیست کو حاصل نشد
 گیرم این وحی نبی گنجور نیست
 چون که اوحی الرب الی النحل^۵ آمدست

حکایت ۱۸۸

عاشق پاکباز

می شمرد از خدمت و از کار خود
 تیرها خوردم در این رزم و سنان

آن یکی عاشق بییش یار خود
 کز برای تو چنین کردم چنان

۱. پنج حس و شش جهت

۲. پناهگاه

۳. تمسخر، ریشخند

۴. تازه و مرطوب

۵. زنبور عسل و مراد از او «حی الرب الی النحل» اشاره به آیه ۶۸ از سوره نحل در قرآن است.

مال رفت و زور رفت و نام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد
نز برای منتی بل می نمود^۱
بعد گریه گفت اینهارفت لیک
هرچه فرمایی بجان استاده ام
گفت معشوق اینهمه کردی ولیک
کأنچه اصل اصل عشق است و ولاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست
اینهمه کردی نمردی زنده ای
گر بمیری زندگی یابی تمام
چون شنود آن عاشق با خویشان
هم در آن دم شد دراز و جان بداد

بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ شامم با سروسامان نیافت
از بتصیلش یکایک می شمرد
بر درستی محبت صدشهود
این زمان ارشاد کن^۲ تو یار نیک
بر خط تو پا و سربسته ام
گوش بگشاپهن و اندریاب نیک
آن نکردی، آنچه کردی فرعهاست
گفت اصلش مردن است و نیستی است
هان بمیرار یار جان بازنده ای
نام نیکوی تو مانند تاقیام
آه سردی بر کشید از جان و تن
همچو گل در باخت سرخندان و شاد

حکایت ۱۸۹

گریه در نماز

آن یکی پرسید از مُفتی براز
آن نماز او عجب باطل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست
گر ز شوق حق کند گریه دراز
یا ز خوف حق بود گریه خوش است
بیشکی گردد نماز او کمال

گر کسی گرید بنوحه در نماز
یا نمازش جایز و کامل بود
بنگری تا که چه دید او که گریست
یا ندامت از گناهی در نماز
زانکه آن آب تو دفع آتش است
قرب یابد در ره حق لامحال

۱. نشان می داد

۲. راهنمایی

ور زرنج تن بُد آن گریه وز سوگ
ور فغان از ماتم فرزندان کرد
می نیرزد آن نماز او دوجو
پس نمازش بی شکی باطل شود
زانکه ترك تن بود اصل نماز
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا^۱
ریسمان بگسست و هم بشکست دوك
که دل و جان از ماتم کرد درد
زانکه با اغیار دارد دل گرو
گریه او نیز بی حاصل بود
ترك خویش و ترك فرزندان نیاز
کز بُکا^۲ فرق است بیحد تا بُکا

حکایت ۱۹۰

تقلید گریه

يك مريدی اندر آمد پیش پير
شيخ را چون دید گريان آن مريد
او مقلّد وار همچون مرد کر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
گفت ای گريان چو ابر بی خبر
اللّٰه اللّٰه اللّٰه ای وافی مريد
تا نگوئی دیدم آن شه می گریست
گریه ای کز جهل و تقلید است و ظنّ
توقیاس گریه بر گریه مساز
پیراندر گریه بود و در نفیر
گشت گریان آب در چشمش دوید
گریه می دید و ز موجب بی خبر
از پی اش آمد مريد خاص تفت
بر وفاق^۳ گریه شیخ نظر
گرچه در تقلید هستی مستفید
من چو او بگریستم کاین منکری است
نیست همچون گریه آن مؤمن
هست زین گریه بدان راه دراز

تمثیل ۲۶

طوطی و آینه

طوطی در آینه می بیند او عکس خود را پیش او آورده رو

۱. بزرگ، سرور

۲. گریه

۳. همراهی

در پس آینه آن اُستانهان طوطیک پنداشته کاین گفت پست
 پس زجنس خویش آموزد سخن حرف می گوید ادیب خوش بیان
 گفت آن طوطی است کاین آینه است بیخبر از مکر آن گرگ کهن

حکایت ۱۹۱

لاف جاهلان

آن یکی می دید خواب اندر چله ناگهان آواز سگ بیچگان شنید
 پس عجب آمد و را آن بانگها چون بجست از واقعه آمد بخویش
 در چله کس نی که گردد عُقده حلّ گفت یارب زین شکال^۱ و گفتگو
 آمدش آواز هاتف در زمان بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
 گرگ نادیده که دفع او بود در ره می مآده سگی بُد حامله
 سگ بیچه اندر شکم بد ناپدید سگ بیچه اندر شکم چون زد ندا
 حیرت او دمبدم می گشت بیش جز ز درگاه خدا عزّ و جلّ
 در چله و امانده ام از ذکر تو کان مثالی دان ز لاف جاهلان
 نه شکار انگیز و نه شب پاسبان دزد نادیده که منع او شود

حکایت ۱۹۲

حسادت اهل ضروان

بود مرد صالحی ربانی در ده ضروان بنزدیک یمن
 کعبه درویش بودی کوی او هم زخوشه عشر دادی بی ریا
 عقل کامل داشت و پایان دانی شهره اندر صدقه و خلق حسن
 آمدندی مستمندان سوی او هم ز گندم^۲ چون شدی از گه جدا

۱. اشکال

۲. انگور تازه

آرد گشتی عَشْر دادی هم از آن
از عنب عَشْری بدادی وز مویز^۱
هم ز حلوا عَشْر و از پالوده هم
عَشْر هر دخیلی فرونگذاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان
اللّٰه اللّٰه قسم مسکین بعد من
تا بماند بر شما کشت و ثمار^۳
دخله‌ها و میوه‌ها جمله ز غیب
در محلّ دخل اگر خرجی کنی
ترك اغلب دخل را در کشتزار
بیشتر کارد خورد زان اندکی
کفشگر هم آنچه افزاید زان
این زمین و سختیان پرده است و بس
رزق از وی جو، مجو از زید و عمر

نان شدی عَشْر دگر دادی زنان
عَشْر هم دادی وی از دوشاب^۲ نیز
می فرونگذاشتی از بیش و کم
چار باره دادی آنچه کاشتی
جمع فرزندان خود را آن جوان
وامگیریدش ز حرص خویشتن
در پناه طاعت حق استوار
حق فرستادست بی تخمین و ریب
در گه سود است سودی بر زنی
باز کارد که وی است اصل ثمار
که ندارد او بروییدن شکی
می خرد چرم و ادیم^۴ و سختیان^۵
اصل روزی از خدادان هر نفس
مستی از وی جو، مجو از بنگ و خمر^۶

حکایت ۱۹۳

خلقت آدم

چونکه صانع خواست ایجاد بشر
جبرئیل صدق را فرمود و
او میان بست و پیامد بر زمین

از برای ابتلای خیر و شر
مشت خاکی از زمین بستان گرو
تا گزارد امر ربّ العالمین

۱. کشمش

۲. شیر

۳. میوه‌ها، حاصل‌ها

۴. چرم خوب

۵. پوست بز دباغی شده

۶. شراب

دست سوی خاک برد آن مؤتمر^۱
 پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
 ترك من گو و برو جانم ببخش
 در کشاکشهای تکلیف و خطر
 معدن شرم و حیاءد جبرئیل
 بسکه لابه^۲ کردش و سوگند داد
 من نبودستم به کارت سرسری
 گفت نامی که ز هولش ای بصیر
 چون بنام تو مرا سوگند داد
 شرمم آمد گشتم از نامت خجل
 گفت میکائیل را رو تو بزیر
 چونکه میکائیل شد تا خاکدان
 خاک لرزید و در آمد در گریز
 سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
 که به یزدان لطیف بی ندید^۳
 که امانم ده مرا آزاد کن
 معدن رحم اله آمد ملک
 رفت میکائیل پیش ربّ دین
 گفت ای دانای سرور ربّ دین

خاک خود را در کشید و شد حنر
 کز برای حرمت خلاق فرد
 رو، بتاب از من عنان خنگ^۴ رخس
 بهر الله هل^۵ مرا در گنر
 بست آن سوگندها بروی سبیل
 باز گشت و گفت یارب العباد
 لیک از آنچه رفت تو داناتری
 هفت گردون باز ماند از مسیر
 رحمت عام است و احسان و وداد
 ورنه آسان است نقل مُشت گل
 مُشت خاکی در ربا از وی دلیر
 دست کرد او تا که بر باید از آن
 گشت او لابه کنان و اشک ریز
 با سرشک پر ز خون سوگند داد
 که بکردت حامل عرش مجید^۶
 بین که خون آلوده می گویم سخن
 گفت چون ریزم بریش^۷ او نمک
 از غرض خالی دو دست و آستین
 کرد خاک لابه گر نوحه و این

۱. فرمان برنده

۲. اسب سفید

۳. بگذار مرا

۴. التماس و خواهش

۵. بیمانند، بی همتا

۶. ترا حامل عرش کرد

۷. زخم و جراحت

خاکم از زاری و نوحه پست کرد
 آب دیده پیش تو با قـدر بود
 گفت اسرافیل را یزدان ما
 آمد اسرافیل هم سوی زمین
 کای فرشته صور و ای بحر حیات
 که بحق ذات پاک ذوالجلال
 زود اسرافیل باز آمد بشاه
 گفت یزدان زود عزرائیل را
 آن ضعیف زال ظالم را بیاب
 رفت عزرائیل سرهنگ قضا
 خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
 گفت نتوانم بدین افسون که من
 بر نفیر تو جگر می سوزدم
 خود من آن امر سنی^۵ را هیچ هیچ
 گوش من از غیر گفت او کر است
 احمقانه از سنان رحمت مجو
 خاک را مشغول کرد اندر سخن
 برد تا حق تربت بی رأی را
 گفت یزدان که بعلم روشنم
 گفت یارب دشمنم گیرند خلق

گریه بسیار کرد آن روی زرد
 من نتوانستم^۱ که آرم ناشنود
 که برو از خاک پر کن کف بیا
 باز آغازید خاکستان حنین^۲
 که زدمهای تو جان یابد موات^۳
 که مدار این قهر را بر من حلال
 گفت عنرو ماجرا نزداله
 که بین آن خاک پر تخییل را
 مشت خاکی را بیاور هین شتاب
 سوی کره خاک بهر اقتضا
 داد سوگندش بسی سوگند خورد
 رو بتابم ز امر او سر و علن^۴
 لیک حق قهری همی آموزدم
 می نیارم کرد و هن و پیچ پیچ
 امر او از جان من شیرین تر است
 در دهان از دهار و بهر او
 یک کفی بر بود از آن خاک کهن
 تا بمکتب آن گریزان پای را
 من تو را جلاد این خلقان کنم
 چون فشارم خلق را در مرگ خلق

۱. نتوانستم

۲. ناله و آواز جانشوز

۳. مردگان

۴. پنهان و آشکار

۵. گرانها، عزیز

که مرا مبعوض و دشمن رو کنی
از تب و قولنج و سرسام^۱ و سنان
وز زکام و از جذام^۵ و از فواق^۶
در مرضها و سببهای سه تو

تو رواداری خـــــــداوند سنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان
از صداع^۲ و ماسترا^۳ و از خناق^۴
تا بگردانم نظرهاشان ز تو

حکایت ۱۹۴

رفع بلا

ابر پُر آتش جدا شد از سما
ابر می غرید رخ می ریخت رنگ
که پدید آمد ز بالا آن کُرب^۷
از جحود^۸ و حقد^۹ آن قوم عنود^{۱۰}
در تضرع آمدند و لابه‌ها
سر برهنه جانب صحرانشدند
تا همه ناله و نفیر افراختند
خاک می کردند بر سر آن نفر
رحم آمد بر سر آن قوم لُد^{۱۱}

قوم یونس را چو پیداشد بلا
برق می انداخت می سوزید سنگ
جملگان بر بامها بودند شب
چونکه یونس از میانشان رفته بود
لیک چون دیدند آثار بلا
جملگان از بامها زیر آمدند
مادران بجگان برون انداختند
از نماز شام تا وقت سحر
جملگی آوازاها بگرفته شد

۱. التهاب پرده مغز که امروز بدان مننژیت گویند.

۲. سردرد

۳. بیماری که پوست بدن جوش می زند

۴. التهاب گلو (دیفتری)

۵. خوره

۶. سسکه

۷. بلاها و فتنه‌ها

۸. انکار

۹. کینه

۱۰. دشمن کینه‌ورز

۱۱. بدخواه

بعد نومیدی و آه ناشکفت اندک اندک ابر و آگشتن گرفت
با تضرع باش تا شادان شوی گریه کن تا بی دهان خندان شوی

تمثیل ۲۷

طعام خدا

وارهی زین روزی ریزه کشیف درفتی^۱ در لوت^۲ و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می خوری می روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند چارمیخ معده آهنجت^۳ کند
گر خوری کم گرسنه مانی چوزاغ و ر خوری پُر گیرد آروغت^۴ دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبای و مُصر^۵ دمبدم قوت خدا را منتظر

حکایت ۱۹۵

ایکاش مرگ در جهان نبودی

آن یکی می گفت خوش بودی جهان گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی تخم را در شوره خاکی کاشتی

۱. درافتی

۲. غذا

۳. قصد و آهنگ

۴. باد گلو

۵. اصرار کننده

حکایت ۱۹۶ گنجینه ایاز

آن ایاز از زیر کی انگیخته
می رود هر روز در حجره خلا^۱
شاه را گفتند او را حجره ایست
راه می ندهد کسی را اندر او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را
پس اشارت کرد میری را که رو
هر چه یابی مر توراً، یغماش کن^۲
با چنین اکرام و لطف بی عدد
می نماید او وفا و عشق و جوش
نیمشب آن میر با سی معتمد
مشعله بر کرده چندین پهلوان
کامر سلطان است بر حجره زنیم
آن یکی می گفت هی چه جای زر
آن امینان بر در حجره شدند
قفل را بر می گشادند از هوس
حرص غالب بود و زر چون جان شده
حجره را با حرص و صدگونه هوس
اندر افتادند درهم ز از دحام

پوستین و چارقش^۱ آویخته
چارقت این است منگر در علا^۲
اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست
بسته می دارد همیشه آن در او
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
نیمشب بگشا و اندر حجره شو
سرّ او را بر ندیمان فاش کن
از لئیمی سیم و زر پنهان کند
وانگه او گندم نمای جو فروش
در گشاد حجره او رای زد
جانب حجره روانه شادمان
هر یکی همیان زر در کش^۳ کنیم
از عقیق و لعل گوی و از گهر
طالب گنج زر و خمره شدند
با دوصد فرهنگ و دانش چند کس
نعره عقل آن زمان پنهان شده
باز کردند آن زمان آن چند کس
همچو اندر دوغ گندیده هوام^۴

۱. پای افزار صحرائشینان

۲. خالی

۳. بلندی

۴. هر چه پیدا کردی متعلق به تو

۵. بغل و بر

۶. حشرات

بنگریدند از یسار و از یمین
جمله گفتند این مکان بی‌نوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را
هر طرف کنند و جُستند آن فریق
زان سگالش شرم هم می‌داشتند
باز در دیوارها سوراخها
جمله در حیرت که چه عنر آورند
عاقبت نو میدست و لب گزان
باز گردیدند سوی شهریار
شاه قاصد^۳ گفت هین احوال چیست
ور نهان کردید دینار و تسو^۴
آن امینان جمله در عنر آمدند
عنر آن گرمی و لاف ما و من
از خجالت جمله انگشتان گزان
گر بریزی خون حلال است و حلال
گفت شه نه این نواز و این گداز
این جنایت بر تن و عرض^۵ وی است
کن میان مجرمان حکم ای ایاز
گردو صد بارت بجوشم در عمل
گفت من دائم عطای تست این

چارق بدریده بود و پوستین
چارق اینجا جز پی‌روپوش نیست^۱
امتحان کن حفره و کاریز را
حفره‌ها کردند و گو^۲های عمیق
کنده‌ها را باز می‌انباشتند
همچنین کردند از جهل و عمی
تا از این گرداب جان بیرون برند
دستها بر سر زنان همچون زنان
پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
که بغلتان از زر و همیان تهی است
فرشادی در رخ و رخسار کو
همچو سایه پیش مه ساجد شدند
پیش شه رفتند با تیغ و کفن
هر یکی می‌گفت کای شاه جهان
ور بیخشی هست انعام و نوال^۵
من نخواهم کرد هست آن ایاز
زخم بر رگهای آن نیکویی است
ای ایاز پاك با صد احتراز
در کف جوشت نیابم يك دغل
ورنه من آن چارقم و آن پوستین

۱. وجود چارق این جا فقط برای مخفی کردن حقیقت است.

۲. گودال

۳. از روی قصد

۴. پول سیاه

۵. احسان و عطا

۶. آبرو

گفت ای شه جملگی فرمان تراست با وجود آفتاب اختر فناست
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی کی چنین تخم ملامت کشتمی

حکایت ۱۹۷

مجنون یا لیلی

جسم مجنون راز رنج دوری
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق
پس طبیب آمد بدار و کردنش
رگ زدن باید برای دفع خون
بازو شست و گرفت آن نیش او
مزد خود بستان و ترك فصد^۱ کن
گفت آخر از چه می ترسی ازین
شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده^۲
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش
منبلم^۳ بی زخم ناساید تنم
لیک از لیلی وجود من پُر است
ترسم ای فصاد^۴ اگر فصدم کنی
داند آن عقلی که در وی روشنی است
من کیم لیلی و لیلی کیست من

اندر آمد ناگهان رنجوری
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زنی آمد بد آنجا ذوفنون
بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
گر بمیرم گو برو جسم کهن
چون نمی ترسی تو از شیر عرین
گرد بر گرد تو شب گرد آمده
صبر من از کوه سنگین هست بیش
عاشقم بر زخمها بر می تتم
این صدف پر از صفات آن در است
نیش را ناگاه بر لیلی زنی
در میان لیلی و من فرق نیست
مایکی روحیم اندر دو بدن

۱. رگ زدن، خون گرفتن

۲. حیوان درنده

۳. شخصی که مرضی داشته باشد که از کوفتن و زدن به شود.

۴. رگ زن، خون گیر

حکایت ۱۹۸

فنا در دوست

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان	در صبحی کای فلان بن الفلان
مر مرا تو دوستر داری عجب	یا که خود را، راست گویا ذالکرب ^۱
گفت من در تو چنان فانی شدم	که پُرم من از تواز سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب	پر شود او از صفات آفتاب
بعد از آن گر دوست دارد خویش را	دوستی خور ^۲ بود آن ای فتی

حکایت ۱۹۹

توبه نصوح

بود مردی پیش از این نامش نصوح	بُدز دلاکی زن او را فستـحـو
بود روی او چو رخسار زنان	مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمّام زنان دلاک بود	در دغا ^۳ و حیلـه بس چالاک بود
سالهامی کرد دلاکی و کس	بو نبرد از حال و سر آن هوس
ز آنکه آواز و رخسار زن وار بود	لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب	مرد شهوانی و در غرّه شباب
دختران خسروان را زین طریق	خوش همی مالید و می شست آن عشیق
توبه‌های کرد و پا در می کشید	نفس کافر توبه‌اش را می درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار	گفت ما را در دعایی یاد آر
سرّ آن دانست آن آزاد مرد	لیک چون حلم خدا پیدان کرد ^۴

۱. محنت جو

۲. آفتاب

۳. بیرنگ و حیلـه

۴. آشکار نکرد

سست خندید و بگفت ای بد نهاد
 آن دعا از هفت گردون در گذشت
 يك سبب انگيخت صنع ذوالجلال
 اندر آن حَمَام پُر می کرد طشت
 گوهری از حلقه‌های گوش او
 پس در حَمَام را بستند سخت
 رختها جُستند و آن پیدان شد
 پس بجَد جُستن گرفتند از گزاف
 در شکاف فوق و تحت و هر طرف
 بانگ آمد که همه عریان شوید
 يك بيك را حاجبه جستن گرفت
 آن نصوح از ترس شد در خلوتی
 پیش چشم خویشان می دید مرگ
 گفت یارب بارها برگشته‌ام
 نوبت جُستن اگر در من رسد
 کاشکی مادر نزادی مرا
 ای خدا آن کن که از تو می‌سزد
 گر مرا این بار ستّاری^۱ کنی
 در میان یارب و یاربُداو
 جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
 همچو دیواری شکسته در فتاد
 چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان

زانکه دانی ایزدت توبه دهد
 کار آن مسکین در آخر خوب گشت
 که رهانی‌دش ز نفرین و وصال
 گوهری از دختر شه‌یاوه گشت^۱
 یاوه گشت و هر زنی در جستجو
 تا بجویند اولش در پیچ رخت
 دزد گوهر نیز هم رسوان شد
 در دهان و گوش و اندر هر شکاف
 جستجو کردند در خوش صدف
 هر که هستند از عجوز و گر نوید
 تا پدید آید گهر دانه‌شگفت
 روی زرد و لب کبود از خشیتی^۲
 سخت می لرزید بر خود همچو برگ
 توبه‌ها و عذرها بشکسته‌ام
 وه که جان من چه سختیها کشد
 یا مرا شیری بخوردی در چرا
 که زهر سوراخ مارم می‌گزد
 توبه کردم من زهر ناکردنی
 بانگ آمد از میان جست و جو
 گشت بیهوش آن زمان پرید روح
 هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
 سر او با حق به پیوست آن زمان

۱. گم شد

۲. ترس

۳. عیب‌پوشی

جان بحق پیوست چون بیهوش شد
بعد از آن خوفی هلاک جان بده
یافت شد و اندر فرح دریافتیم
در غریب و نعره و دستک زدن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش
می حلالی خواست از وی هر کسی
بدگمان بردیم ما را کن حلال
گفت بد فضل خدای دادگر
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
دختر شاهت همی خواند بیا
جز تو دلاکی نمی خواهد دلش
گفت رورود دست من بی کار شد

موج رحمت آن زمان در جوش شد
مژده ها آمد که اینک گم شده
مژدگانی ده که گوهر یافتیم
پیر شده حمام قد زال الحزن^۱
دید چشمش تابش صدر روز بیش
بوسه می دادند بر دستش بسی
لحم تو خوردیم^۲ اندر قیل و قال
ورنه زانچم گفته شد هستم پتر
دختر سلطان ما می خواندت
تاسرش شویی کنون ای پارسا
که بمالد یا بشوید با گلش
وین نصوح تو کنون بیمار شد

حکایت ۲۰۰

شیر و خر و روباه

گازری بود و مر اورا یک خری
در میان سنگلاخ بی گیاه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد
مدتی و اماند زان ضعف از شکار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند

پشت ریش اشکم تهی و لاغری
روز تا شب بینوا و بی پناه
روز و شب خربد در آن کور و کبود
شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد^۳
بینوا ماندند دد از چاشت خوار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

۱. اندوه به پایان رسید.

۲. اشاره است به آیه قرآن که غیبت اشخاص گفتن به مثابه گوشت مرده ایشان را خوردن است.

۳. شکار کردن.

شیریک روپاه را فرمود رو
 گر خری یابی بگرد مر غزار
 یا خری یا گاو بهر من بجوی
 چون بیابم قوتی از لحم خر
 اندکی من می خورم باقی شما
 از فسون و از سخنهای خوشش
 گفت روبه شیر را خدمت کنم
 حيله و افسونگری کار من است
 از سرگه جانب جو می شتافت
 پس سلام گرم کرد و پیش رفت
 گفت چونی اندر این صحرای خشك
 گفت خر گر در غمم گر در ارم^۲
 گفت روبه جستن رزق حلال
 گر تو بنشینی بچاهی اندرون
 گفت از ضعف تو گل باشد آن
 گفت روبه آن تو گل نادر است
 جهد کن و اندر طلب سعی نما
 گفت خر معکوس می گویی بدان
 از قناعت هیچکس بی جان نشد
 آنچنانکه عاشقی بر رزق زار
 گر تو نشتابی بیاید در برت
 گفت روبه این حکایتها بهل

مر خری را بهر من صیاد شو
 رو فسونش خوان فریبانش^۱ بیار
 زان فسونهایی که می دانی بگوی
 پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
 من سبب باشم شمسا را در نوا
 از سرش بیرون کن و اینجا کشش
 حيله ها سازم ز عقلش بر کنم
 کار من دستان و از ره بردن است
 آن خر مسکین لاغر را بیافت
 پیش آن سواده دل درویش رفت
 در میان سنگلاخ و جای خشك
 قسمت حق کرد و من زان شاكرم
 فرض باشد از برای امتثال
 رزق کی آید برت ای فوفنون
 ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
 کم کسی اندر تو گل ماهر است
 چون نداری در تو گل صبرها
 شور و شر از طمع آید سوی جان
 از حریصی هیچکس سلطان نشد
 هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
 ورتو بشتابی دهد درد سرت
 دستها در جهد زن جهد المقل^۳

۱. اورا بفریب

۲. باغ بهشت

۳. کوشش شخص تهیدست.

گفت من به از تو گل بر ربی
 خود تو گل بهترین کسبهاست
 کای خدا کار مرا تو راست آر
 در تو گل هیچ نبود احتیاج
 بحثشان بسیار شد اندر خطاب
 بعد از آن گفتش بدان در مهلکه
 صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
 نقل کن زینجا بسوی مرغزار
 خرم آن حیوان که او آنجا شود
 از خری اورا نمی گفت ای لعین
 گسر تو می آبی ز گلزار جنان
 خر دو سه حمله به روبه بحث کرد
 حرص خوردن آن چنان کردش ذلیل
 روبه اندر حیل پای خود فشرد
 مطرب آن خانقه کوتا که تفت
 چونکه رویاهش بسوی مرج^۲ برد
 دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
 گنبدی کرد^۳ از بلندی شیر هول
 خر ز دورش دید برگشت و گریخت
 گفت روبه شیر را کای شاه ما
 تابنزدیک تو آید آن غـوـی^۵

می ندانم در دو عالم مکسبی
 زانکه در هر کسب دستت بر خداست
 وین دعا هست از تو گل بر سر آر
 فارغی از نقص ریع و از حراج
 مانده گشتند از سؤال و از جواب
 نهی لا تلقوا ابایدی تهلکه
 احمقی باشد جهان حق فراخ
 می چر آنجا سبزه گرد جویبار
 اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
 تو از آنجایی چرازاری چنین
 دسته گل کوا برای ارمغان
 چون مقلد بد فرب او بخورد
 که زبوش گشت با پانصد دلیل
 ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
 دفزند که خر برفت و خر برفت^۱
 تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
 تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
 خود نبودش قوت و امکان حول
 تابای کوه تازان نعل ریخت
 چون نکردی صبر در وقت و غا^۴
 پس باندک حمله ای غالب شوی

۱. اشاره به حکایت ۳۴

۲. چمن

۳. جست و خیز کردن

۴. جنگ و نبرد

۵. گمراه

گفت من پنداشتم بر جاست زور
 گر توانی بار دیگر از خرد
 گفت آری گر خدا یاری دهد
 پس فراموشش شود هولی که دید
 رفت روبه گفت ای شه همّتی
 پس بیامد زود روبه پیش خر
 ناجوانمردا چه کردم من ترا
 گفت روباه آن طلسم سحر بود
 ورنه من از تو بتن مسکین ترم
 من تو را خود خواستم گفتن بدرس
 لیک رفت از یاد علم آموزیت
 گفت روروهین ز پیشم ای عذو
 با کدامین روی می آیی بمن
 گر چه من ننگ خرانم یا خرم
 آنچه من دیدم ز هول بی امان
 عهد کردم با خدا کای ذوالمنن
 تا نوشم^۴ و سوسه کس بعد ازین
 حق گشاده کرد آن دم پای من
 ورنه اندر من رسیدی شیر نر
 باز بفرستادت آن شیر عرین

خود بدم از ضعف خود نادان و کور
 باز آوردن مهر اورا می سزد
 بر دل او از عمی^۱ مَهری نهد
 از خری او نباشد این بعید
 تا بپوشد عقل او را غفلتی
 گفت خر از چون تو یاری الحذر
 که بپیش ازدها بردی مرا
 که تو را در چشم آن شیر می نمود
 که شب و روز اندر آنجامی چرم
 که چنان هولی اگر بینی مترس
 که بدم^۲ مستغرق دلسوزیت
 تا نبینم روی تو ای زشت خو
 این چنین سغری^۳ ندارد کرگدن
 جانورم، جان دارم اینرا کی خرم
 طفل دیدی پیر گشتی در زمان
 برگشازین بستگی تو پای من
 عهد کردم نذر کردم ای معین
 ز آن دعا و زاری و ایمای من
 چون بُدی در زیر پنجه شیر خر
 سوی من از مکر ای بُس القرین^۵

۱. کوری

۲. بدم

۳. پوست ساغری و اینجا یعنی کرگدن به اندازه تو پرو نیست.

۴. گوش ندهم

۵. همنشین بد

گفت روبه صاف مارا درد نیست
اینهمه وهم توست ای ساده دل
خر بسی کوشید و او را دفع گفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف
خر گر اول توبه و سوگند خورد
حرص کور و احمق و نادان کند
برد خر را روبهک تا پیش شیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد^۴
روبهک خورد آن جگر بند و دلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور
گفت روبه را جگر کو؟ دل چه شد؟
گفت اگر بودی و را دل یا جگر

لیک تخیلات و همی خرد نیست
ورنه با تو نه غشی دارم نه غل^۱
لیک جوع الکلب^۲ با خر بود جفت
بس گلوها که بُرد عشق رغیف^۳
عاقبت هم از خری خبطی بکرد
مرگ را بر احمقان آسان کند
پاره پاره کردش آن شیر دلیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
جُست در خردل، نه دل بُد نه جگر
که نباشد جانور را زین دو بد^۵
کی بدین جا آمدی بار دگر؟

حکایت ۲۰۱

خر سقا و اسبان شاهی

یک حکایت یاد دارم از پدر
بود سقایی مر او را یک خری
پشتش از بار گران صد جای ریش^۶
جو کجا از کاه خشک او سیرنی
میر آخر دید او را رحم کرد

در نصیحت گفت روزی ای پسر
گشته از محنت دو تا چون چنبری
عاشق و جویان روز مرگ خویش
در عقب زخمی و سیخی آهنی
کاشنای صاحب خر بود مرد

۱. کینه

۲. مرض گرسنگی

۳. گرده نان

۴. پادشاه و حوش

۵. چاره

۶. زخم

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
گفت از درویشی و تقصیر من
گفت بسپارش بمن توروز چند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست
خر زهر سو مرکب تازی بدید
زیر پاشان روفته^۱ آبی زده
خارش و مالش مر اسبان را بدید
نه که مخلوق توام گیرم خرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم
حال این اسبان چنین خوش با نوا
ناگهان آوازه پیکار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو
از غزا^۲ باز آمدند آن تازیان^۳
پایه‌اشان بسته محکم با نوار
می شکافیدند تنه‌اشان بنیش
آن خر آنرا دید و می گفت ای خدا
زان نوابی زارم و زین زخم زشت

کز چه این خر گشت دو تا همچو دال؟
گه نمی یابد خود این بسته دهن
تا شود در آخور شه زورمند
در میان آخور سلطانش بست
با نوا و فربه و خوب و جدید
گه بوقت و جو بهنگام آمده
پوز بالا کرد کای رب مجید
از چه زار و پشت ریش و لا غرم؟
آرزو مندم بمردن دم بدم
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا؟
تازیان را وقت زین و کار شد
رفت پیکانها در ایشان سو بسو
اندر آخور جمله افتاده ستان^۴
نعلبندان ایستاده بر قطار
تا برون آرند پیکانها از ریش
من بفقر و عافیت دارم رضا
هر که خواهد عافیت، دنیا بهشت^۵

حکایت ۲۰۲

امتحان توکل

آن یکی زاهد شنید از مصطفی که یقین آید بجان رزق از خدا

۱. چارو زده

۲. جنگ

۳. اسبان تازی

۴. بر پشت افتاده

۵. بگذاشت، ترک کرد

پیش تو آید دوان از عشق تو
 در بیابان نزد کوهی خفت تفت
 تا قوی گردد مرا در رزق ظن^۱
 سوی کوه، آن ممتحن^۲ را خفته دید
 در بیابان از ره و از شهر دور
 می ترسد هیچ از گرگ و عدو
 قاصدا^۳ چیزی نگفت آن ارجمند
 وانکرد از امتحان هم او بصر
 از مجاعت^۴ سکنه اندر وی فتاد
 تا بریزندش بحلقوم و بکام
 تا بداند صدق آن میعاد مرد
 وز مجاعت هالك مرگ و فناست
 بسته دندانهایش را بشکافتند
 می فشردند اندر او نان پاره ها
 راز می دانی و نازی می کنی
 رزق سوی صابران خوش می رود
 گفت کردم امتحان رزق من
 هست حق و نیست در وی هیچ ریب^۵

گر بخواهی و ر نخواهی رزق تو
 از برای امتحان این مرد رفت
 که ببینم رزق می آید بمن
 کاروانی راه گم کرد و کشید
 گفت این مرد آن طرف چونست عور
 ای عجب مرده است یا زنده که او
 آمدند و دست بروی می زدند
 هم نجنبید و نجنبانید سر
 پس بگفتند این ضعیف بی مراد
 نان بیاوردند و در دیگی طعام
 پس بقاصد^۴ مرد دندان سخت کرد
 رحمشان آمد که این بس بینواست
 کارد آوردند و قوم اشتافتند
 ریختند اندر دهانش شوربا
 گفت ای دل گرچه خود تن می زنی
 امتحان زاین بیشتر خود چون بود
 بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن
 هر چه گفت است آن رسول پاک جیب

تمثیل ۲۸

شتر و حمام

آن یکی پرسید اشتر را که هی از کجای می آیی ای اقبال پی؟

۱. آزماینده

۲. مخصوصاً و از روی قصد

۳. گرسنگی

۴. عمدأ

۵. شك

گفت از حمّام گرم کوی تو گفت خود پیدا است از زانوی تو

حکایت ۲۰۳

ترس از بی تمیزان

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت	زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست	که همی لرزد تو را چون پیر دست
واقعۀ چون است چون بگریختی؟	رنگ رخساره چنین چون ریختی؟
گفت بهر سخره ^۱ شاه حرون ^۲	خر همی گیرند امروز از برون
گفت می‌گیرند خر ای جان عم	چون نه‌ای خر، رو، ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت	گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری بر آوردند دست	جد جد، تمییز هم بر خاسته است
چونکه بی تمییز یا نمان سرورند	صاحب خر را بجای خر برند
آدمی باش و ز خر گیران مترس	خر نه‌ای، ای عیسی دوران مترس

حکایت ۲۰۴

شیخ محمد سرری

زاهدی در غزنی از دانش مزی	بد محمد نام و کنیت سرری
بود افطارش سرر زهر شبی	هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود	لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر گه رفت آن از خویش سیر	گفت بنمایا فتادم من بزیر
گفت نامدم هلت آن مکرمت	ور فرو افتی نمیری، نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد ^۳	در میان عمق آبی اوفتاد

۱. بیگاری

۲. سرکش

۳. دوستی، محبت

چون نمرد از نكس^۱ آن جان سیر مرد
موت را از غیب می کرد او کدی^۲
بانگ آمدرو ز صحرا سوی شهر
گفت ای دانای رازم موبمو
گفت خدمت آنکه بهر دُلّ نفس
مدّتی از اغنیاز می ستان
خدمتت این است تا يك چند ماه
رو بشهر آورد آن فرمان پذیر
از فرح خلقی باستقبال رفت
جمله اعیان و مهان برخاستند
گفت من از خود نمایی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا
در گـدایی لفظ نادر ناورم
تا شوم غرق مذلت من تمام
شیخ بر می گشت و زنبیلی بدست
برتر از کرسی و عرش اسرار او
شیخ روزی چار کُرت^۷ چون فقیر

از فراق مرگ بر خود گریه کرد
ان فی موتی حیاتی^۳ می زدی
طرفه بانگی از ورای سر و جهر^۴
چه کنم در شهر از خدمت بگو؟
خویش را سازی تو چون عباس دبس^۵
پس بدرویشان مسکین می رسان
گفت سمعاً طاعة ای جان پناه
شهر غزنین گشت از رویش منیر
او در آمد از ره دزدیده، تفت
قصرها از بهر او آراستند
جز بخواری و گدایی نامدم
در بدر گـردم بکف زنبیل من
تا گدا باشم گدا باشم گدا
جز طریق خس گدایان نسپرم
تا سقطها بشنوم از خاص و عام
شیء لله^۶ خواجه توفیقیت هست
شیء لله شیء لله کـسار او
بهر کدیه^۸ رفت در قصر امیر

۱. نگونساری

۲. گدایی

۳. زندگی من در مرگ من است.

۴. نهان و آشکار

۵. عباس دوس از گدایان معروف

۶. چیزی به راه خدا

۷. مرتبه

۸. گدایی

در کفش زنبیل، شی^۱ لگه زنان
 چون امیرش دید گفتش کای و قیح^۱
 ای خس بی شرم چند این جستجو
 این چه سغری^۳ و چه رویست و چه کار
 کیست اینجاشیخ اندر بند تو
 حرمت و آب^۴ گدایان برده‌ای
 غاشیه بر دوش تو عباس دبس
 گفت امیرا بنده فرمانم خموش
 بهر نان در خویش حرص ار دیدمی
 هفت سال از سوز عشق جسم یز
 تاز برگ خشک و تازه خوردنم
 این بگفت و گریه در شده‌های
 صدق او هم بر ضمیر میرزد
 رو برو آورده هر دو در نفییر
 ساعتی بسیار چون بگریستند
 هرچه خواهی از خزینه برگزین
 گفت دستوری ندادندم چنین
 این بهانه کرد و مهره در ربود
 نه که صادق بود و پاک از غل و خشم
 گفت فرمانم چنین دادست اله
 تا دو سال این کار کرد آن مرد کار

خالق جان می بجوید تای نان
 گویمت چیزی، منه نامم شحیح^۲
 تا کی و تا چند بارزق دو تو
 کسه بروزی اندر آیی چار بار
 من ندیدم نر گدا مانند تو
 این چه عبّاسی زشت آورده‌ای
 هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
 ز آتشم آگه نه‌ای چندین مجوش
 اشکم نان خوار را بدریدمی
 در بیابان خورده‌ام من برگ رز
 سبز گشته بود این رنگ تتم
 اشک غلطان بر رخ او جای جای
 عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
 گشته گریان هم امیر و هم فقیر
 گفت میر او را که خیز ای ارجمند
 گرچه استحقاق داری صد چنین
 که بدست خویش چیزی برگزین
 مانع آن بُد کان عطا صادق نبود
 شیخ را هر صدق می‌نامد بچشم
 که گدایانه برو چیزی بخواه
 بعد از آن امر آمدش از کردگار

۱. پررو

۲. بخیل

۳. مخفف ساغری یعنی این چه رویی است؟

۴. آبرو

بعد از این می ده ولی از کس نخواه
 هر که خواهد از تو از يك تاهزار
 هین ز گنج رحمت بیمر^۱ بده
 هر چه خواهندت بده مندیش از آن
 دست زیر بوریا کن ای سند
 پس ز زیر بوریا پر کن تو مشست
 بعد از این از اجر نامنون بده
 بود يك سال دگر کارش همین
 زر شدی خاك سیه اندر گفش
 حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
 هر چه در دل داشتی آن پشت خم
 پس بگفتندش چه دانستی که او
 او بگفتی خانه دل خلوت است
 خانه را من زوفتم از نيك و بد
 پس مصفا کن درون خویش را

ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
 دست در زیر حصیرت کن بر آر
 در کف تو خاك گردد زر، بده
 داد یزدان را تو بیش از بیش دان
 از برای روی پوش چشم بد
 ده بدست سائل بشکسته پشت
 هر که خواهد گوهر مکنون بده
 که بدادی زر ز کیسه ربّ دین
 حاتم طایی گدایی در صفش
 او بدادی و بدانستی ضمیر
 قدر آن دادی نه بسیار و نه کم
 اینقدر اندیشه دارد ای عمو؟
 خالی از کدیه مثال جنت است
 خانه ام پُرست از عشق احد
 تا بدانی ســـــر هر درویش را

تمثیل ۲۹

نان جوین یا حلوا

آن یکی می خورد نانِ فخره^۲
 گفت جوع از صبر چون دو تا شود

گفت سائل چون بدین داری شره^۳
 نان جو در پیش من حلوا شود

۱. بی اندازه

۲. نان جوین

۳. حرص و رغبت شدید

حکایت ۲۰۵

مرید بی توکل

شیخ می شد با مریدی بی درنگ
 ترس جوع و قحط در جان مرید
 شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر
 از برای غصّه نان سوختی
 تونه ای زان نازنینان عزیز
 جوع رزق جان خاصان خداست
 باش فارغ تو از آنها نیستی
 کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام
 چون بمیرد می دود نان پیش پیش
 تو برفتی، ماند نان، بر خیز گیر
 بر سر هر لقمه بنوشته عیان
 هین توکل کن ملرزان پا و دست
 گر تو را صبری بدی رزق آمدی
 این تب لرزه ز خوف جوع چیست؟

سوی شهری، نان بُد آنجا بود تنگ
 هر دمی می گشت از غفلت مزید^۱
 گفت او را چند باشی در زحیر^۲
 دیده از صبر و توکل دوختی
 که تو را دارند بی جوس و مویز
 کی زبون همجو تو گیج گداست
 کاندر این مطبخ تو بی نان بیستی
 از برای این شکم خواران عام
 کای ز بیم بینوایی گشته خویش
 ای بکشته خویش را اندر زحیر
 کز فلان بن فلان بن فلان
 رزق تو بر توز تو عاشق تر است
 خویش را چون عاشقان بر توزدی
 در توکل سیر می تانند زیست

حکایت ۲۰۶

گاو حریص

يك جزیره سبز هست اندر جهان
 جمله صحرا را چرد او تابشب
 شب ز اندیشه که فردا چه خورم

اندر او گاوی است تنها خوش دهان
 تا شود زفت و عظیم و منتجب^۳
 گردد او چون تار مولا غر ز غم

۱. افزون

۲. رنج و مشقت

۳. پسندیده

تا میان رُسته^۱ قصیل^۲ سبز و کشت
 تابشب آنرا چردا و سربس سر
 آن تنش از پیه و قوت^۳ پر شود
 تا شود لاغر ز خوف منتجع^۴
 سالها این است کار آن بقر
 می خورم ز این سبزه زار و زین چمن
 چیست این ترس و غم و دلسوزیم؟
 کوه می لاغر شود از خوف نان
 لوت فردا از کجا سازم طلب
 ترك^۵ مستقبل کن و ماضی نگر
 منگر اندر غاب^۶ر و کم باش زار

چون بر آید صبح گردد سبز دشت
 اندر افتد گاو با جوع البقر
 تا که زفت و فربه و لمتر^۳ شود
 باز شب اندر تب افتد از فزع^۴
 که چه خواهم خورد فردا وقت خور
 هیچ نندیشد که چندین سال من
 هیچ روزی کم نیامد روزیم
 نفس آن گاو است و آن دشت این جهان
 که چه خواهم خورد مستقبل عجب
 سالها خوردی و کم نامد ز خور
 لوت و پوت خورده را هم یاد آر

حکایت ۲۰۷

جویای انسان

گردِ بازاری دلش پر عشق و سوز
 هین چه می جویی ببیش هر دکان
 در میان روز روشن چیست لاغ^۷؟
 کو بود حی از حیات آن دمی
 مردمانند آخر ای دانای حر^۸

آن یکی با شمع بر می گشت روز
 بو الفضولی گفت او را کای فلان
 هین چه می گردی تو جویان با چراغ
 گفت می جویم بهر سو آدمی
 هست مردی گفت این بازار پر

۱. روئیده

۲. علوفه

۳. فربه

۴. ترس و هول

۵. چراگاه

۶. آینه

۷. مسخره و بازیچه

۸. آزاد مرد

گفت خواهم مرد بر جاده دوره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
کو در این دو حال مردی در جهان
گفت نادر چیز می جویی و لیک
ناظر فرعی ز اصلی بی خبر
چرخ گردان را قضا گمره کند
تنگ گرداند جهان چاره را
ای قراری داده ره را گام گام

در ره خشم و بهنگام شره^۱
طالب مردی دوانم کو بکو
تا فدای او کنم امروز جان
غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
فرع ماییم اصل احکام قدر
صد عطارد را قضا ابله کند
آب گرداند حدید و خاره را
خام خامی خام خامی خام

حکایت ۲۰۸

پوزه بند و سوسه

مر مَغی^۲ را گفت مردی کای فلان
گفت اگر خواهد خدا، مؤمن شوم
گفت می خواهد خدا ایمان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند
چون خدامی خواست از من صدق زفت^۴
من اگر ننگ مُغان یا کافرم
که کسی ناخواه او ورغم او
هیچکس در ملک او بی امر او
گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب

هین مسلمان شو بیاش از مؤمنان
ورفزاید فضل، هم موقن^۳ شوم
تارهد از دست دوزخ جان تو
می کشندت جانب کفران و کین
یار آن باشم که باشد زورمند
خواستش چه سود چون پیشش نرفت
آن نیم که بر خدا این ظن برم
گردد اندر مُلکت او حکم جو
در نیفزاید سَرِیک تَای مو
آن خود گفستی نک آوردم جواب

۱. حرص و شهوت

۲. آتش پرست

۳. یقین کننده

۴. استوار، محکم

بازی خود کردی ای شطرنج باز
 اختیاری هست ما را بی گمان
 سنگ را هرگز نگوید کس بی‌ا
 آدمی را کس نگوید هین بی‌سر
 امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب^۲
 اختیارت هست در ظلم و ستم
 سگ بخفته اختیارش گشته گم
 اسب هم حوحو کند چون دید جو
 دیدن آمد جنبش آن اختیار
 اختیاری هست در ماناپدید
 کافر جبری جواب آغاز کرد
 لیک گر من آن جوابات و سؤال
 اندکی گفتم زان بحث عُتُل^۳
 در میان جبری و اهل قدر
 تا که این هفتاد و دو ملت دوام
 پوز بند و سوسه، عشق است و بس

بازی خصمت ببین پهن و دراز
 حس را منکر تنائی^۱ شد عیان
 وز کلوخی کس کجا جوید وفا
 یا بیای کور تو در من نگر
 نیست جز مختار را ای پاك جیب
 من از این شیطان و نفس این خواستم
 چون شکنجه دید جنبانیدم
 چون ببیند گوشت گریه کرد مو
 همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
 چون دو مطلب دید آید در مزید
 که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
 جمله وا گویم بمانم زین مقال
 ز اندکی پیدا شود قانون کل^۱
 همچنین بحث است تا حشر ای پسر
 در جهان مانند الی یوم القیام
 ورنه کی و سواس را بسته است کس

حکایت ۲۰۹

دزد و شحنه

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه
 گفت شحنه آنچه من هم می کنم
 آنچه کردم بود آن حکم اله
 حکم حق است ای دو چشم روشنم

۱. تنوایی

۲. عتاب، سرزنش

۳. سخت و دشوار

تمثیل ۳۰

در معنی جبر و اختیار

ازدکائی گر کسی تُربی برد کاین ز حکم ایزد است ای باخرد
بر سرش کوبی دوسه مشّتِ گره حکم حق است این که اینجا باز نه

حکایت ۲۱۰

میوه دزد و صاحب باغ

آن یکی می‌رفت بالای درخت می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی از خدا شرمیت کو؟ چه می‌کنی؟
گفت از باغ خدا بنده خدا گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک^۱ بیاور آن رسن تابگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت می‌زدش او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار می‌کششی این بی‌گنه راز راز
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلوی آن او من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار اختیارست اختیارست اختیار

حکایت ۲۱۱

رسم بندگی

آن یکی گستاخ رواند هری چون بدیدی او خود غلام مهتری
جامه اطلّس کمر زرین روان روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب من^۲ چون نیاموزی تو بنده داشتن

۱. از اسامی خاص غلامان

۲. صاحب عطا

بنده پروردن بیاموز ای خدا
 بود محتاج و برهنه و بینوا
 انبساطی کرد آن از خودبری
 تایکی روزی که شاه آن خواجه را
 وان غلامان را شکنجه می نمود
 سر او با من بگویند ای خسان
 مدت يك ماه شان تعذیب کرد
 پاره پاره كردشان و يك غلام
 گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
 زین رئیس و اختیار شاه ما
 در زمستان لرز لرزان از هوا
 جرأتی بنمود او از کمتری^۱
 متهم کرد و بیستش دست و پا
 که دفینه خواجه بنماید زود
 ورنه بُرم از شما حلق و لسان
 روز و شب شکنجه و افشار و درد
 راز خواجه وانگفت از اهتمام
 بنده بودن هم بیاموز و بیا

حکایت ۲۱۲

زهر و غسل

ابلهان گفتند مجنون راز جهل
 بهتر از وی صد هزاران دلربا
 نازنین تر زو هزاران حور و روش
 گفت صورت کوزه است و حسن می
 مر شمارا سر که داد از کوزه اش
 از یکی کوزه دهد زهر و غسل
 صورت هر نعمتی و محنتی
 حسن لیلی نیست چندان، هست سهل
 هست همچون ماه اندر شهر ما
 هست بگزین زان همه يك یار خوش
 می خدایم می دهد از نقش وی
 تا نباشد عشق او تان گوش کش
 هریکی را دست حق عز و جل
 هست آنرا دوزخ این را جنتی

حکایت ۲۱۳

گوشت و گربه

بود مردی کس خدا و رازنی
 سخت طناز و پلید و رهنزی

مرد مضطر^۱ بود اندر تن زدن
سوی خانه بادو صد جهد طویل
مرد آمد گفت دفع ناصواب
پیش مهمان لوت^۲ می باید کشید
گوشت خرد دیگر^۳ گرت باید هلا
تا که گریه بر کشم گیرم عیار
پس بگفتش مرد کای محتال^۴ زن
هست گریه نیم من هم ای ستیر^۵
ور بود این گوشت، گریه کو بجو

هر چه آوردی تلف کردیش زن
بهر مهمان گوشت آورد آن مُعیل^۶
زن بخوردش با کباب و با شراب
مرد گفتش گوشت کو؟ مهمان رسید
گفت زن کاین گریه خورد آن گوشت را
گفت ای ایبک ترا زور ا بیار
بر کشیدش بود گریه نیم من
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر^۷
این اگر گریه است پس آن گوشت کو؟

حکایت ۲۱۴

ایمان بایزید

گفت او را یک مسلمان سعید
تا بیایی صد نجات و سروری
آنکه دارد شیخ عالم بایزید
کان فزون آمد ز کوششهای جان
لیک در ایمان او بس مؤمنم
نی بدان میلستم و نی مشتهاست
چون شمارا دید آن فاتر^۸ شود

بود گبری در زمان بایزید
که چه باشد گر تو اسلام آوری
گفت این ایمان اگر هست ای مُرید
من ندارم طاقت آن تاب آن
گر چه در ایمان و دین ناموقنم
باز ایمان خود گر ایمان شماست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود

۱. بیچاره

۲. عیال و لر فقیر

۳. خوراک

۴. اگر لازم است، بار دیگر گوشت بخور

۵. حیلده گر

۶. سیر (شانزده مثقال)

۷. مستوره، روی پوشیده

۸. سست، شکسته

حکایت ۲۱۵ مؤذن زشت آواز

صورتش بگذار و معنی را نیوش
شب همه شب می دریدی حلق خود
در صداع^۱ افتاده از وی خاص و عام
مرد وزن ز آواز او اندر عذاب
بهر دفع ز حمت و تصدیع را
اقچه‌ها^۲ دادند و گفتند ای فلان
بس کرم کردی شب و روز ای کیا^۳
خواب رفت از ما کنون هم مدتی
در عوضمان همتی همراه کن
اقچه بستد شد روان با قافله
منزل اندر موضع کافرستان
در میان کافرستان بانگ زد
که شود جنگ و عداوتها دراز
گفت در کافرستان بانگ نماز
خود بیامد کافری با جامه‌ای
هدیه آورد و بیامد چون الیف^۴
که صلا و بانگ او راحت فزاست
گفت کآوازش فتاد اندر کنشت^۵

این حکایت یاد گیر ای تیزهوش
يك مؤذن داشت بس آواز بد
خواب خوش بر مردمان کرده حرام
کودکان ترسان از او در جامه خواب
مجمع گشتند مر توزیع را
پس طلب کردند او را در زمان
از اذانت جمله آسودیم ما
چون رسید از تو بهر يك دولتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن
قافله می شد بکعبه از وله^۶
شبگهی کردند اهل کاروان
وان مؤذن عاشق آواز خود
چند^۷ گفتندش مگو بانگ نماز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز
خلق خائف شد ز فتنه عامه‌ای
شمع و حلوا با چنان جامه لطیف
پرس پرسان کاین مؤذن گو کجاست؟
هین چه راحت بود ز آن آواز زشت

۱. سردرد

۲. بسته زر و نقره

۳. بزرگ و سرور

۴. سرگردانی

۵. هر قدر

۶. مانوس، دم‌خور

۷. معبد ترسایان و یهود

دختری دارم لطیف و بس سنی^۱
هیچ این سودا نمی رفت از سرش
در دل او مهر ایمان رسته بود
در عذاب و درد و شکنجه بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن
گفت دختر چیست این مکروه بانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان
باورش نامد بپرسید از دگر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد
باز رستم من ز تشویش عذاب
راحا ———— تم این بود از آواز او
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر
آنچه کردی با من از احسان و بر^۲
گر بمال و ملک و ثروت فردمی

آرزو می بود او را مـــــؤمنی
پندها می داد چندین کافرش
همچو مجمر^۳ بود این غم من چو عود
که بجنبد سلسله او دم بدم
تافرو خواند این مؤذن آن اذان
که بگو شم آمد این دوچار دانگ
هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
هست اعلام و شعار مؤمنان
آن دگر هم گفت آری ای قمر
از مسلمانی دل او سرد شد
دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
هدیه آوردم بشکر، آن مرد کو؟
چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
بنده تو گشته ام من مستمر
من دهانت را پیر از زر کـــــردمی

حکایت ۲۱۶

زاهد سبوشکن

بود امیری خوش دلی می خواره ای
مشفق مسکین نوازی عادل

کهِف^۴ هر مخمور^۵ و هر بیچاره ای
جوهری زر بخششی دریادلی

۱. درخشان، عزیز

۲. آتشدان

۳. نیکی

۴. پناه

۵. شرابخوار

شاه مردان و امیر مؤمنین
 دور عیسی بود و آیام مسیح
 آمدش مهمان بناگاهان شبی
 باده می بایستشان در نظم حال
 باده شان کم بود و گفتای غلام
 از فلان راهب که دارد خمر خاص
 جرعه ای زان جام راهب آن کند
 اندر آن می مایه پنهانی است
 دو سبو بستد غلام و خوش دويد
 زر بداد و باده چون زر خرید
 باده ای کان بر سر شاهان جهد
 این چنین باده همی برد آن غلام
 پیش آمد زاهدی غم دیده ای
 گوشمال محنت بی زینهار
 گفت زاهد در سبوها چیست آن
 گفت آن آن فلان میر اجل
 طالب یزدان و آنگه عیش و نوش
 ز دزد غیرت بر سبو سنگ و شکست
 رفت پیش میر و گفتش باده کو؟
 میر چون آتش شد و برجست راست
 تا بدین گرز گران کویم سرش
 او چه داند امر معروف از سگی

راه بان و رازدان و دور بین
 خلق دلدار و کم آزار و ملیح
 هم امیری جنس او خوش مذهبی
 باده بود آن وقت مأذون و حلال
 رو سبو پُر کن بما آور مدام
 تاز خاص و عام یابد جان خلاص
 که هزاران جرّه^۱ و خمندان کند
 آنچنان کاندر عبا سلطانی است
 در زمان تا دیر رهبانان رسید
 سنگ داد و در عوض گوهر خرید
 تاج زر بر تارک ساقی نهاد
 سوی قصر آن امیر نیکنام
 خشک مغزی در بلا پیچیده ای
 داغها بر داغها چندین هزار
 گفت باده، گفت بهر کیست آن؟
 گفت طالب را چنین باشد عمل
 باده شیطان و آنگه نیم هوش
 او سبو انداخت و ز زاهد بجست
 ماجرار اگفت يك يك پیش او
 گفت بنما خانه زاهد کجاست
 آن سرب بی دانش مادر غرش^۲
 طالب معروفی است و شهرگی^۳

۱. کوزه، سبو

۲. روسپی

۳. شهرت

میر بیرون جست دَبُوسی^۱ بدست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
مرد زاهد می شنید از میر آن
گفت در رو گفتن زشتی^۲ مرد
روی باید آینه وار آه نین
چون محله پر شد از هیهای میر
خلق بیرون جست زود از چپ^۳ و راست
مغز او خشک است و عقلش این زمان
مرور ادرد و مصیبت این بس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج
اجتهادی می کند با حرز^۲ و ظن
عفو کن ای میر بر سختی^۲ او
تا ز جرمت هم خدا عفو ی کند
تو ز غفلت بس سبب و بشکسته ای
میر گفت او کیست تا سنگی زند
بنده^۲ مارا چرا آزد دل
شربته که به ز خون اوست ریخت
لیک جان از دست من او کی برد
تیر قهر خویش بر پرش زخم
ور شود چون ماهی اندر آب در
ور رود در سنگ سخت از کوششم
جان نخواهد برد از شمشیر من

نیم شب آمد بزاهد نیم مست
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
زیر پشم آن رسن تابان نهان
آینه تاند که رو را سخت کرد
تات گوید روی زشت خود ببین
وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
کای مقدم وقت عفوست و رضا است
کمتر است از عقل و فهم کودکان
کاندر این وادی^۲ پر خون بیکس است
رو ترش کرده فرو افکنده لنج
کسار در بوك است تا نیکو شدن
در نگر در درد و بدبختی^۲ او
ز گت را مغفرت در آگند
در امید عفو دل در بسته ای
بر سبوی ما، سبب و را بشکند
کرد ما را پیش مهمانان خجل
این زمان همچون زنان از ما گریخت
گیر همچون مرغ بر بالا پرد
پر و بال مـررد ریگش^۳ بر کنم
از نهیب من شود زیر و زیر
از دل سنگش کنون بیرون کشم
ور کند صد حيله و تدبیر و فن^۲

۱. چماق

۲. تخمین

۳. مال میراثی

کار او سالوس و زرق و حیلست است
 با همه سالوس و بامانیز هم
 بر سرش چندان زخم گرز گران
 خشم خونخوارش شده بد سرکشی
 آن شفیعان از دم هیهای او
 کای امیر از تو نشاید کین کشی
 باده سرمایه ز لطف تو برد
 هیچ محتاج می گلگون نه‌ای
 آفتاب از ذره کی شد وام خواه
 گفت نی نی من حریف آن میم
 من چنان خواهم که همچون یاسمین
 وار هیله از همه خوف و امید
 همچو شاخ بید گردان چپ و راست
 آنکه خو کردست با شادی می
 ابنیا زان زین خوشی بیرون شدند
 زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود

لیک مقصودش بیان شهوت است
 داد او و صد چو او این دم دهم
 کز تنش بیرون رود گنج روان
 از دهانش می بر آمد آتشی
 چند بوسیدند دست و پای او
 گر بشد باده تو بی باده خوشی
 لطف آب از لطف تو حسرت خورد
 ترك کن گلگونه تو گلگونه‌ای
 زهره‌ای از خمره کی شد جام خواه
 من بنوق این خوشی قانع نیم
 کژهمی گردم چنان گاهی چنین
 کژهمی گردم بهر سو همچو بید
 که ز بادش گونه گونه رقصه‌هاست
 این خوشی را کی پسندد خواجه‌هی
 که سرشته در خوشی حق بُدند
 این خوشیها پیششان بازی نمود

حکایت ۲۱۷

ضیاء بلخ و تاج الاسلام

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود
 تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ
 دادر^۱ آن تاج شیخ اسلام بود
 بود کوته قد و کوچک همچو فرخ^۲
 این ضیا اندر ظرافت بد فزون
 گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون

۱. دادر یعنی برادر

۲. جوجه

او بسی کوتاه، ضیایی حدّ دراز
 زین برادر عار و ننگش آمدی
 روز مجلس اندر آمد آن ضیا
 کرد شیخ اسلام از کبر تمام
 پس ضیا چون دید کبر اندر سرش
 گفت آری بس درازی بهر مزد
 پس تو را خود هوش کو یا عقل کو؟
 بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
 وین ضیا هم واعظی بد باهدی
 بارگه پر قاضیان و اصفیا
 این برادر را چنین نصف القیام^۱
 انفعالی داد حالی در خورش
 اندکی ز آن قدّ سروت هم بلند
 تا خوری می، ای تو دانش را عدو

حکایت ۲۱۸

شطرنج باختن دلقک با شاه

شاه با دلقک همی شطرنج باخت
 گفت شه شه^۲ و آن شه کبر آورش
 که بگیر اینک شهت ای قلتبان
 دست دیگر باختن فرمود میر
 باخت دست دیگر و شه مات شد
 برجهید آن دلقک و در کنج رفت
 زیر بالشها و زیر شش نمود
 گفت شه هی هی چه کردی چیست این؟
 کی توان حق گفت جز زیر لحاف
 ای تو مات و من ز زخم شاه مات
 مات کردش زود خشم شه بتاخت
 يك يك از شطرنج می زد بر سرش
 صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
 او چنان لرزان که عور از زمهریر
 وقت شه شه گفتن و میقات شد
 شش نمود بر خود فکند از بیم تفت
 خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
 گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
 با تو ای خشم آور آتش سجاف
 می زخم شه شه بزیر رختها

۱. نیم خیز

۲. کلمه ای که سابقاً برای اعلام خطر نسبت به شاه حریف در شطرنج می گفتند و اکنون «کیش» گویند.

حکایت ۲۱۹

علاج هجر

مصطفی را هجر چون بفراختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن
باز خود را سرنگون از کوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
همچنین می بود تا کشف حجاب
بهر هر محنت چو خود را می گشند
خویش را از کوه می انداختی
که ترا بس دولت است از امر کن
باز هجران آوریدی تا خستن
می فگندی از غم و اندوه او
که مکن این ای تو شاه بی بدیل
تا بیابد آن گهر را اوز جیب
اصل محنتهاست این، چونش گشند

حکایت ۲۲۰

مهمان و زن خداوند خانه

آن یکی را بیگهان آمد قُنُق^۱
خوان کشید او را، کرامتها نمود
مرد زن را گفت پنهانی سخن
بستر ما را بگستر سوی در
گفت زن فرمانبرم خدمت کنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن
ماند مهمان عزیز و شوهرش
در سمر^۲ گفتند هر دو منتجب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
ساخت او را همچو طوق اندر عنُق
آن شب اندر کوی ایشان سور بود
کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بهر مهمان گستر آن سوی دگر
سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
نُقل بنهادند از خشک و ترش
سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
شد در آن بستر که بد آن سوی در
که ترا این سوست ای جان جای خُفت

۱. مهمان (ترکی)

۲. افسانه

وز برای خواب تو ای بوالکرم
 آن قرارای که بزن او داده بود
 آن شب آنجا سخت باران در گرفت
 زن بیامد بر قرار آن که شو
 رفت عریان در لحاف آن دم عروس
 گفت می ترسیدم ای مرد کلان
 مرد مهمان را گل و باران نشانند
 اندر این باران و گل او کی رود
 زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
 من روان گشتم شمارا خیر باد
 زن پشیمان شد از این گفتار سرد
 زن بسی گفتش که آخر ای امیر
 لابه وزاری زن سودی نداشت
 جامه ازرق کرد ز آن پس مرد وزن
 می شد و صحرا ز نور شمع مرد
 کرد مهمانخانه خانه خویش را
 در درون هر دو از راه نهان
 که منم یار خضر صد گنج جود
 هر دمی فکری چو مهمان عزیز
 فکر را ای جان بجای شخص دان

بستر آن سوی دگر افکنده ام
 گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود^۱
 کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
 سوی در خفته است و آن سو آن عمو
 داد مهمان را بر غبت چند بوس
 خود همان آمده همان آمده همان
 بر تو چون صابون سلطانی بماند
 بر سر و جان تو او تاوان شود
 مسوزه دارم من ندارم غم ز گل
 در سفر یکدم مبادا روح شاد
 چون رمید و رفت آن مهمان فرد
 گر مزاحی^۲ کردم از طیبت^۳ مگیر
 رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
 صورتش دیدند شمع بی لگن
 چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
 از غم و از خجالت این ماجرا
 هر زمان گفתי خیال میهمان
 می فشاندم لیک روزیتان نبود
 آید اندر سینه ات هر روز نیز
 زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

۱. خوابید، آرمید

۲. شوخی

۳. خوشمزگی

تمثیل ۳۱

تن آدمی

هر صباحی ضیف ^۱ نو آید در آن	هست مهمانخانه این تن ای جوان
ضیف تازه فکرت و شادی و غم	نی غلط گفتم که آید دم بدم
در مبند و منتظر شود در سبیل	میزبان تازه رو شوای خلیل
در دلت ضیف است او را دار خوش	هر چه آید از جهان غیب و ش

حکایت ۲۲۱

بغزارفتن صوفی

ناگهان آمد قطاریق ^۲ و غا ^۳	رفت يك صوفی به لشکر در غزا
فارسان ^۵ راندند تا صف ^۴ مصاف	ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف ^۴
سابقون السابقون ^۷ در راندند	مُثقلان ^۶ خاک بر جا ماندند
او برون انداخت نستد هیچ چیز	ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
گفت من محروم ماندم از غزا ^۸	پس بگفتندش که خشمینی چرا
این یکی را بهر کشتن تو بگیر	پس بگفتندش که آوردیم اسیر
اندکی خوش گشت صوفی دل قوی	سر بیرش تا تو هم غازی شوی
چونکه آن نبود تیمم کردنی است	کآب را اگر در وضو صد روشنی است
در پس خرگه که آرد او غزا	برد صوفی آن اسیر بسته را

۱. مهمان

۲. آواز و غوغای جنگ

۳. جنگ

۴. ناتوانان

۵. سواران

۶. سنگین باران

۷. اشاره به آیه قرآن

۸. جنگ

کافر بسته دو دست او کشتنی است
 آمد آن يك در تفحص از پی اش
 همچو نر بالای ماده و آن اسیر
 دستها بسته همی خایید او
 گبر می خایید با دندان گلوش
 دست بسته گبر همچون گربه ای
 نیم کشتش کرده با دندان اسیر
 غازیان کشتند کافر را به تیغ
 بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
 چون بهوش آمد بدید آن قوم را
 از اسیر نیم کشته بسته دست
 گفت چون قصد سرش کردم بخشم
 چشم را وا کرد پهن او سوی من
 گردش چشمش مرا لشکر نمود
 قصه کوتاه کن کز آن چشم اینچنین
 قوم گفتندش به پیکار و نبرد
 گرد مطبخ گرد اندر خانقاه
 کی توانی کرد در خون آشنا^۱
 چالش است این، حمزه^۲ خوردن نیست این
 نیست لوت چرب تیغ و خنجر است
 کار هر نازک دلی نبود قتال

بسمش^۱ را موجب تأخیر چیست
 دید کافر را ببالای وی اش
 همچو شیر خفته بالای فقیر
 از سر استیزه صوفی را گلو
 صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
 خسته^۲ کرده حلق او بی حربه ای
 ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
 هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ
 تا بهوش آمد ز بی خویشی و خواب
 پس پیر سیدند چون بد ماجرا
 اینچنین بی هوش افتادی و پست
 طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
 چشم گردانید و شد هوشم ز تن
 می نیارم گفت چون پر هول بود
 رفتم از خود او فتادم بر زمین
 با چنین زهره که تو داری مگرد
 تا دگر رسوا نگردی در سپاه
 چون نه ای با جنگ مردان آشنا
 تا تو بر مالی بخوردن آستین
 جان بیاید باخت چه جای سر است
 که گریزد از خیالی چون خیال

۱. سر بریدن. چون در وقت سر بریدن مرغ و امثال آن بسم الله گویند.

۲. مجروح

۳. شنا

۴. نوعی آش

حکایت ۲۲۲ بانگ طبل غازیان

گفت عیاضی نود بار آمدم
تن برهنه می شدم در پیش تیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
بر تنم يك جایگه بی زخم نیست
ليك بر مقتل نیامد تیرها
چون شهادت روزی جانم نبود
در جهاد اکبر افگندم بدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش
نفسم از باطن مرا آواز داد
خیز هنگام غزا آمد برو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا
راست گو ای نفس کاین حیلست گری است
گر نگویی راست حمله آرمت
نفس بانگ آورد آندم از درون
که مرا هر روز اینجامی گُشی
هیچکس را نیست از عالم خبر
در غزا بجهم بیک زخم از بدن
گفتم ای نفسك منافق^۱ زیستی
نذر کردم که ز خلوت هیچ من
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند

تن برهنه بو که زخمی آیدم
تا یکی تیری خورم من جایگیر
در نیابد جز شهیدی مقبلی^۱
این تنم از تیر چون پرویزی^۲ است
کار بخت است این نه جلدی و دهها
رفتم اندر خلوت و در چله زود
در ریاضت کردن و لاغر شدن
که خرامیدند جیش غزو کوش
که بگوش حس شنیدم بامداد
خویش را در غزو کردن کن گرو
از کجامیل غزا تو از کجا
ورنه نفس شهوت از طاعت بری است
در ریاضت سخت تر افشارمت
در فصاحت بی دهان اندر فسون
جان من چون جان گبران می گُشی
که مرا تو می گُشی بی خواب و خور
خلق بیند مردی و ایشار من
هم منافق می مری تو چیستی؟
سر برون نارم چو زنده است این بدن
نز برای روی مـرد وزن کند

۱. نيك بخت

۲. غربال

۳. دورو

جنبش و آرامش اندر خلوتش جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است هر دو کار رستم است و حیدر است

حکایت ۲۲۳

مجاهد جانباز

صوفی ای دیگر میان صفّ حرب اندر آمد چند بار از بهر ضرب
بیست زخم از دست کافر چونکه خورد بار دیگر حمله آورد و نبرد
با مسلمانان بکافر وقت کرّ^۱ وانگشت او با مسلمانان بفرّ^۲
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که بزخمی جان دهد جان ز دست صدق او آسان رهد
با مسلمانان بکرّ او پیش رفت وقت فرّ او وانگشت از خصم تفت^۳
زخم دیگر خورد آنرا هم بیست بیست کرّ تیر و رمح^۴ از وی شکست
بعد از آن قوت نماید افتاد پیش مقعد صدق او ز صدق عشق خویش

حکایت ۲۲۴

شکنجه نفس

آن یکی بودش بکف در چل درم هر شب افگندی یکی در آب یم^۵
تا که گردد سخت بر نفس مجاز در تائی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی در فتادی زار در تاب و تبی
که چرامی نفکنی یکبارگی کشتیم در غصّه و بیچارگی

۱. حمله

۲. فرار

۳. بتندی، چابکی

۴. نیزه

۵. دریا

بهر حق یکبارگی بگذار دین
نفس را کالیأس احدی الراحةین^۱
اونگشتی ملتفت مر نفس را
همچنین گشتی مر اورا در عنا^۲

حکایت ۲۲۵

حق و باطل

کرد مردی از سخندانی سؤال
حق و باطل چیست ای نیکو مقال؟
گوش را بگرفت و گفت این باطل است
چشم حق است و یقینش حاصل است

حکایت ۲۲۶

قیمت گوهر

گفت روزی شاه محمود غنی
آن شه غزنین و سلطان سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت
جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر^۳
پس نهاد آن زود در کف وزیر
گفت چون است و چه ارزد این گهر
گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم
نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر
که نیاید در بها گردد هدر
گفت شایبش و بدادش خلعتی
گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایشار وزیر آن شاه جود
هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن
از قضیه تازه و سر کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی
گفت ارزد این به نیمه مملکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ
که چه ارزد این به پیش طالبی؟
کش نگهدارد خدا از مهلکت
بس دریغ است این شکستن را دریغ

۱. نومیذی یکی از راحتی هاست.

۲. رنج

۳. درخشان

دست کی جنبد مرادر کسر او
 شاه خلعت داد و ادرارش^۱ فزود
 بعد يك ساعت بدست میر داد
 او همین گفت و همه میران همین
 همچنین گفتند پنجه شصت امیر
 همچنان در دور گردان شد گهر
 آخرین بنهاد در کف ایاز
 يك بيك دیدند این گسوهر توهم
 ای ایاز اکنون نگوئی کاین گهر
 گفت افزون ز آنچه تانم گفت من
 سنگها در آستین بودش شتاب
 چون شکست او گوهر خاص آن زمان
 کاین چه بی باکی است و الله کافرست
 گفت ایاز ای مهتران نامور
 امر سلطان به بود پیش شما
 گوهر امر شه بود ای ناکسان
 چون ایاز این راز بر صحرافکند
 کرد اشارت شه بجلاد کهن
 این خسان چه لایق صدر منند
 پس ایاز مهر افزا بر جهید
 سجده کرد و پس گلوی خود گرفت
 ای کریمی که کرمهای جهان
 غفلت و گستاخی این مجرمان

کی خزینه شاه را باشم عدو
 پس زبان در مدح عقل او گشود
 در آن امتحان کن باز داد
 هر یکی از خلعتی داد او ثمین
 جمله يك يك هم بتقلید وزیر
 تاب دست آن ایاز دیده دور
 گفت او را کای حریف دیده باز
 در شعاعش در نگر ای محترم
 چند می ارزد بدین تاب و هنر
 گفت اکنون زود خردش در شکن
 خرد کردش پیش او بود این صواب
 زان امیران خاست پس بانگ و فغان
 هر که این پر نور گوهر را شکست
 امر شه بهتر بقیمت یا گهر
 یا که این نیکو گهر بهر خدا
 جمله بشکستید گوهر را عیان
 جمله ارکان خوار گشتند و نژند
 که ز صدرم این خسان را دور کن
 کز پی سنگ امر ما را بشکنند
 پیش تخت آن الغ سلطان دوید
 کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
 محو گردد پیش اشارت نهان
 از وفور عفو تست ای عفوران

جانشان بخش وز خودشان هم مران
کام شیرین تواند ای کامران
عفو کن ز این ناقصان تن پرست
عفو از دریای عفو اولیتر است

دفتر ششم

حکایت ۲۲۷

سر و دم مرغ

کای تو منبر را سنی تر قائلی	واعظی را گفت روزی سائلی
اندر این مجلس سؤال را جواب	يك سؤالستم ^۱ بگو ای ذولباب ^۲
از سر و از دم کدامینش به است	بر سر بارویکی مرغی نشست
روی او از دم او می دان کـــه به	گفت اگر رویش بشهر و دم بده
خاک آن دم باش و از رویش بجـــه	ورسوی شهر است دم، رویش بده

حکایت ۲۲۸

صاحبخانه و دزد

از ره پنهان در آمد همچو گرگ	رفت دزدی شب بخانه يك بزرگ
بر گرفت آتش زنه کاتش زند	سرفه ای بشنید در شب معتمد
تا ســـــر ^۳ آواز را بیند علن	می زد آتش بهر شمع افروختن

۱. يك سؤال است مرا

۲. خردمند

۳. راز

دزد آمد آن زمان پیشش نشست
می نهاد آنجا سر انگشت را
خواجه می پنداشت کاو خود می مرد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود
بسکه ظلمت بود و تاریکی پیش
چون نمی داند دل داننده ای
چون گرفت آن سوخته می کرد پست
تا شود استاره آتش فنا
این نمی دید او که دزدش می کشد
می مرد استاره از تریش زود
می ندید آتش کشی رایش خویش
هست با گگردنده گرداننده ای

حکایت ۲۲۹

حسد بردن امیران بر ایاز

چون امیران از حسد جوشان شدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر
کاروانی دید از دور آن ملک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد
رفت و پرسید و پیامد که زری
دیگری را گفت روای بوالعلا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن
ماند حیران. گفت با میری دگر
باز آمد گفت از هر جنس هست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری؟
آن دگر را گفت رو واپرس هان
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
جامگی سی امیر او چون برد
سوی صحرا و کهستان صید گیر
گفت میری را که روای مؤتفک^۱
کز کدامین شهر ایذر می رسد
گفت عزمش تا کجا؟ در ماندوی
باز پرس از کاروان که تا کجا
گفت رختش^۲ چیست هان ای مؤتمن؟
که برو واپرس رخت آن نفر
اغلب آن کاسه های رازی است
ماند حیران آن امیر سست پی
تا که کی بوده است نقل کاروان

۱. دروغگو، شکاک

۲. بار و جنس و متاع

باز گشت و گفت هفتم از رجب
چون نمی دانست دیگر دم نزد
همچنین تاسی امیر و بیشتر
هر یکی رفتند بهر يك سؤال
گفت امیران را که من روزی جدا
که پیرس آن کاروان را کز کجاست
بی وصیت بی اشارت يك به يك
هر چه زین سی میر اندر سی مقام

گفت در ری چیست تسعیر ای عجب؟
شه فرستاد آن دگر رازان عدد
سست رأی و ناقص اندر کروفر
ناقص و عاجز ز ادراك کمال
امتحان کردم ایاز خویش را
او برفت آن جمله را پرسید راست
حالشان دریافت بی ربیبی و شك
کشف شد، زو آن بیکدم شد تمام

حکایت ۲۳۰ دزد حيله گر

آن یکی قچ داشت از پس می کشید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست
بر سر چاهی بدید آن دزد را
گفت نالان از چه ای ای اوستاد
گر توانی در روی بیرون کشی
هست در میان من پانصد درم
خمس صد دینار بستانی بدست
گر دری بر بسته شده در گشاد
جامه ها بر کند و اندر چاه رفت

دزد قچ را برد حبلش^۱ را برید
تا بیابد کان قچ برده کجاست
که فغان می کرد کای و اویلتا
گفت همیان زرم در چه فتاد
خمس^۲ بدهم مر تو را با دلخوشی
گر کنی با من چنین لطف و کرم
گفت او خود این بهای ده قچ است
گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه ها را برد هم آن دزد تفت^۳

۱. ريسمان

۲. پنج يك

۳. چابك

حکایت ۲۳۱

مرغ و صیاد

رفت مرغی در میان مرغزار
دانه چندی نهاده بر زمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه
مرغك آمد سوی او از ناشناخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش
گفت مردی ز اهدم من منقطع
زهد و تقوی را گزیده دین و کیش
مرگ همسایه مرا واعظ شده
چون به آخر فرد خواهم ماندن
چون ز نخ را بست خواهند ای صنم
مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست
جمعه شرط است و جماعت در نماز
خیر ناس ان ینفع الناس^۱ ای پدر
در جوابش گفت صیاد عیار
هست تنهایی به از یاران بد
در میان مرغ و صیاد ای عجب
مرغ را چون دیده برگندم فتاد

بود آنجا دام از بهر شکار
و آن صیاد آنجا نشسته در کمین
وز گل و لاله و را بر سر کلاه
تا در افتد صید بیچاره ز راه
پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
در بیابان در میان این وحوش؟
با گیاه و برگ اینجامقتنع^۲
زانکه می بینم اجل را پیش خویش
کسب و دگان مرا برهم زده
خو نباید کرد با هر مرد و زن
آن به آید که ز نخ کمتر زنم
دین احمد را ترهب^۳ نیک نیست
امر معروف و ز منکر احتراز
گر نه سنگی چه حریفی با مدر^۴
نیست مطلق اینکه گفتی هوش دار
نیک چون با بد نشیند بد شود
بس شکال^۵ افتاد و شد نزدیک شب
نفس او بی طاقت آمد در گشاد

۱. قانع

۲. رهبانیت، گریز از اجتماع

۳. بهترین مردم آن است که به دیگران سود رسانند.

۴. کلوخ

۵. اشکال

بعد از آی گفتش که گندم آن کیست؟
گفت من مضطربم و مجروح حال
هین بدستوری کز این گندم خورم
گفت مفتی ضرورت هم توی
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان
چون بخورد آن گندم اندر فخ^۱ بماند
گفت آن مرغ این سزای آن بود
گفت زاهد این سزای آن نشاف^۲

گفت امانت از یتیم بی وصی است
هست مردار این زمان بر من حلال
ای امین و پارسا و محترم
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
توسنش سربستد از جذب عنان
چند اویاسین و الانعام^۳ خواند
که فسون زاهدان را بشنود
کو خورد مال یتیمان از گزاف

حکایت ۲۳۲

دزد و کاروان

پاسبانی بود در يك کاروان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد
روز شد بیدار شد آن کاروان
پاسبان در هی و چوبك زدن
پس بدو گفتند ای حارس^۴ بگو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ
گفت من يك کس بدم ایشان گروه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید

حارس^۴ مال و قماش آن مهان
رختها را زیر هر خاکی فشرد
دید رفته اسب و سیم و اشتران
گرم گشته خود هم او بدر اهزن
که چه شد این رخت و این اسباب کو
رختها بردند از پیشم شتاب
پس چه می کردی که ای ای مرده ریگ^۵
با سلاح و با شجاعت باشکوه
نعره بایستی زدن که بر جهید

۱. دام

۲. دو سوره از سوره های قرآن

۳. بخود کشیدن

۴ و ۵. نگهبان

۶. مال میراثی و در اینجا مقصود عاطل و بی حاصل است.

گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ
 آن زمان از ترس من بستم دهان
 آن زمان بسته دم که دم زخم
 این زمان چندانکه خواهی می کنم
 که خمش ور نه کشیمت بی دریغ
 این زمان هیهای و فریاد و فغان

تمثیل ۳۲

این گربه و آن گربه

گربه در سوراخ از آن شد معتکف
 گربه دیگر همی گردد به بام
 که از آن سوراخ او شد معتلف^۱
 کز شکار مرغ یابد او طعام

حکایت ۲۳۳

عاشقی که خوابش برد

عاشقی بوده است در ایام پیش
 سالها در بند وصل ماه خود
 گفت روزی یار او کامشب بیا
 در فلان حجره نشین تا نیمشب
 مرد قربان کرد و نانهها بخش کرد
 شب در آن حجره همی کرد انتظار
 منتظر بنشست و خوابش در ربود
 ساعتی بیدار بد خوابش گرفت
 بعد نصف اللیل آمد یار او
 عاشق خود را افتاده خفته دید
 گرد کانی چندش اندر جیب کرد
 چون سحر از خواب عاشق بر جهید
 پاسبان عهد اندر عهد خویش
 شاهمات و مات شاهنشاه خود
 که بیختم از پی تو لوبیا
 تا بیایم نیمشب من بی طلب
 چون پدید آمد مهش از زیر گرد
 بر امید و عده آن یار غار
 اوفتاد و گشت بی خویش و عنود
 عاشق دلداده را خواب ای شگفت
 صادق الوعدانه آن دلدار او
 اندکی از آستین او درید
 که تو طفلی گیر این می باز نرد
 آستین و گرد کانهها را بدید

گفت شاه ماهمه صدق و صفاست آنچه بر ما می رسد آن هم زماست

حکایت ۲۳۴

امیر ترك و مطرب

اعجمی ترکی سحر آگاه شد
مطرب آغازید نزد ترك مست
من ندانم که تو ماهی یا وثن^۱
می ندانم تا چه خدمت آرمت
چون ز حد شد «می ندانم» از شگفت
برجهید آن ترك و دبوسی^۲ کشید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش
قلتبانای می ندانی گه مخور
آن بگو ای گیج که می دانیش

وز خمار خمر مطرب خواه شد
در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم که چه می خواهی زمن^۳
تن زخم یا در عیارت آرمت
ترك ما را زین حراره دل گرفت
تا علیها بر سر مطرب دوید
گفت نه مطرب کشی این دم بدست
کوفت طبعم را بکوبم من سرش
ورهمی دانی بگو مقصود بر
می ندانم می ندانم در مکش

حکایت ۲۳۵

روز عاشورا در حلب

روز عاشورا همه اهل حلب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم
تا به شب نوحه کنند اندر بُکا^۴

باب انطاکیّه اندر تابشب
ما تم آن خاندان دارد مقیم
شیعه عاشورا برای کربلا

۱. بت

۲. در کتاب مثنوی آمده که مطرب این بیت را خواند:

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی دانم

۳. گرز

۴. گریه

وزین آشفته بیدل چه می خواهی نمی دانم

بشمرند آن ظلمها و امتحان^۱
 از غریو و نعره‌ها در سرگذشت
 يك غریبی شاعری از ره رسید
 شهر را بگذاشت و آن سوری کرد
 پرس پرسان می شد اندر افتقاد^۲
 این رئیس زفت^۳ باشد که بمرد
 نام او و القاب او شرح دهید
 چیست نام و پیشه و اوصاف او
 مرثیه سازم که مرد شاعرم
 آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای
 روز عاشورا نمی دانی که هست
 پیش مؤمن ماتم آن پاک روح
 گفت آری ليک کو دور یزید
 چشم کوران آن خسارت را بدید
 خفته بودستید تا اکنون شما
 پس عزابر خود کنید ای خفتگان
 چونکه ایشان خسرو دین بوده اند
 ورنه ای آگه برو بر خود گری

کز یزید و شمر دید آن خاندان
 پرهمی گردد همه صحرا و دشت
 روز عاشورا و آن افغان شنید
 قصد جست و جوی آن هیهای کرد
 چیست این غم بر که این ماتم فتاد
 اینچنین مجمع نباشد کار خرد
 که غریبم من شما اهل دهید
 تا بگویم مرثیه ز الطاف او
 تا از اینجـا برگ و لالنگی^۴ برم
 تونه ای شیعه عدو خانه‌ای
 ماتم جانی که از قرنی بهست
 شهره تر باشد ز صد طوفان نوح
 کی بُد است آن غم چه دیر اینجار سید!
 گوش کران این حکایت را شنید
 که کنون جامه دریدید از عزا
 زانکه بد مرگی است این خواب گران
 وقت شادی شد چو بشکستند بند
 زانکه در انکار نقل و محشری

۱. محنت، رنج

۲. جستجو

۳. بزرگ

۴. نان پاره و ته مانده طعام.

تمثیل ۳۳

لرزش مور بر دانه

که ز خرمناه خوش اعمی ^۱ بود	مور بر دانه از آن لرزان شود
چون نمی بیند چنان چاش ^۲ عظیم	می کشد يك دانه را از حرص و بیم
ای ز کوری پیش تو معدوم شیء	صاحب خرمن همی گوید که هی
کاندر آن دانه بجان پیچیده ای	تو ز خرمناه ای ما آن دیده ای
مور لنگی رو سلیمان را ببین	ای بصورت ذره کیوان را ببین
ولرهی از جسم گر جان دیده ای	تو نه ای این جسم تو آن دیده ای

حکایت ۲۳۶

گدا و خانه خالی

در گهی بود و رواق مهتری	آن یکی می زد سحوری بر دری
گفت او را قائلی کای مستمد ^۲	نیم شب می زد سحوری را بجداً
نیم شب نبود گه این شر و شور	اولاً وقت سحر زن این سحور
کاندر این خانه درون خود هست کس	دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس
روزگار خود چه یاوه می بری ^۴	کس در اینجا نیست جز دیو و پری
هوش باید تا بداند هوش کـو؟	بهر گوشی می زنی دف، گوش کو؟
تأتمانی در تحیر و اضطراب	گفت گفתי بشنو از چاکر جواب
نزد من نزدیک شد صبح طرب	گرچه هست ایندم بر تو نیم شب
نیست کس چون می زنی این طبل را	وانچه گفתי کاندر این قصر و سرا
صد اساس خیر و مسجد می نهند	بهر حق این خلق زرها می دهند

۱. کور

۲. خرمن

۳. مددخواه

۴. وقت خود تلف می کنی

مال و تن در راه حج دور دست
هیچ می گویند کان خانه تهی است
خوش همی بازند چون عشاق مست
من هم از بهر خداوند غفور
بلکه صاحب خانه جان مختبیست
می زنم بر در به امیدش سحور

حکایت ۲۳۷

بلال حبشی

تن فدای خار می کرد آن بلال
که چرا تو یاد احمد می کنی
خواجه اش می زد برای گوشمال
می زد اندر آفتابش او بخار
بنده بد منکر دین منی
تا که صدیق^۱ آن طرف برمی گذشت
او احد می گفت بهر افتخار
چشم او پر آب شد دل پر عنا
بندۀ بد منکر دین منی
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد
آن احد می یافت بوی آشنا
روز دیگر از پیگه^۲ صدیق تفت
کز جهودان خفیه می دار اعتقاد
باز احد بشنید و ضرب زخم خار
آن طرف از بهر کاری می برفت
باز پندش داد باز او توبه کورد
بر فروزید از دلش سوز و شرار
توبه کردن زین نمط^۳ بسیار شد
عشق آمد توبه او را بخورد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا
کای محمد ای عدو توبه ها
ای تن من و ای رگ من پُر ز تو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
گور هلالم و ر بلال می دوم
از حیات خلد توبه چون کنم؟
چونکه صدیق از بلال دم درست
مقتدی آفتاب می شوم
بعد از آن صدیق نزد مصطفی

۱. یعنی ابوبکر

۲. صبح زود

۳. گونه

كان فلك پيمای میمون فال چُست
 پندها دادم که پنهان دار دین
 عاشق است او را قیامت آمده است
 مصطفی زین قصه چون گل بر شگفت
 مصطفی فرمود اکنون چاره چیست؟
 هر بهاکه گوید او را می خرم
 مصطفی فرمود کای اقبال جو
 تو و کیلم باش نیمی بهر من
 گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
 حلقه بر در زد چو در را بر گشود
 بی خود و سرمست و پر آتش نشست
 کاین ولی الله را چون می زنی
 گفت رحمت گر همی آری بر او
 از منش و آخر چو می سوزد دلت
 گفت صد خدمت کنم یا نصد سجود
 تن سپید و دل سیاهستش، بگیر
 پس فرستاد و بیاورد آن همام^۱
 آنچنانکه ماند حیران آن جهود
 باز کرد استیزه و راضی نشد
 يك نصاب نقره هم بروی فزود
 بیع کرد و داد و استد بی غرض
 بر خیال آنکه سودی کرده ام

این زمان در عشق و اندر دام تست
 سر بیوشان از جهودان لعین
 تادر توبه بر او بسته شده است
 رغبت افزون گشت او را هم بگفت
 گفت این بنده مر او را مشتری است
 در زیان و حیف ظاهر ننگرم
 اندر این من می شوم انباز تو
 مشتری شوق قبض کن از من ثمن^۱
 سوی خانه آن جهود بی امان
 رفت بیخود در سرای آن جهود
 از دهانش بس کلام تلخ جست
 این چه حقد^۲ است ای عدو روشنی
 ز ربه بستانش ای اکرام خو
 بی مؤونت^۳ حل نگردد مشکلات
 بنده ای دارم تن اسپید و جهود
 در عوض ده تن سیاه و دل منیر
 بود الحق سخت زیبا آن غلام
 آن دل چون سنگش از جارفت زود
 که برین افزون بده بی هیچ بد
 تا که راضی گشت حرص آن جهود
 داد گوهر سنگ بستد در عوض
 دادم اسب^۴، ابیضی آورده ام

۱. بها، قیمت

۲. کینه

۳. خرجی، پول

۴. بزرگوار، بخشنده

منعقد چون گشت بیع اندر میان
قهقهه زد آن جهود سنگدل
گفت صدیقش که این خنده چه بود
گفت اگر جدّت نبودی و عزام
من ز استیزه نمی افروختم
کو بنزد من نیز زد نیم دانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی^۱
او بنزد من همی ارزد دو کون
زر سرخ است او سیه تاب آمده
گرمکیسی^۲ کردی در بیع بیش
سهل دادی زانکه ارزان یافتی
بعد از آن بگرفت او دست بلال
آوردش تا به نزدیک رسول
چون بدید آن خسته روی مصطفی
چون بلال این را شنید از مصطفی
تا بدیری^۳ بیخود و بیهوش ماند
مصطفی اش در کنار خود کشید
سید کونین سلطان جهان
گفت ای صدیق آخر گفتمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش

یافت ایجاب و قبول هر دوان
از سر افسوس و طنز و غش و غلّ
در جواب پرسش او خنده فزود
در خریداری این اسود غلام
خود بعشر اینش می بفروختم
تو گران کردی بهایش را بیانگ
گوهری دادی بجوزی چون صبی^۴
من بجانش ناظرستم تو بلون
از برای رشك این احمق كده
دادمی من جمله ملك و مال خویش
در ندیدی حقّه را نشکافتی
آن زدست زخم محنت چون خلال
که بجان او کرده بدینش قبول
گفت طبتم فادخلوها بابها^۵
خر مغشیا^۶ فتاد او بر قفا
چون بهوش آمد ز شادی اشك راند
کس چه داند بخششی کورار سید
در عتاب آمد زمانی بعد از آن
که مرا انباز کن در مکرمت
باز گواحوال ای پاکیزه کیش

۱. گول، نادان

۲. طفل

۳. چانه زدن

۴. اشاره به آیه قرآن سوره ۴۰ آیه ۷۳: يٰۤاَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوا لَا تَتَّبِعُوا اَمْرَ الْمُشْرِكِيْنَ

۵. از پای در افتاد در حال غش

۶. تا مدتی دراز

گفت مادو بندگان کوی تو کسردمش آزاد من بر روی تو

حکایت ۲۳۸

هلال و حضرت رسول

بُد هلال استاد دل جان روشنی
سایس^۱ اسبان و نفس خویش هم
آن امیر از حال بنده بی خبر
از قضا رنجور و ناقص شد هلال
بد ز رنجوریش خواهش بی خبر
خفته نه روز اندر آخور^۲ محسنی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد
مصطفی بهر هلال باشرف
در پی خورشید و حی آن مه دوان
میر را گفتند کان سلطان رسید
بر گمان آن ز شادی زد دودست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر
پس زمین بوس و سلام آورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن
گفتش از بهر خطاب آن محترم
گفت روحم آن تو، خود روح چیست

سایس و بنده امیر مؤمنی
از فراوان کس شده در پیش هم
که نبودش جز بلیسانه نظر
مصطفی را وحی شد غماز حال
که بر او بُد کساد و بی خطر^۳
هیچکس از حال او آگاه نی
عقل چون صد قلزمش هر جا رسان
که فلان مشتاق تو بیمار شد
رفت از بهر عیادت آن طرف
و ان صحابه در پیش چون اختران
او ز شادی بی دل و جان بر جهید
کان شهنشه بهر آن میر آمده است
جان همی افشانند پا مُزد بشیر
کسرد رخ را از طرب چون ورد او
تا که فردوسی شود این انجمن
از برای دیدن تو ناممدم
هین بفرما کاین تجشم^۴ بهر کیست؟

۱. رام کننده اسبان

۲. بی ارزش

۳. طویله

۴. به مشقت انداختن

تا شوم من خاک پای آن کسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند
ای عجب چون است از سقم^۲ آن هلال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است
رفت پیغمبر به رغبت بهر او
بود آخر مظلوم و زشت و پلید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر
اندر آمد او ز خواب از بوی او
از میان پای استوران بدید
پس ز کنج آخور آمد غرغزان^۴
پس پیمبر روی بر رویش نهاد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب

که به باغ لطف تستش مفرسی^۱
مصطفی ترك عتاب او بخواند
که هزاران بدر هستش پایمال
لیک روزی چند بر درگاه نیست
سایس است و منزل او آخور است
اندر آخور و آمد اندر جستجو
وین همه بر خاست چون الفت رسید
همچنانکه بوی یوسف را پدر
گفت سرگین دان درون زین گونه بو
دامن پاک رسول بی ندید^۳
روی بر پایش نهاد آن پهلوان
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
ای غریب عرش چونی خوشتری
که در آید در دهانش آفتاب

تمثیل ۳۴

مدح چوپان

هست این نسبت بمن مدح و ثنا
همچو مدح مرد چوپان سلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت

هست این نسبت بتو قدح و هجا
مر خدارا پیش موسی کلیم
چارقت دوزم من و پیششت نهم
گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

۱. مکان داشتن

۲. بیماری

۳. نظیر، مانند

۴. سرین و زانوراه رفتن

تمنیل ۳۵

شخصی که اسبی از امیر درخواست نمود

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر گفت رو آن اسب اشهب^۱ را بگیر
گفت آنرا من نخواهم، گفت چون؟ گفت او واپس رو است و بس حرون^۲
سخت پس پس می رود او سوی بُن گفت دمّش را بسوی خانه کن
دمّ این استور نفس شهوت است زان سبب پس پس رود آن خود پرست

حکایت ۲۳۹

افزایش یقین

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات کایمنی از غرقه در آب حیات
گفت احمد گر یقین افزون بُدی خود هوایش مرکب و مأمون بُدی

حکایت ۲۴۰

پیرزن و سرخاب

بود کمبیری^۳ نودساله کلان پر تشنج روی و رنکش زعفران
چون سر سفره رخ او توی توی لیک در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی آتشی پُر در بُن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نی عاشق زمر^۴ و لب و سرنای نی
نه مر او را رأس مال و پایه ای نه پذیرای قبول مایه ای

۱. سفید به سیاهی آمیخته

۲. سرکش

۳. پیرزن فرتوت

۴. نای زدن

نه زبان نه گوش نه عقل و بصر
 نه نیاز و نه جمالی بهر ناز
 نه رهی بـبریده او نه پای راه
 بود در همسایه اش سوری^۱ عجب
 چون عروسی خاست رفتن آن خریف
 پیش رو آینه بگرفت آن عجز
 چند گلگونه بمالید از بطر^۲
 عشرهای مصحف از جامی برید
 تا که سفره روی او پنهان شود
 عشرها بر روی هر جامی نهاد
 باز او آن عشرها با آن خـدو^۳
 باز چادر راست کردی آن نگین
 چون بسی می کرد فن و آن می فتاد
 شد مصور در زمان ابلیس زود
 من همه عمر این نیندیشیده ام
 صد بلیسی تو خمیس^۴ اندر خمیس
 چند دزدی عشر از علم کتاب
 عاقبت چون چادر مرگت رسد
 چونکه آید خیز خیز آن رحیل

نه هـش و نه بیـهـشی و نه فکر
 تو بتـویش گنده مانند پیاز
 نه تبش آن قحبه را نه سوز و آه
 کرده بودند ای عجب او را طلب
 موی ابرویا ک کرد آن مستخیف^۵
 تا بسیار اید رخ و رخسار و پوز
 سفره رویش نشد پوشیده تر
 می بچسبانیـد بر رو آن پلیـد
 تا نگین حلقه خوبان شود
 چونکه بر می بست چادر می فتاد
 می بچسبانیـد بر اطراف رو
 عشرها افتادی از رو بر زمین
 گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
 گفت ای قحبه قدید^۶ بی و دود
 نه ز جز تو قحبه ای این دیده ام
 ترك من گو ای عجزوزه در دیس^۷
 تا شود رویت ملون همچو سیب
 از رخت این عشرها اندر فتد
 کم شود زان پس فسون و قال و قیل

۱. جشن و شادی

۲. ترسان

۳. خودبینی

۴. آب دهان

۵. خشکیده

۶. لشکر، چون مرکب است از مقدمه و دو جناح و قلب و ساقه

۷. فرتوت

چون رخت را نیست در خوبی امید خواه گلگونه^۱ نه و خواهی مدید^۲

حکایت ۲۴۱

درویش و خواجه گیلانی

گفت يك روزی بخواجه گیلانی نان پرستی نر گداز نبیلی
 نان همی باید مرا نان ده مرا تا بگویم مر تورا این يك دعا
 چون ستد زو نان بگفت ای مستعان خوش بخان و مان خود بازش رسان
 گفت خان ار آنست که من دیده ام حق تورا آنجار رساندای دژم

حکایت ۲۴۲

سائل و صاحبخانه

سائلی آمد بسوی خانه ای گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست
 خشك نانه خواست یا تر نانه ای گفت باری اندکی پیهم بیاب
 خیره ای کی این دکان ناباست گفت مشتی آرد ده ای کد خدا
 گفت اینجا نیست دگان قصاب گفت مشرعی^۳ آرد ده از مکرعه^۴
 گفت پنداری که هست این آسیا هر چه او درخواست از نان و سبوس
 گفت آخر نیست جو یا مشرعه^۵ جربکی^۶ می گفت و می کردش فسوس
 اندر آن خانه بجست و خواست رید آن گدا در رفت و دامن بر کشید
 تا در این ویرانه خود فارغ کنم گفت تن زن^۷ ای دژم
 بر چنین خانه ببايد ریستن چون در اینجا نیست وجه زیستن

۱. سرخاب

۲. مداد و سیاهی و سرمه

۳. مشک

۴. معبر آب و نهر

۵. مسخره

۶. خاموش باد

۷. نجاست کردن

حکایت ۲۴۳

طبيب و بیمار

آن یکی رنجور شد سوی طبیب
تاز نبض آگه شوی بر حال دل
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان
این چنین رنجور را گفت ای عمو
گفت رو هین خیر بادت جان عم
بر مراد دل همی رفت او شتاب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود
او قفایش دید چون تخیلیلی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست
کآرزو را گسر نرانم تارود
چون زدش سیلی بر آمد يك طراق
خواست صوفی تا دوسه مشتش زند
ليك او را خسته و رنجور دید
باز اندیشید او ضعف و را
رنج دق^۳ از وی بر آورده دمـار
گفت صوفی در قصاص يك قفا
بهر این مرده دریغ آید دریغ

گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که رگ دست است با دل متصل
که امید صحت او بد محال
تارود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد دل در آرش در میان
حق تعالی اعملوا ماشئتم^۱
من تماشای لب جو می روم
تا که صحت را بیابد فتح باب
دست و رو می شست و پا کی می فزود
کرد او را آرزوی سیلیلی
راست می کرد از برای صفع^۲ دست
نی طبیبم گفت کان علت شود
گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
سبالت و ریشش یکایك بر کند
بس ضعیف و زار و زرد و عور دید
گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
دید او را سخت رنجور و نزار
سر نشاید باد دادن از عمی^۴
که قصاصم افتد اندر زیر تیغ

۱. آیه قرآن، سوره ۴۹ آیه ۴۰: آنچه خواهید بکنید.

۲. سیلی زدن

۳. بیماری سل

۴. کوری

چون نمی تانست کف بر خصم زد
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
اندر آوردش بر قاضی کشان
یا بزخمِ درّه^۱ ده او را جـــــزا
کانکه از زخم تو میرد در دمار
گفت قاضی ثبت العرش^۲ ای پسر
کو زنده کو محلّ انتقام
شرع بهر زندگان واغنیاست
این بصورت گر نه در گور است پست
بس بدیدی مرده اندر گور تو
گرد خشم و کینه مرده مگرد
بر نشست او نه پشت خر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش
گفت صوفی پس رواداری که او
گفت صوفی را چه باک از صفع حیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن
زار ورنجور است و درویش و ضعیف

عزمش آمد کش سوی قاضی برد
دست زد چون مدّعی بر دامنش
کاین خر ادبار را بر خر نشان
آنچنانکه رای تو بیند ســـــزا
بر تو توان نیست باشد آن جُبار^۳
تا بر او نقشی کنم از خیر و شرّ
کاین خیالی گشته است اندر سقام^۴
شرع بر اصحاب گورستان کجاست
گورها در دودمانش آمده است
گور را در مرده بین ای کور تو
هین مکن با نقش گرمابه^۵ نبرد
پشت تابوتیش اولیتر سزد
هین مکن در غیر موضع ضایعش
سیلیم زد بی قصاص و بی تسو^۶
با چنین بیمار کمتر کن ستیز
گفت دارم در جهان من شش درم
وان سه دیگر را بدوده بی سخن
سه درم می بایدش ترّه و رغیف^۷

۱. چوب، چملاق

۲. هدر

۳. ضرب المثل عربی است که: ثبت الارض ثم انقش؛ در فارسی گویند: لول بر اندری خودت را ثابت کن، بعد ادعای میراث کن.

۴. بیماری

۵. صورتهائی که سابقاً بر سر در حمام می کشیدند، مثل صورت رستم و سهراب.

۶. وزن چهار جو

۷. قرص نان

لیک آن رنجور زار و سخت حال
از قفای صوفی آن بُد خوبتر
که قصاص سیلیم ارزان شده است
سیلیی آورد قاضی را فراز
من شوم آزاد بی خر خاش^۱ و و صم^۲
حکم تو عدل است لاشک نیست غی^۳
چون پسندی بر برادر ای امین
آنچه خواندی کن عمل جان پدر

قاضی و صوفی بهم در قیل و قال
بر قفای قاضی افتادش نظر
راست می کرد از پی سیلش دست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز
گفت هر شش را بگیرد ای دو خصم
گشت قاضی طیره صوفی گفت هی
آنچه پسندی بخود ای شیخ دین
من حفر بئر^۴ آنخواندی از خبر

حکایت ۲۴۴

سلطان محمود و غلام

هم برین بشنودم از عطار نیز
ذکر شه محمود غازی سفته است
در غنیمت او فتادش يك غلام
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
شسته^۵ پهلوی قباد شهریار
گفت شه او را که ای پیروز روز
فوق افلاکی قرین شهریار
پیش تخت صف زده چون مهر و ماه

آنچه گفتیم از غلطهات ای عزیز
رحمة الله علیه گفته است
کز غزای^۵ هند پیش آن همسام
پس خلیفه ش کرد و بر کرسی نشاند
حاصل آن کودک بر آن تخت نزار^۶
گریه کردی اشک می راندی بسوز
از چه گریی دولتت شد ناگوار
تو بر این تخت و وزیران و سپاه

۱. گفتگو و مشاجره

۲. عیب و تنگ

۳. گمراهی

۴. ضرب المثل عربی: من حفر بئر^۴ الاخیه وقع فيه. در فارسی گویند: چاه کن در ته چاه است.

۵. جنگ با کفار

۶. طلا

۷. نشسته

گفت كودك گریه‌ام زانست زار
از توام تهدید کردی هر زمان
پس پدر مرمادرم را در جواب
می نیابی هیچ نفرین دگر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی
من زگفت هر دو حیران گشتمی
تاچه دوزخ خوست محمود ای عجب
من همی لرزیدمی از بیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان
یا پدر کو تا مرا ببیند چنین

که مرا مادر در آن شهر و دیار
بینمت در دست محمود ارسلان
جنگ کردی کاین چه خشم است و عتاب
زین چنین نفرین مهلك سهلتر
که بصد شمشیر او را قاتلی
در دل افتادی مرا بیم و غمی
که مثل گشتست در ویل و کرب
غافل از اکرام و از تعظیم تو
مر مرا بر تخت ای شاه جهان
خوش نشسته پهلوی سلطان دین

حکایت ۲۴۵

ترك و خیاط

تو بنشینیدی که آن پُر قند لب؟
خلق را در دزدی آن طایفه
قصهٔ پاره ربایبی در بُرین^۳
در سمر^۴ می خواند درزی^۵ نامه ای
چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت
اندر آن هنگامه تُرکی از خطا
بس که غدر در زیانرا ذکر کرد

غدر^۱ خیاطان همی گفتی بشب
می نمود افسانه‌های سالفه^۲
می حکایت کرد او با آن و این
گرد او جمع آمده هنگامه ای
که کنند آن در زیان اندر نهفت
سخت طیره گشت از کشف غطا^۶
حیف آمد ترك را و خشم و درد

۱. خیانت

۲. گذشته

۳. برش

۴. قصه، افسانه

۵. خیاط، جامه دوز

۶. برافتادن پرده

گفت ای قصاص^۱ در شهر شما
گفت خیاطی است نامش پورشش
گفت من ضامن که با صد اضطراب
پس بگفتندش که از تو چست تر
تو بعقل خود چنین غره مباح
گرمتر گشت او و بست آنجا گرو
مطمعانش^۲ گرمتر کردند زود
که گرو این مرکب تازی من
ور نتانند برد اسبی از شما
ترك را آن شب نبرد از فکر خواب
بامدادان اطلسی زد در بغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد
گرم پرسیدش ز حد ترك بیش
چون شنیدند از وی نوای بلبل
که بیرون را قبابی روز جنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را
گفت صد خدمت کنم ای ذوداد^۳
پس پیمود و بدید او روی کار

کیست اُستاتر در این مکر و دغا
اندر این دزدی و چستی خلق کش
او نیارد^۴ برد پیشم رشته تاب
مات او گشتند، در دعوی میر
که شوی یاوه تو در تزویر هاش
که نیارد برد نه کهنه نه نو
او گسرو بست و رهان را بر گشود
بدهم از دزد قماشم او بفن^۵
واستانم بهر رهن مبتدا
با خیال دزد می کرد او حراب^۶
شد بیسازار و دکان آن دغل
جست از جالب پتر حبش^۷ گشاد
تافکند اندر دل او مهر خویش
پیشش افکند اطلس استنبلی^۸
زیر دامن واسع^۹ و بالاش تنگ
زیر واسع تانگی سرد پای را
دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
بعد از آن بگشاد لب را در فشار

۱. قصه گو

۲. تواند

۳. آنها که او را به طمع انداخته بودند.

۴. جنگ و جدال

۵. مرحبا گفتن، تعارف و تمجید

۶. اسلامبولی

۷. فراخ

۸. با محبت

از حکایت‌های میران دگر
وز بخیلان وز تحشیراتشان^۲
همچو آتش کرد مقراضی برون
يك مضاحك^۳ گفت آن چست اوستاد
چونكه خندیدن گرفت از داستان
پاره‌ای دزدید و كـردش زیران
ترك را از لذت افسـسانه‌اش
اطلس چه دعـوی چه رهن چی
لا به كردش ترك كز بهر خدا
گفت لاغ خندمینی آن دغا
پاره‌ای اطلس سبك بر نیفه^۴ زد
همچنین بار سوم ترك خطا
گفت لاغی خندمین تر^۵ از دو بار
چشم بسته عقل بسته موله^۶
پس سوم بار از قباد دزدید شاخ
چون چهارم بار آن ترك خطا
رحم آمد بروی آن استاد را

وز کرم‌ها و عطای آن نفر^۱
از برای خنده داد او هم نشان
می‌برید و لب پر افسانه و فسون
ترك مست از خنده شد سست و فتاد
چشم تنگش گشت بسته آن زمان
غیر چشم حق ز جمله آن نهان
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش^۴
ترك سرمست است در لاغ^۵ اچی^۶
لاغ می‌گوکان مرا شد مغتدا^۷
كه فتاد از قهقهه او بر قفا
ترك غافل خوش مضاحك می‌مزد
گفت لاغی گوی از بهر خدا
كـرد او آن ترك را کلی شكار
مست ترك مدعی از قهقهه
كه ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
لاغ از آن استاهمی كرد اقتضا
كرد در باقی فن و بیسداد را

۱. گروه

۲. تنگ داشتن نفقه بر اهل و فرزندان

۳. سخن خنده‌آور

۴. دعوی قبلی

۵. شوخی

۶. به ترکی برادر بزرگ

۷. غذای روح

۸. بند شلوار و آن جای از شلوار كه بند را در آن عبور دهند.

۹. خنده‌آور تر

۱۰. حیرت‌زده

بوسه افشان کرد بر استاد او
گفت درزی ترك رازین در گنر
پس قبايت تنگ آید باز پس
خنده چه رمزی ار دانستی^۱
ترك خنده كن بیا ای ترك مست
چونكه بنهاد آن قبا درزی ز دست
مخلصش بشنو تویی آن ترك گول^۲
اطلس عمرت بمقراض شهرور
ای فسانه گشته و محو از وجود
خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست
می دردمی دوزد این درزی عمام^۳

که مرا بهر خدا افسانه گو
وای بر تو گر کنم لاغی دگر
این کند با خویشتن خود هیچکس
تو بجای گریه خون بگرستی
زانکه عمرت رفت و خواهی گشت پست
اسب را بر باد داد آن ترك مست
عالم غدار خیاط چو غول
برده پاره پاره خیاط غرور
چند چند افسانه خواهی آزمود
بر لب گور خراب خود بایست
جامه صد سالك و صد طفل خام

حکایت ۲۴۶

مرد وزن

آن یکی می شد بره سوی دکان
پای او می سوخت از تعجیل و راه
رو به يك زن کرد و گفت ای مستهان^۳
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین
بین که با بسیاری ما بر بساط
تو مبین این واقعات روزگار
تو مبین تحشیر^۵ روزی و معاش

پیش ره را بسته دید او از زنان
بسته از جوق زنان همچو ماه
هین چه بسیاری دید ای دختر چگان
هیچ بسیاری ما منکر مبین
تنگ می آید شمارا انبساط^۴
کز فلک می گردد اینجا ناگوار
تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش

۱. چرا می خندی؟ اگر می دانستی، خون گریه می کردی.

۲. کودن

۳. خوار شده

۴. خوشوقتی

۵. تنگی

بین که با این جمله تلخیهای او مرده‌اویید و ناپروای او

حکایت ۲۴۷

ماجرای زن با شوهر

آن یکی زن شوی خود را گفت هی	ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا	تا بکی داری در این خواری مرا؟
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم	گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه ^۱ است واجب ای صنم	از منت این هر دوهست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن	بس درشت و پروسخ ^۲ بد پیرهن
گفت کز سختی تتم را می‌خورد	کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن يك سؤالت می‌کنم	مرد درویشم همین آمد فتم
این درشت است و غلیظ و ناپسند	ليك بُندیش ای زن اندیشه مند
کاین درشت و زشت تر یا خود طلاق	این تو را مکروه تر یا خود فراق

تمثیل ۳۶

ریش کشیش

عارفی پرسید از آن پیر کشیش	که توی خواجه مسن ^۱ تر یا که ریش
گفت نه من پیش از او زاییده‌ام	بس به بی‌ریشی جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت	خوی زشت تو نگر دیدست و شت ^۲

۱. پوشیدنی، لباس

۲. کثافت، چرک

۳. نیکو و پاکیزه

حکایت ۲۴۸

فقیر روزی طلب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد
 لابه کردی در نماز و در دعا
 بی زجهدی آفریدی مر مرا
 پنج گوه‌ر دادیم در دُرُج سر
 چونکه در خلاقیم تنها توی
 سالها زو این دعا بسیار شد
 گاه بدظن می شدی اندر دعا
 چون شدی نومید در جهد از کلال
 دید در خواب او شبی و خواب کو
 هاتفی گفتش که ای دیده تعب
 خفیه زان وراق کت^۱ همسایه است
 رقعۀ ای شکلش چنین رنگش چنین
 چون بدزدی آن ز وراق ای پسر
 تو بخوان آنرا بخود در خلوتی
 ور شود آن فاش هم غمگین مشو
 ور کشد آن دیر هین ز نهار تو
 این بگفت و دست خود آن مژده ور

کوز بی چیزی هزاران زخم خورد
 کای خداوند نگهبان رعا^۱
 بی فن من روزیم ده زین ســـــرا
 پنج حسّ دیگری هم مستتر^۲
 کار رزاقیم تو کن مستوی
 عاقبت زاری او بر کار شد
 از پی تأخیر پاداش و جزا
 از جناب حق شنیدی که تعال^۳
 واقعهٔ بیخواب صوفی راست خو
 رقعۀ ای در مشق وراقان^۴ طلب
 سوی کاغذ پاره هاش آور تو دست
 پس بخوان آنرا به خلوت ای حزین
 پس برون روزانبهی و شور و شرّ
 هین مجور در خواندن او شرکتی
 که نیابد غیر تو زان نیم جو
 ورد خود کن دمبدم لاتقنطوا^۵
 بر دل او زد که روز حمت ببر

۱. گلهٔ گوسفند و اصطلاحاً مردم به طور عموم

۲. مخفی

۳. بیا

۴. کاغذسازان

۵. که ترا

۶. آیه قرآن سورهٔ ۳۹ آیهٔ ۵۴ «ولاتقنطوا من رحمة الله»: از رحمت خدا مأیوس مشوید.

چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان
 چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم
 جانب دکان و راق آمد او
 پیش چشمش آمد آن مکتوب زود
 در بغل زد گفت خواجه خیر باد
 رفت گنج خلوتی آنرا بخواند
 که بدینسان گنج نامه بی بها
 اندر آن رقعۀ نوشته بود این
 آن فلان قبه که در وی مشهود است
 پشت کن در قبه رو در قبله آر
 چون فکندی تیر از قوس ای سعادت^۱
 پس کمائی سخت آورد آن فتی^۲
 پس کلند آورد و بیل او شاد شاد
 کند شدم او و هم بیل و تبر
 همچنین هر روز تیر انداختی
 چونکه این را پیشه کرد او بر دوام
 هر کسی در گفتگوی او فتاد
 هر کسی در گفتگوی فاسدی
 پس خبر کردند سلطان را از این
 عرضه کردند آن سخن رازیر دست

می نگنجید از فرح اندر جهان
 تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
 دست می برد او بمشقی سو بسو
 با علاماتی که هاتف گفته بود
 این زمان و امی رسم ای اوستاد
 وز تحیر و اله و حیران بماند
 چون فتاده ماند اندر مشقهها
 که برون شهر گنجی دان دفین^۱
 پشت او در شهر و رو در فد فد^۲ است
 وانگهان از قوس تیری در گذار
 بر کن آن موضع که تیرت او فتاد
 تیر پرانیید در صحن فضا
 کند آن موضع که آن تیر او فتاد
 خود ندید از گنج پنهانی اثر
 لیک جای گنج می نشناختی
 فُجفجی^۳ در شهر افتاد و عوام
 کاینچنین بازی نباشد در نهاد
 هر طرف برخاسته يك حاسدی
 آن گروهی که بدند اندر کمین
 کان فلانی گنج نامه یافته است

۱. زیر خاک شده

۲. صحرا و بیابان

۳. نیکبخت

۴. جوان

۵. بیج

چون شنید آن شخص کاین باشه^۱ رسید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد
گفت تا این رقععه را یابیده‌ام
خود نشد يك حبه زان گنج آشکار
رفت ماهی تا چنینم تلخکام
بو که بخت بر کند زین کان غطا^۲
مدت شش ماه افزون پادشاه
هر کجا سخته کمائی بود چست
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول
دشتهارا گزگز آن شه چاه کند
پس طلب کرد آن فقیر درمند
گفت گیر این رقععه کش آثار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار
سخت جانی باید این فن را چو تو
گریابی نبودت هرگز ملال
گشت ایمن از خصمان و ز نیش
گفت آن درویش ای دانای راز
دیو حرص و آزو مستعجل تگی
من ز دیگری لقمه‌ای ننдохتم
اندر این بود او که الهام آمدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه
او نگفتت که کمان را سخت کش

جز که تسلیم و رضا چاره ندید
رقعه را آورد و پیش او نهاد
گنج نه ورنج بی حد دیده‌ام
ليك پیچیدم بسی من همچو مار
که زیان و سود این بر من حرام
ای شه پیروز جنگ و دز گشا
تیسر می انداخت و بر می کند چاه
تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
شاه شد ز آن گنج دل سیر و ملول
می ندید از گنج او جز ریشخند
رقعه را از خشم پیش او فگند
تو بدین اولیتری کت کار نیست
که بسوزد گل بگردد گرد خار
تو که جان داری سخت این را بجو
ور بیایی رو تو را کردم حلال
رفت و می پیچید در سودای خویش
از پی این گنج کردم پاوه تاز
نی تائی جست و نی آهستگی
کف سیه کردم دهان را سوختم
کشف شد آن مشکلات از ایزدش
کی بگفتندت که اندر کش توزه
در کمان نه گفت او نی پُر کنش

۱. که این خبر

۲. پوشش

از فضولی تو کمان افراشتی
ترك اين سخته كماني رو بگو
چون بیفتد تیر آنجامی طلب
آنچه حق است اقرب از حبل الوريد^۲
ای بسا علم و ذکاءات و فطن
گشته رهرو را چو غول و راه زن
صنعت قوآسیمی^۱ برداشتی
در کمان نه تیر و پُردن مجو
زور بگذار و بزاری جو ذهب
توفگنده تیر فکرت را بعید

حکایت ۲۴۹

شیخ خرقانی و مرید

رفت درویشی ز شهر طالقان
کوهها ببرد و وادی دراز
آنچه از ره دید و از رنج و ستم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش
که چه می خواهی بگو ای بوالکرم؟
خنده هازد او که خه خه ریش^۲ بین
خود تورا کاری نبود آن جایگاه
اشتهای گول گردی آمدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد
گفت نافر جام و فحش و دمدمه^۴
از مثل وز ریشخند بی حساب
اشکش از دیده بجست و گفت او
بهر صیت بوالحسین خارقان
بهر دید شیخ با صدق و نیاز
گرچه در خورد است کوته می کنم
خانه آن شاه را جست او نشان
زن برون کرد از ره روزن سرش
گفت بر قصد زیارت آمدم
این سفر گیری و این تشویش بین
که به بیهوده کنی این عزم راه؟
یا ملولی وطن غالب شدت
بر تو سواس سفر را در گشاد
می نتانم باز گفتن آنهمه
آن مرید افتاد در غم و اضطراب
باهمه آن شاه شیرین نام کو؟

۱. کمان کشی

۲. آیه قرآن: «نحن اقرب الیه من حبل الوريد»؛ ما به او از رگ گردن نزدیک تریم (قرآن سوره ۵، آیه ۱۵).

۳. احمق

۴. افسون

گفت آن سالوس^۱ ز راق^۲ تهی
 صد هزاران خام ریشان همچو تو
 گر نبینیش و سلامت و آروی
 لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار
 سبطیند این قوم و گوساله پرست
 بانگ زد بروی جوان و گفت بس
 ترهات^۳ چون تو ابلیسی مرا
 من بیادی نامدم همچون سحاب^۴
 هر که بر شمع خدا آرد پفو
 رود عاکن که سگ این موطنی
 بعد از آن پرسان شد او از هر کسی
 پس کسی گفتش که آن قطب دیار
 آن مرید ذوالفقار اندیش تفت
 دیو می آورد پیش هوش مـرد
 کاین چنین زن را چرا آن شیخ دین
 ضدّ را با ضدّ ایناس^۵ از کجا
 باز او لاحول می گفت آتشین
 باز نفسش حمله می آورد زود

دام گولان و کمند گمرهی
 اوفتاده از وی اندر صد عتو^۶
 خیر تو باشد نگردي زو غوی^۷
 بانگ طبلش رفته اطراف دیار
 در چنین گاوی چه می مالند دست
 روز روشن از کجا آمد عسس^۸
 کی بگرداند ز خاک این سـرا
 تا بگردی باز گـردم زین جناب
 شمع کی می رد بسوزد پوز او
 ورنه اکنون کردمی من کـردنی
 شیخ را می جست از هر سو بسی
 رفت تاهیزم کشد از کوهسار
 در هوای شیخ سـوی بیشه رفت
 و سوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
 دارد اندر خانه یار و همنشین
 با امام الناس، نسناس از کجا
 کاعتراض من برو کفر است و کین
 زین تعرض با دلش چون گاه دود

۱. ریاکار

۲. بیرنگ باز

۳. سرکشی

۴. گمراه

۵. شبگرد

۶. سخنان پلوه

۷. ابر

۸. انس گرفتن

که چه نسبت دیورا با جبرئیل
اندر این بود او که شیخ نامدار
شیر غران هیزمش را می کشید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف
دیدش از دور و بخندید آن خدیو
خواند بر وی يك به يك آن ذوفنون
بعد از آن در مشکل انکار زن
گر نه صبرم می کشیدی بار زن
من نیم در امر و فرمان نیم خام
که بود با او به صحبت هم مقیل
شد پدید از دور بر شیری سوار
بر سر هیزم نشست آن سعید
مار را بگرفته چون خرزن^۱ بکف
گفت آنرا مشنوی مفتون زدیو
آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کی کشیدی شیر نر بیگار من
تا بپندیشم من از تشنیع^۲ عام

حکایت ۲۵۰

معجزه هود

هود گرد مؤمنان خطی کشید
مؤمنان از دست باد ضایره^۳
باد طوفان بود و کشتی لطف هو
تاز باد آن قوم اورنجی ندید
جمله بنشستند اندر دایره
بس چنین کشتی و طوفان دارد او^۴

حکایت ۲۵۱

مسلم و یهود و ترسا

يك حکایت بشنو اینجای ای پسر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر
بادو گمره همره آمد مؤمنی
تا نگردي ممتحن اندر هنر
همره‌ی کردند با هم در سفر
چون خرد با نفس و با آهر منی

۱. تازیانه

۲. بدگفتن، سرزنش کردن

۳. ضرر رساننده

۴. این مطلب را مولانا يك بار در دفتر اول، تمثیل دوم همین کتاب، يك بار هم در دفتر ششم تمثیل ۴۰ کتاب تکرار کرده.

مرغزی و رازی افتند در سفر
 کرده منزل شب به يك موضع بهم
 مانده در منزل زره خرد و شگرف
 چون رسیدند این سه همراه منزلی
 برد حلوانزد آن هر سه غریب
 نان گرم و صحن^۳ حلوای عسل
 تخمه^۵ بودند آن دو بیگانه ز خور
 چون نماز شام آن حلوار رسید
 آن دو کس گفتند ما از خور پریم
 گفت مؤمن امشب این خورده شود
 پس بدو گفتند زین حکمت گری
 گفت ای یاران نه که ما سه تنیم
 هر که خواهد قسم خود بر جان زند
 آن دو گفتندش ز قسمت در گنر
 قصدشان آن کآن مسلمان غم خورد
 بود مغلوب او به تسلیم و رضا
 پس بخفتند آن شب و برخاستند
 روی شستند و دهان و هریکی
 يك زمـانی هریکی آورد رو
 مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مغ

همراه و همسفره پیش همدگر
 مشرقی و مغربی قانع بهم
 روزها باهم ز سر ما و ز برف
 هدیه شان آورد حلوا مقبلی^۱
 محسنی از مطبخ «اُئی قریب»^۲
 برد آنکه در ثوابش بود امل^۴
 بود صائم روز آن مؤمن مگر
 بود مؤمن ماه در جوع شدید
 امشبان بنهیم و فردایش خوریم
 صبر را بنهیم تا فردا بود
 قصد تو آن است تا تنها خوری
 چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
 هر که خواهد قسم خود پنهان کند
 گوش کن قسّام^۶ فی النار از خبر
 شب بر او در بینوائی بگنرد
 گفت سمعاً طاعة اصحابنا
 بامدادان خویش را آراستند
 داشت اندر ورد راه و مسلکی
 سوی ورد خویش از حق فضل جو
 جمله رو را سوی آن سلطان الغ

۱. نيك بخت

۲. آیه قرآن سورة البقرة، آیه ۱۸۲

۳. طبق

۴. امیدواری

۵. هیضه، سوء هاضمه بر اثر امتلاء

۶. قسمت کننده در آتش است.

این سخن پایان ندارد هر سه یار
 آن یکی گفتا که هر يك خواب خویش
 هر که خوابش بهتر این را او خورد
 آنکه اندر عقل بالاتر رود
 پس جهود آورد آنچه دیده بود
 گفت در ره موسیم آمد به پیش
 در پی موسی شدم تا کوه طور
 هم من و هم موسی و هم کوه طور
 باز املاکی^۱ همی دیدم شگرف
 حلقه دیگر ملایک مستعین
 زین نط می گفت احوال آن جهود
 بعد از آن ترسادر آمد در کلام
 پس شدم با او بچارم آسمان
 خود عجبهای قلاع آسمان
 پس مسلمان گفت کای یاران من
 پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
 وان دگر را عیسی صاحب قران
 خیز ای پس مانده دیده ضرر
 آن دو فاضل فضل خود دریافتند
 ای سلیم گول^۲ واپس مانده هین
 پس بگفتندش که آنگه تو حریص

رو بهم کس سردند آن دم یار وار
 آنچه دید او دوش گو آور به پیش
 قسم هر مفضول را افضل برد
 خوردن او خوردن جمله بود
 تا کجاشب روح او گردیده بود
 گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
 هر سه تن گشتیم ناپید از نور
 هر سه گم گشتیم از اشراق نور
 صورت ایشان بد از اجرام برف
 صورت ایشان بجمله آتشین
 بس جهودی کاخرش محمود بود
 که مسیحم رو نمود اندر منام^۳
 مرکز و مثنوی^۴ خورشید جهان
 نسبتش نبود بآیات جهان
 پیشم آمد مصطفی سلطان من
 با کلیم حق و نرد عشق باخت
 برد بر اوج چهارم آسمان
 باری این حلوا و یخنی را بخور
 با ملایک از هنر دریافتند
 بر چه و بر کاسه حلوانشین
 ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص^۵

۱. جمع ملک، فرشتگان

۲. خواب

۳. جایگاه

۴. کودن و ابله

۵. حلوا و خرما و روغن

گفت چون فرمود آن شاه مطاع
من که بودم تا کنم زان امتناع
پس بگفتندش که والله خواب راست
تو بدیدی و به از صد خواب ماست

حکایت ۲۵۲

شتر و گاو و قوچ

اشتر و گاو و قوچ در پیش راه
یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قوچ بخش ار کنیم این را یقین
هیچیک از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر
این علف او راست اولی گو بخور
گفت قوچ با گاو و اشتر ای رفاق
چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابد کنید
پیرتر اولی است باقی تن زنید
گفت قوچ مرج^۱ من اندر آن عهد
باقی قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سال خورد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق
چون شنید از گاو و قوچ اشتر شگفت
بر هوا برداشت آن بند قاصیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست
خود همه کس داند ای جان پدر

حکایت ۲۵۳

پادشاه و مرد افتاده

سوی جامع می شد آن یک شهریار
خلق را می زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن
وان دگر را بر دریدی پیـرهن

۱. چمن، مرتع

۲. شکافتن و شخم زدن

۳. شتر قوی

در میانه بیدلی ده چوب خورد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت
خیر تو این است جامع می روی

بیگناهی کسه برو از راه برد^۱
ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
تاچه باشد شر و وزرت ای غوی^۲

حکایت ۲۵۴

ملك ترمذ و دلّك

سید ترمذ که آنجا شاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم^۱
زد منادی هر کسه اندر پنج روز
بخشم او رازر و گنج بیشمار
دلّك اندر ده بدو آن را شنید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
پس بدیوان در دوید از گـرد راه
فُجفجی^۲ در جمله دیوان فتاد
خاص و عام شهر را شد دل زدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست
که زده دلّك بسیران^۳ درشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق
از شتاب او وجد و اجتهاد

مسخره او دلّك آگاه بود
جست الاغی تا شود او مستتم^۴
آردم ز آنجا خبر بدهم گنوز^۵
تا شود میر و عزیز اندر دیار
بر نشست و تا بترمذ می دوید
از دوانیدن فرس رازان نمط^۶
وقت ناهنگام ره جست او بشاه
شورشی در وهم آن سلطان فتاد
تاچه تشویش و بلا حادث شدست
یا بلای مهلکی از غیب خاست
چند اسب قیمتی در راه کشت
تا چرا آمد چنین اشتاب دلّ
غلغل و تشویش در ترمذ فتاد

۱. که از سر راه دور شو

۲. گمراه

۳. انجام دهنده کاری

۴. گنج ها

۵. گونه

۶. بیج

۷. سیر کردن

آن یکی دو دست بر زانو زنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال^۱
هر یکی فالی همی زد از قیاس
راه جست و راه دادش شاه زود
هر که می پرسید حالی زان ترش
کرد اشارت دلک ای شاه کرم
بو که^۲ باز آید بمن علقلم دمی
بعد يك ساعت که شاه از وهم و ظن^۳
کو ندیده بود دلک را چنین
دائماً دستان ز لاغ^۴ افراشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست
هم ز زور خنده خوی^۵ کردی تنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش
وهم در وهم و خیال اندر خیال
که دل شه باغم و پرهیز بود
جای تخت او سمرقند گزین
بس شهان آنطرف را کشته بود
وین شه ترمداز او در وهم بود
گفت زوتر^۸ باز گو تا حال چیست؟

وان دگراز وهم و اویلی کنان
هر دلی رفته بصد کوی خیال
تا چه آتش او فتاد اندر پلاس
چون زمین بوسید گفتش هی چه بود؟
دست بر لب می نهاد او که خمش
یکدمی بگذار تا من دم زنم^۲
که فتادم در عجایب عالمی
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که از او خوشتر نبودش همنشین
شاه را پس شاد و خندان داشتی
که گرفتی شه شکم را با دو دست
رو در افتادی ز خنده کردنش
دست بر لب می زند کای شه خمش
شاه را تا خود چه آید از نکال
زانکه خوارم شاه بس خونریز بود
بدوزیری داهی^۶ او را همنشین
یا بحیلت یا بسطوت، آن عنود^۷
وز فن دلک خود آن و همش فزود
اینچنین آشوب و شور توز کیست؟

۱. بدعاقبتی

۲. تا نفس تازه کنم

۳. شاید که

۴. افسانه و شوخی

۵. عرق

۶. بسیار زیرک

۷. بدخو و دشمن

۸. زودتر

گفت من در ده شنیدم آنکه شاه
 که کسی خواهم که تازد در سه روز
 گنجها بدهم و را اندر عوض
 من شتابیدم بر تو بهر آن
 اینچنین چستی نیاید از چو من
 گفت لعنت بر چنین زودیت باد
 از برای اینقدر ای خام ریش^۱
 پس وزیرش گفت ای حق را ستن^۲
 دلّک از ده بهر کاری آمدست
 زاب و روغن کهنه را نومی کند
 غمده و بنمود^۳ و پنهان کرد تیغ
 گفت دلّک با فغان و با خروش
 بس گمان و وهم آید در ضمیر
 شه نگیرد آنکه می رنجاندش
 گفت صاحب پیش شه جا گیر شد
 گفت دلّک را سوی زندان برید
 می زنیـدش چون دهل اشکم تهی
 گفت دلّک کای ملک آهسته باش
 تا بدین حدّ چیست تعجیل نقم
 صدقه نبود سوختن درویش را

زد منادی بر سر هر شاهراه
 تا سمرقند و دهم او را کنوز
 چون شود حاصل زیغامش غرض
 تا بگویم کسه ندارم آن توان
 باری این او میدرا بر من متن
 که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
 آتش افگندی در این مرج^۲ و حشیش^۳
 بشنو از بنده کمیـنه يك سخن
 رأی او گشت و پشیمان زان شدست
 او بمسخرگی برون شومی کند
 باید افشردن مر او را بی دریغ
 صاحب در خون این مسکین مکوش
 کان نباشد حق و صادق ای امیر
 از چه گیرد آنکه می خنداندش
 کاشف این مکر و این تزویر شد
 چاپلوس و زرق او را کم خرید
 تا دهل وار او دهد تان آگهی
 روی حلم و مغفرت را کم خراش
 می نمی پرّم بدست تو درم
 کور کردن چشم حلم اندیش را

۱. ابله

۲. چراگاه

۳. گیاه خشک

۴. ستون

۵. غلاف

۶. نشان داد

گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع شه رخ نهی ویرانی است / موضع شه اسب هم نادانی است
بزم وزندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را وزندان خام را
گفت دلک من نمی گویم گذار / لیک می گویم تحرّی^۱ پیش آر
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاوهرم^۲ بدان

حکایت ۲۵۵

موش و چغز و زاغ

از قضا موشی و چغزی^۳ باوفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گوشه ای می آمدند
نرد دل باهمدگر می باختند / از وساوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متّسع^۴ / همدگر را قصّه خوان و مستمع
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلای گل دید کی ماند خمّش
این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو را از / تو درون آب داری ترکستاز
بر لب جو من تو را نعره زنان / نشنوی در آب از عاشق فغان
من بدین وقت معین ای دلیر / می نگردم از محاکات تو سیر
گفت کای یار عزیز مهر کار / من ندارم بی رخت یک دم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت^۵ و خوابم توی
از مروت باشد ارشادم کنی / وقت و بیوقت از کرم یادم کنی

۱. تحقیق، جستجو

۲. اشاره به کلام الهی «و شاوهرم فی الامر»، (قرآن، سوره آل عمران، آیه ۵۳)

۳. وزغ

۴. باز و گشاده

۵. آرامش

پانصد استسقا^۱ ستم اندر جگر
ای اخی من خاکی ام تو آبیی
آنچنان کن از عطا و از قسم^۲
یار سولی یا نشانی کن مدد
بحث کردند اندر این کار آن دو یار
که بدست آرند يك رشته دراز
يك سوری بر پای این بنده دو تو
تا بهم آیم زین فن^۳ ما دو تن
این سر رشته گره بر پای من
تا تو اتم من در این خشکی کشید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
این سخن پایان ندارد موش ما
آن سر رشته عشق رشته می کشد
می تند بر رشته دل دم بدم
چون غراب^۴ البین آمد ناگهان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب
موش در منقار زاغ و چغز هم
خلق می گفتند زاغ از مکر و کید

با هر استسقا قرین جوع البقر^۲
ليك شاه رحمت و وهابی
که گه و بیگه بخدمت می رسم
تا ترا از بانگ من آگه کند
آخر آن بحث آن آمد قرار
تا ز جذب رشته گردد کشف راز
بسته باشد دیگری بر پای تو
اندر آمیزیم چون جان با بدن
زان سر دیگر تو بر پا عقده^۴ زن
مر تورانك^۵ شد سر رشته پدید
که مرادر عقده آرد این خبیث
هست بر لبهای جوهر گوش ما
بر امید وصل چغز بار شد
که سر رشته بدست آورده ام
در شکار موش و بردش زان مکان
منسحب^۷ شد چغز نیز از قعر آب
در هوا آویخته پا در رتم^۸
چغز آبی را چگونه کرد صید

۱. مرضی که بیمار آب بسیار خورد

۲. گرسنگی

۳. بهره و قسمت

۴. گره

۵. اینك

۶. کلاغ

۷. جلب شده

۸. ریسمانی که به انگشت بندند که چیزی را به خاطر آورد

چون شد اندر آب و چونش در ربود
چغز می گفت این سزای آن کسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان
چغز آبی کی شکار زاغ بود؟
کو چوبی آبان^۱ شود جفت خسی
همنشین نیک جویید ای مهان

حکایت ۲۵۶

سیلی نقد

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش
یک درم خاهی تو امروز ای شهم
گفت دی نیم درم راضی ترم
سیلی نقد از عطای نسیم به
کای قدمهای تو را جانم فراش^۲
یا که فردا چاشتگاهی سه درم؟
ز آنکه امروز این و فردا صد درم
نک قفایشت کشیدم نقد ده

حکایت ۲۵۷

شاه و دزدان شبگرد

شب چو شه محمود بر می گشت فرد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا
آن یکی گفت این گروه مکر کیش
تا بگوید با حریفان در سمر^۳
آن یکی گفت ای گروه فن فروش
که بدانم سگ چه می گوید بیانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست
هر که را شب بینم اندر قیروان^۴
با گروهی قوم دزدان باز خورد
گفت شه، من هم یکی ام از شما
تا بگوید هریکی فرهنگ خویش
کوچه دارد در جبالت از هنر
هست خاصیت مرا اندر دو گوش
قوم گفتندش ز دیناری دودانگ
جمله خاصیت مرا چشم اندر است
روز بشناسم مرا و را بی گمان

۱. مردم بی آبرو

۲. پای اندلز

۳. افسانه، حکایت

۴. شهری در شمال آفریقا واقع در تونس

گفت يك خاصيتم در بازو است
 گفت يك خاصيتم در بينی است
 گفت نك يك خاصيت در پنجه ام
 پس پرسيدند از شه کای سند
 گفت در ريشم بود خاصيتم
 مجرمان را چون بجلا دان دهند
 قوم گفتندش که قطب ما توی
 بعد از آن جمله بهم بيرون شدند
 چون سگی بانگی بزد از دست راست
 خاک بو کرد آن دگر از ربوه ای^۲
 پس کمند انداخت استاد کمند
 جای دیگر خاک را چون بوی کرد
 نقب زن زد نقب و در مخزن رسید
 بس زرو زربفت و گوهرهای زفت
 شه معين دید منزلگاهشان
 خویش را دزدید از ایشان باز گشت
 پس روان گشتند سرهنگان مست
 دست بسته سوی دیوان آمدند
 چونکه استادند پیش تخت شاه
 آن که شب بر هر که چشم انداختی
 شاه را بر تخت دید و گفت این
 آنکه چندین خاصیت در ریش اوست

که زنم من نقبها بازو دست
 کار من در خاکها بو بينی است
 که کمندی افگنم طول علم^۱
 مر تور اخاصيت اندر چه بود؟
 که رهانم مجرمان را از نقم^۲
 چون بجنبد ريش من ايشان رهند
 چون خلاص روز محنتمان توی
 سوی قصر آن شه میمون شدند
 گفت می گوید که سلطان با شماست
 گفت کاین هست از وثاق بیوه ای
 تا شدند آن سوی دیوار بلند
 گفت خاک مخزن شاهی است فرد
 هر یکی از مخزن اسبابی کشید
 قوم بردند و نهان کردند تفت
 حلیه و نام و پناه و راهشان
 روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
 تا که دزدان را گرفتند و ببست
 وز نهیب جان خود لرزان شدند
 یار شبشان بود آن شاه چو ماه
 روز دیدی بی شکش بشناختی
 بود با ما دوش شبگرد و قرین
 این گرفت ما هم از تفتیش اوست

۱. کوه بلند

۲. جمع نعمت به معنی انتقام، کینه کشی

۳. پشته

روبه شه آورد چون تشنه بابر آنکه بود اندر شب قـدر آن بدر
گفت ما گشتیم چون جان بند طین^۱ آفتاب جان توی در روز دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر کز کرم ریشی بجنبانی بخیر

حکایت ۲۵۸

گوهر شبچراغ

گاو آبی گوهر از بحر آورد بنهد اندر مرج^۲ و گردش می چرد
می چرد در نور گوهر آن بقر ناگهان گردد ز گوهر دور تر
تاجری بر در زند و حل^۳ سیاه تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت گاو جویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گسرد مرج تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر آید آنجا که نهاده بد گهر
و حل بیند فوق در شاهوار پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است گاو کی داند که در گل گوهر است

حکایت ۲۵۹

رفتن عبدالغوث نزد پریان

بود عبدالغوث همجنس پری چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر وان یتیمان ز مرگش در سمر
مدتی بگذشت و زو نامد خبر زو طمع ببرید هم زن هم پسر
که مر او را اگر گزید یار هزنی یافتاد اندر چهی یا مکنی^۴

۱. گل و خاک و اینجا مقصود بدن است.

۲. چراگاه

۳. گل و لجن

۴. کمینگاه

جمله فرزندان‌ش در اشغال مست
بعد نه سال آمد او هم عاریه
يك مهی فرزندان‌ش را دید باز
برد هم جنسی پریان‌ش چنان

خود نگفتندی که بابایی بدست
گشت پیدا باز شد متواریه^۱
گشت پنهان کس ندیدش باز
که ریاید روح را زخم سنان

حکایت ۲۶۰

مرد مقروض

آن یکی درویش ز اطراف دیار
نه هزارش وام بود از زر مگر
محتسب بود او بدل بحر آمده
حاتم از بودی گدای او شدی
بر امید او بیامد آن غریب
بر درش بود آن غریب آموخته
هم بیشت آن کریم او وام کرد
لاابالی گشته بود و وام جو
آن غریب ممتحن از بیم وام
شد سوی تبریز و کوی گلستان
ساربانان بار بگشاز اشران
چون وثاق^۴ محتسب جست آن غریب
او پریر^۵ از دار دنیا نقل کرد

جانب تبریز آمد و وام دار
بود در تبریز بدرالدین عمر
هر سر مویش یکی حاتم‌کده
سر نهادی خاک پای او شدی
کو غریبان را بادی خویش و نسیب
وام بی حد از عطایش توخته^۲
چون ببخشش هاش واثق بود مرد
بر امید قلمز اکرام خو
در ره آمد سوی آن دار السلام
خفته او میدش فراز گلستان^۳
شهر تبریز است و کوی گلستان
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
مرد وزن از واقعه^۵ او روی زرد

۱. پنهان و متواری

۲. جمع کرده

۳. بر پشت خوابیدن

۴. اناق، حجره، خانه

۵. پریروز

نعره‌ای زد مرد و بیهوش او افتاد
 پس گلاب و آب بر رویش زدند
 تا بشب بیهوش بود و بعد از آن
 چون بهوش آمد بگفت ای کردگار
 گرچه خواهی بس سخاوت کرد و جود
 این سخن پایان ندارد آن غریب
 واقعه آن وام او مشهور شد
 از پی توزیع گرد شهر گشت
 هیچ ناورد از ره کدیه^۳ بدست
 پایمرد آمد بدو دستش گرفت
 گفت چون توفیق یابد بنده‌ای
 مال خود ایشار راه او کند
 شکر می‌کن مر خدا را در نعم
 چون بگور آن ولینعمت رسید
 گفت ای پشت و پناه هر نبیل^۴
 پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب
 تو نمردی ناز و بخت ما بمرد
 بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت
 پایمردش سوی خانه خویش برد
 لوتش^۷ آورد و حکایتهاش گفت

گویا او نیز در پی جان بداد
 هم‌رهان بر حالتش گریان شدند
 نیم مرده باز گشت از غیب جان
 مجرم بودم بخلق امیدوار
 هیچ آن کفو عطای تو نبود
 گریه کرد از درد آن مرد لبیب^۱
 پایمرد^۲ از درد او رنجور شد
 وز طمع می‌گفت هر جا سرگذشت
 غیر صد دینار آن کدیه پرست
 شد بگور آن کریم بس شگفت
 که کند مهمانی فرخنده‌ای
 جاه خود ایشار جاه او کند
 نیز می‌کن شکر و ذکر خواهی هم
 گشت گریان زار و آمد در نشید
 مرتجی^۵ و غوث^۶ ابناء السبیل
 رونق هر قصر و گنج هر خراب
 عیش ما و رزق مستوفی بمرد
 چون غریب از گور خواهی باز گشت
 وجه صد دینار را با او سپرد
 کز امید اندر دلش صد گل شگفت

۱. خردمند

۲. شفیع، دستگیر

۳. گدایی

۴. بزرگ

۵. مایه امید

۶. پناه و اماندگان راه

۷. غذا

نیمشب بگذشت و افسانه کنان
دید پامرد آن همایون خواجه را
خواجه گفت ای پامرد بانمک
لیک پاسخ دادم فرمان نبود
بشنو اکنون راز مهمان جدید
هم شنیده بودم از وامش خبر
که وفای وام او هست آن و بیش
وام دارد از ذهب او نه هزار
فضله^۲ مانند زین بسی گو خرج کن
خاستم تا آن بدست خود دهم
خود اجل مهلت ندادم تا که من
لعل و یاقوت است بهر وام او
در فلان طاقیش مدفون کرده ام
وارثانم را اسلام من بگوی
تا ز بسیاری آن زر نشکهند^۳
ور بگوید او نخسوا هم این فره
زانچه دادم باز نستائم نقیر
بهر او بنهاده ام آن از دو سال
بر جهید از خواب انگشتک زنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی

خوابشان انداخت تا مرعای^۱ جان
اندر آن شب خواب بر صدر سرا
آنچه می گفتم شنیدم یک به یک
بی اشارت لب نتانستم گشود
من همی دیدم که او خواهد رسید
بسته بهر او دو سه پاره گهر
تا که ضیفم^۴ وانگردد سینه ریش
وام را از بعض این گوهر گزار
در دعایی گو مرا هم درج کن
در فلان دفتر نوشته است آن رقم
خفیه بسپارم بدو در عدن
در خنور^۵ وی نوشتتته نام او
من غم آن یار پیشین^۶ خورده ام
و این وصیت را بیان کن موبموی
بی گرانی پیش آن مهمان نهند
گو بگیرو هر که را خواهی بده
سوی پستان باز ناید هیچ شیر
کرده ام من نرها با ذوالجلال
که غزل خوانان و گه نوحه کنان
پامردا مست و خوش برخاستی

۱. چراگاه

۲. مهمان من

۳. زیادی

۴. کوزه و خم

۵. قبلاً

۶. جانخورند

تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا
خواب دیده پیل تو هندوستان
گفت سوداناک خوابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را
خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا
مست و بی خود اینچنین بر می شمرد
در میان خانه افتاد او دراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی
خواب در بنهاده ای بیداری

که نمی گنجی تو در شهر و فلا^۱
که رمیدستی ز حلقه دوستان
در دل خود آفتابی دیده ام
آن سپرده جان پی دیدار را
آن سپرده جان براه کبریا
تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
خلق انبیه^۲ گردد او آمد فراز
ای نهاده هوشها در بیهشی
بسته ای در بیدلی دلداری

حکایت ۲۶۱

يك سواره

چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای
یکسواره تاخت تا قلعه بکر^۳
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ
روی آورد آن ملک سـوی وزیر
گفت آنکه ترك گوئی کبر و فن
گفت آخر نی که او مردی است فرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو
بر سر زین آنچنان محکم پی است
چند کس همچون فدائی تاختند
هر یکی را او بگرزی می فگند

قلعه پیش کام خشکش جرعه ای
تا در قلعه بیستند از حـنر
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
که چه چاره است اندر این وقت ای مشیر؟
پیش او آئی به شمشیر و کفن
گفت منگر خوار در فردی مرد
همچو سیماب است لرزان پیش او
گوئیا شرقی و غربی با وی است
خویشتن را پیش او انداختند
سر نگوئسار اندر اقدام سمند^۴

۱. بیابان

۲. انبوه و جمعیت

۳. بحمله

۴. اسب

داده بودش صنع حق جمعیتی که همی زد يك تنه بر آستی
چشم من چون دید روی آن قباد کثرت اعداد از چشمم فتاد

حکایت ۲۶۲

عمر نامی در کاشان

گر عمر نامی^۱ تو اندر شهر کاش کس بنفروشد بصد دانگت لواش^۲
چون يك دگان بگفتی عمرم این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بد آن دیگر دکان ز آن یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احوال او اندر نظر او بگفتی نیست دکانی دگر
پس زدی اشراق این نا احوالی بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آن خباز را این عمر را نان فروش ای نابا
چون شنید او هم عمر نان در کشید پس فرستادت بدگان بعید
کاین عمر را نان ده ای انباز من راز یعنی فهم کن ز آواز من
او همت زانسو حواله می کند هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون به يك دکان عمر بودی برو درهمه کاشان ز نان محروم شو
ور به يك دکان علی گفتی بگیر نان از آنجایی حواله و بی زحیر^۳

حکایت ۲۶۳

گوسفند گریخته

گوسفندی از کلیم الله گریخت پای موسی آبله شد، نعل ریخت
در پی او تا به شب در جستجو وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی^۴ شد سست و ماند پس کلیم الله گرد از وی فشاند

۱. در شهر کاشان که یکی از مراکز تشیع بود، عمر نام ارزشی نداشته است.

۲. نوعی نان

۳. بی رنج

۴. خستگی شدید

کف همی مالید بر پشت و سرش
نیم ذره تیـرگی و خـشـم نی
می نوازش کرد همچون مادرش
گفت گیرم بر منت رحمی نبود
غیر مهر و رحم و آب چشم نی
بامالایک گفت یزدان آن زمان
طبع تو بر خود چرا استم نمود؟
که نبوت راهمی زبید فلان

حکایت ۲۶۴

خوارزمشاه و علاقه مفراط او به اسبی

بود امیری رایکی اسبی گزین
او سواره گشت در موکب پگاه^۱
چشم شه را فرو رنگ او ربود
چشم شش که افکندی نظر
بر هر آن عضوی که گشتی^۲ و روحنت^۳
غیر چستی و گشتی و روحنت^۴
بس تجسس کرد عقل پادشاه
چشم من سیر است و پر است و غنی
جادوئی کرده است جادو آفرین
فاتحه خواند و بسی لاجول کرد
چونکه خوارم شه ز سیران^۵ باز گشت
پس به سرهنگان بفرمود آن زمان
همچو آتش در رسیدند آن گروه
جانش از درد و حزن بر لب رسید
جز عمادالملک ز نهاری ندید

۱. صبح زود

۲. بازگشت

۳. خرمی و خوبی

۴. ریشه کلمه و بالتیجه معنای آن روشن نیست و شاید روحانیت باشد.

۵. سیر و سیاحت

رفت او پیش عمادالملک را داد
 که حرم با هر چه دارم گو بگیر
 آن یکی اسب است جانم رهن اوست
 گزیر برد این اسب را از دست من
 از زر و زن و ز عقارم^۲ صبر هست
 اندر این گزرمی نداری باورم
 آن عمادالملک گریان چشم مال
 لب بیست و پیش سلطان ایستاد
 ایستاده راز سلطان می شنید
 کای خدا گر آن جوان کثرت راه
 تو از آن خود بکن از وی بگیر
 چون دمی حیران شد از وی شاه فرد
 کای اخی بس خوب اسبی هست این
 پس عمادالملک گفتش ای خدیو
 در نظر آنچه آوری گزید نیک
 هست ناقص آن سر اندر پیکرش
 در دل خوار مشه این دم کار کرد
 چون غرض دلاله گشت و واصفی

سر برهنه کرد و در پایش فتاد
 تا بگیرد حاصلم را هر مغیر^۱
 گزیر برد مردم یقین ای خیر دوست
 من یقین دادم نخواهم زیستن
 این تکلف نیست نی تزویری است
 امتحان کن امتحان گفت و فرم
 پیش سلطان در دوید آشفته حال
 راز گویان با خدارب العباد
 و اندرون اندیشه اش این می تنید
 کس شاید ساختن جز تو پناه
 گرچه او خواهد خلاص هر اسیر
 روی خود سوی عمادالملک کرد
 از بهشت است این مگر نه از زمین
 چون فرشته گردد از میل تو دیو
 بس کش و رعناست این مرکب و لیک
 چون سر گاو است گوئی آن سرش
 اسب را در منظر او خوار کرد
 از سه گز کرباس یابی یوسفی

حکایت ۲۶۵

دژ هوشربا

بود شاهی شاه را بدسه پسر هر سه صاحب فطنت^۳ و صاحب نظر

۱. غارت کننده

۲. دارایی (به فتح عین)

۳. هوش

هر یکی از دیگری استوده تر^۱
 پیش شه شهزادگان استاده جمع
 عزم ره کردند آن هر سه پسر
 در طواف شهرها و قلعه هاش
 خواستند از سه بعازت گاه عزم
 دستبوس شاه کردند و وداع
 هر کجا دلشان کشد عازم شوید
 غیر آن يك قلعه نامش هش ربا
 الله الله زان دژ ذات الصور^۴
 روی و پشت بر جهاش و سقف و پست
 همچو آن حجره زلیخا پر صور
 هین مبادا که هوستان ره زند
 چونکه بکرد آن منع دلشان زان مقال
 رغبتی زین منع در دلشان برست
 پس بشه گفتند خدمتها کنیم
 رو نگر دانیم از فرمان تو
 این سخن پایان ندارد آن فریق^۶
 بر درخت گندم منهی^۸ زدند

در سخا و دروغا^۲ و کرو فر^۳
 قره العینان شه همچون سه شمع
 سوی املاک پدر رسم سفر
 از پی تدبیر دیوان و معاش
 داد اجاز تشان چونیت دید جزم
 پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
 فی امان الله دست افشان روید
 تنگ آرد بر کله داران قبا
 دور باشید و بترسید از خطر
 جمله تمثال و نگار و صورت است
 تا کند یوسف بناگاهش نظر
 که فتید اندر شقاوت تا ابد
 در هوس افتاد و در کوی خیال
 که ببايد سر آنرا باز جست
 بر سمعنا و اطعناها^۵ تنیم
 کفر باشد غفلت از احسان تو
 برگرفتند از پی آن دژ^۷ طریق
 از طویله مخلصان بیرون شدند

۱. ستوده

۲. جنگ

۳. حمله و فرار

۴. قلعه پر نقش

۵. شنیدیم و اطاعت می کنیم

۶. گروه

۷. قلعه، دژ

۸. منع شده، ممنوع

چون شدند از منع و نهیش گرمتر
آمدند از رغم عقل پند توز^۱
اندر آن قلعه خوش ذات الصور
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بو
زان هزاران صورت و نقش و نگار
این سخن پایان ندارد آن گروه
کرد کار خویش قلعه هش ربا
قرنهارا صورت سنگین بسوخت
اشک می بارید هر يك همچو میغ^۲
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید
آنچه اندر آینه می بیند جوان
چشم بینا بهتر از سیصد عصا
در تفحص آمدند از اندهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر
نز طریق گوش بل از وحی هوش
گفت نقش رشک پروین است این
دختری دارد شه چین بی مثال
همچو جان و چون پری پنهانست او

سوی آن قلعه بر آوردند سر
در شب تاریک برگشته ز روز
پنج در در بحر و پنجی سوی بر^۳
پنج از آن چون حس باطن راز جو
می شدند از سو بسو خوش بیقرار
صورتی دیدند با حسن و شکوه
هر سه را انداخت در چاه بلا
آتشی در دین و دلشان برفروخت
دست می خایید و می گفت ای دریغ
چندمان سو گند داد آن بی ندید^۴
پیر اندر خشت بیند پیش از آن
چشم بشناسد گهر را از حصا^۵
صورت کبود عجب اندر جهان
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
رازها بد پیش او بی روی پوش
صورت شهزاده چین است این
در بهار و در جمال و در کمال
در مکتّم^۶ پرده وایوانست او

۱. نصیحت کننده

۲. خشکی

۳. ابر

۴. نظیر

۵. سنگ ریزه

۶. که بود

۷. مخفی

سوی او نه مرد دره دارد نه زن
غیـرتی دارد ملک بر نام او
رو بهم کردند هر سه مفتتن^۱
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
یک زمانی اشک ریزان هر سه شان
یک زمان از آتش دل هر سه کس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر
از حشم هر که بما کردی گله
ما همی گفتیم کم نال از حرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
هر سه شهزاده چه کار افتادشان
این بگفتند و روان گشتند زود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند
آن بزرگین گفت کای اخوان من
لا ابالی گشته ام صبرم نماند
طاقت من زین صبوری طاق شد
آن دو گفتندش نصیحت در سمر
هین منه بر ریشه های^۲ ما نمک
این همه گفتند و گفت آن ناصبور

شاه پنهان کرده او را از فتن^۱
که نیرد مرغ هم بر بام او
هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم^۳
بر سر خوان مصیبت خون فشان
بر زده با سوز چون مجمر نفس
مانه نر بودیم اندر نصح غیر
از بلا و خوف و فقر و زلزله
صبر کن کال صبر مفتاح الفرج
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
چون زنان زشت در چادر شدیم
عشق در خور گوشمالی دادشان
هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
بعد از آن سوی بلاد چین شدند
راه معشوق نهان برداشتند
ز انتظار آمد بلب این جان من
مر مرا این صبر در آتش نشاند
واقعۀ من عبرت عشاق شد
که مکن ز اخطار خود رابی خبر
هین مخور این زهر بر جلدی و شک^۴
که مرا زین گفته ها آید نفور^۵

۱. فتنه ها

۲. مفتون و دل داده

۳. بیمار

۴. زخمها

۵. رمیدگی

اشترم من تا توانم می کشم
 من علم اکنون به صحرای زخم
 من نگویم زین طریق آید مراد
 آن دو گفتندش که اندر جان ما
 گر نگویم آن نیاید راست نرد
 پس برون جست او چو تیری از کمان
 اندر آمد مست پیش شاه چین
 شاه را مکشوف یک یک حالشان
 پس معرف پیش شاه منتجب
 گفت شه هر منصبی و ملکتی
 بیست چندان ملک کوشد ز آن بری
 شاهزاده پیش شه حیران این
 حاصل آن شه نیک او را می نواخت
 مدتی بدیش آن شه زاین نسق
 رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
 مدتی دندان کنان این می کشید
 صورت معشوق زو شد در نهفت
 حاصل آن شهزاده از دنیا برفت
 کوچکین رنجور بود و آن وسط
 شاه دیدش گفت قاصد کاین کی است
 پس معرف گسفت پور آن پدر
 شه نوازدش که هستی یادگار
 از غبار مرکب آن شاه نر

چون فتادم زار با کشتن خوشم
 یا سراسر اندازی و یا روی صنم
 می طیم تا از کجا خواهد گشاد
 هست پاسخها چو نجم اندر سما
 و ر بگویم آن دلت آید بدرد
 که مجال گفت کم بود آن زمان
 زود مستانه بیوسید او زمین
 اول و آخر غم و زلزالشان
 در بیان حال او بگشود لب
 کالتماسش هست یابد این فتی
 بخشمش اینجا و ما خود بر سری
 هفت گردون دیده در یک مشت طین^۱
 او از آن خورشید چون مه می گداخت
 دل کباب و جان نهاده بر طبق
 صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت
 نارسیده عمر او آخر رسید
 رفت و شد با معنی معشوق جفت
 جاننش پر آذر جگر پرسوز و تفت
 بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
 که از آن بحر است و این هم ماهی است
 این برادر زان برادر خسرد تر
 کرد او را هم بدین پرشش شکار
 یافت از کحل عزیزی در بصر

بر چنین گلزار دامن می کشید
 راتبهٔ جاننی ز شاه بی ندید^۱
 اندرون خویش استغنا بدید
 که نه من هم شاه و هم شهزاده ام
 زین منی چون نفس زائیدن گرفت
 شاه را دل درد کرد از فکر او
 گفت آخر ای خس واهی ادب
 من تو را بر چرخ گشته نردبان
 چون درون خود بدید آن خوش پسر
 با خود آمد او زمستی عقرار^۲
 قصه کوتاه کن که رأی نفس کور
 شاه چون از محو شد سوی وجود
 چون بترکش بنگرید آن بی نظیر
 گفت کو آن تیر و از حق باز جست
 عفو کرد آن شاه دریا دل ولی
 کشته شد در نوحهٔ او می گریست
 و آن سوم کاهلترین هر سه بود
 دختر و ملک خلافت او گرفت

جزو جزوش نعره زن هل من مزید
 دم بدم در جان مستش می رسید
 گشت طغیانی ز استغنا پدید
 چون عنان خود بدین شه داده ام
 صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت
 ناسپاسی عطای بکر او
 این سزای داد من بود ای عجب
 تو شده در حرب من تیر و کمان
 از سیه کاری خود گرد و اثر
 زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
 برد او را بعد سالی سوی گور
 خشم مریخیش آن خون کرده بود
 دید کم از تر کشش يك چوبه تیر
 گفت اندر حلق او آن تیر تو است
 آمده بد تیر او بر مقتلی
 اوست جمله هم کشنده و هم ولی است
 صورت و معنی بکلی او ربود
 می سزد گر زین نمایی در شگفت^۳

۱. مانند

۲. (بضم عین) شراب

۳. باید دانست که در خاتمهٔ مثنوی پسر مولانا جلال الدین صاحب این کتاب مستطاب بهاء الدین ولد در اشاره به همین قصه (سه شاهزاده) در خطاب به پدر بزرگوار خود چنین آورده است:

«از چه رو دیگر نمی گویی سخن از چه بر بستی در علم لدن

قصهٔ شهزادگان نامد پسر مانند ناسفته در سوم پسر»

و این در صورتی است که قصهٔ پسر سوم در چند بیت در مثنوی آمده است.

حکایت ۲۶۶

صدر جهان در بخارا

در بخارا خوی آن صدر اجل داد بسیار و عطای بیشمار
 زربه کاغذ پاره های پیچیده بود مبتلایان را بدی روز عطا
 روز دیگر بر علویان مقل^۱ روز دیگر بر تهیدستان عام
 روز دیگر بر یتیمان صغیر روز دیگر بهر ابناء السبیل
 شرط او آن بود که کس بازبان لیک خامش بر حوالی رهش
 هر که کردی ناگهان سهواً سؤال نادر آروزی یکی پیبری بگفت
 منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت گفت بس بی شرم پیبری ای پدر
 کاین جهان خوردی و می خواهی بطمع خندهش آمد مال داد آن پیر را
 غیر آن پیر ایچ^۲ خواهنده از او نوبت روز فقیهان ناگهان
 کرد زاریها بسی چاره نبود روز دیگر بار گو^۳ پیچید پا
 بود با خواهندگان حسن عمل تابشب بودی ز جودش زر نثار
 تا وجودش بود می افشانند جود روز دیگر بیوگان را آن سخا
 با فقیهان روز دیگر مشتغل روز دیگر بر گرفتاران وام
 روز دیگر بر ضعیفان اسیر روز دیگر مرمکاتب را کفیل
 زر نخواهد هیچ نگشاید دهان ایستاده مفلسان دیواروش
 زو نبردی زین گنه يك حبه مال ده زکاتم که منم با جوع جفت
 مانده خلق از جد پیر اندر شگفت پیر گفت از من توی بی شرمتر
 کان جهان با این جهان گیری بجمع پیر تنها برد آن توفیر را
 نیم حبه زر ندید و يك تسو يك فقیه از حرص آمد در فغان
 گفت هر نوعی نبودش هیچ سود پاکش اندر صف قوم مبتلا

۱. تهیدست

۲. هیچ

۳. پارچه کتیف

تختها بر ساق بست از چپ و راست
دیدش و بشناختش چیزی نداد
تا گمان آید که نابیناست او
پس بدید او و ندادش هیچ چیز
چون که عاجز شد ز صد گونه مکید^۲
در میان بیوگان رفت و نشست
هم شناسید و ندادش صدقه‌ای
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه^۵
هیچ مگشالب نشین و می‌نگر
بو که^۶ بیندمرده پندارد بظن
هر چه بدهد نیمه‌ای بدهم بتو
در نم‌پیچید و در راهش نهاد
چند زرانداخت بر روی نم‌د
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
مرد از زیر کفن بر کرد دست
گفت با صدر جهان چون بستدم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود
سر موتوا قبل موت^۷ این بود

تا برد آن شه‌گمان کاشکسته پاست
روز دیگر رو بیوشید از لب‌اد^۱
در میان اعمیان^۲ برخاست او
از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چون زنان او چادری بر سر کشید
سرفروافگند و پنهان کرد دست
در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای^۴
که بی‌چیم در نم‌دنه پیش راه
تا کند صدر جهان اینجا گنر
زر در اندازد پی و جبهه کفن
همچنان کرد آن فقیر کدیه خو
معبّر صدر جهان آنجا فتاد
دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نه‌هان نکنند از او آن ده دله
سر برون کرد از پی دست او زپست
ای ببسته بر من ابواب کرم
از جناب ما نبردی هیچ جود
کز پی مردن غنیمت‌ها رسد

۱. جمع لب‌دبه معنای نم‌د

۲. کوران

۳. حيله

۴. سوزشی

۵. صبح زود

۶. شاید

۷. بمیرید پیش از مردن

حکایت ۲۶۷ پادشاه و فقیه

می‌گذشت آن يك فقیه‌ی بر درش
وز شراب لعل در خوردش دهید
شست^۱ در مجلس ترش چون زهر مار
از شه و ساقی بگردانید چشم
خوشر آید زین شرابم زهر ناب
تا من از خویش و شم ازین وارهید
گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
چه خموشی تو بطبعش آرهی
در کشید از بیم سیلی آن زحیر^۲
در ندیمی و مضاحك رفت و لاغ
سوی مبرز^۳ رفت تا میزك^۴ کند
سخت زیبارخ ز قرقاناقان^۵ شاه
نی عقیفی ماندش و نه زاهدی
انتظار شاه هم از حد گذشت
دید آنجا زلزله القارعه^۶
سوی مجلس جام می بر بود تفت
تشنه خون دو جفت بد فعال

پادشاهی مست اندر بزم خوش
کرد اشارت کش در این مجلس کشید
چون کشیدندش بشه بی اختیار
عرضه کردندش نپذیرفت اوز خشم
که به عمر خود نخوردستم شراب
هین بجای می مرا زهری دهید
می نخورده عربده آغاز کرد
شاه با ساقی بگفت ای نيك پی
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
مست گشت و شاد و خندان همچو باغ
شیر گیر و خوش شد انگشتك^۷ بزد
يك کنیزك دید در مبرز چو ماه
حاصل آنجا آن فقیه از بیخودی
شد دراز و کو طریق باز گشت
شاه آمد تا ببیند واقعه
آن فقیه از جای برجست و برفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال^۸

۱. نشست

۲. رنج و عذاب

۳. پشکن

۴. آب خانه

۵. بول و شاش

۶. محارم و بستگان

۷. دو سوره از سور مکیه قرآن

۸. عقوبت

چون فقیهش دید پر از خشم و قهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم کار
خنده آمد شاه را گفت ای کیا^۱
پادشاهم کار من عدل است و داد
شد فقیه و برد با خود جفت خوب
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
چه نشستی خیره هین در طبعش آر
آمدم با طبع آن دخترا
زان خورم که یار را جودم بداد
از عطای خاص کشف الکروب

حکایت ۲۶۸

امرو القیس و زنان عرب

امرو القیس از ممالك خشك لب
بود نازك طبع و هم صاحب جمال
چونكه زد عشق حقیقی بر دلش
نیم شب دلقی^۲ بیوشید و برفت
تا بیاید خشت می زد در تبوك^۳
امرو القیس آمده است اینجا بكد^۴
آن ملك بر خاست شب شد پیش او
یوسف وقتی دو ملكت شد كمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو
هم من و هم ملك من مملوك تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود
فلسفه گفتش بسی واو خموش
هم کشیدش عشق از خطه عرب
شاعر و صاحب اصول اندر كمال
سرد شد ملك و عیال و منزلش
از میان مملكت بگریخت تفت
با ملك گفتند شاهی از ملوك
در شكار عشق خشتی می زند
گفت او را ای ملوك خوبرو
مر تو را رام از بلاد و از جمال
وان زنان ملك مه بی میغ^۵ تو
ای به همت ملكها متروك تو
جان ما از وصل تو صد جان شود
ناگهان وا كرد از سر روی پوش

۱. بزرگ

۲. لباس كهنه

۳. اسم محلی است

۴. رنج

۵. ابر

تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد	همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد	او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شمه	عشق يك كرت نکرده است این گنه
غیر این دو بس ملوک بیشمار	عشقشان بر بود از ملک و تبار
با کنایت رازها بایکدگر	پس بگفتندی بصد خوف و خطر
اصطلاحاتی میان همدگر	داشتند از بهر ایراد خبر
صورت آواز مرغ است آن کلام	غافل است از حال مرغان مرد خام

تمنیل ۳۷

مار و صید

مار استادست بر سینه چو مرگ	در دهانش بهر صید اشگرف برگ
در حشایش چون حشیشی ^۱ او بیاست	مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ	در فتد اندر دهان مار و مرگ

تمنیل ۳۸

تمساح و مرغکان

کرده تمساحی ^۲ دهان خویش باز	گرد دندانهایش کرممان ^۳ دراز
از بقیه خور که در دنداننش ماند	کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را	مَرج ^۳ پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان	در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پرز نان	چون دهان باز آن تمساح دان

۱. گیاه خشک

۲. از خزندگان عظیم و خطرناک و همان است که در فارسی نهنگ نام دارد.

۳. چراگاه

تمثیل ۳۹

روباه و زاغ

بر سر خاکش حبوب مکرناک	روبه افتد پهن اندر زیر خاک
پای او گیرد بمکر آن مکر دان	تا بیاید زاغ غافل سوی آن
چون بود مکر بشر کو مهتر است؟	صد هزاران مکر در حیوان چو هست
خنجری پُر قهر اندر آستین	مُصحفی ^۱ بر کف چوزین العابدین
سور تاریکی است گرد نور برق	جمله لذات هوا مکر است و زرق

حکایت ۲۶۹

گنج در خانه

جمله را خورد و بماند او عور و زار	بود زر میراثی را بیش شمار
چون بنا کام از گذشته شد جدا	مال میراثی ندارد خود وفا
یا بده برگی و یا بفرست مرگ	گفت یارب برگ دادی، رفت برگ
یارب و یارب اجر نی ^۲ ساز کرد	چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
زر طلب شد بی تعب آن زر پرست	در دعا و لایه در زد هر دو دست
آمد اندر یارب و گریه و نفیر	خواجه چون میراث خورد و شد فقیر
که غنای توبه مصر آید پدید	خواب دید او هاتفی گفت، او شنید
کرد گریه را قبول، او مرتجاست ^۳	روبه مصر آنجا شود کار تو راست
در پی آن بایدت تا مصر رفت	در فلان موضع یکی گنجی است زفت
هست گنجی سخت نادر بس گزین	در فلان کوی و فلان موضع دفین
رو بسوی مصر و منبت گاه ^۴ قند	بی درنگی هین زبغداد ای نژند

۱. قرآن

۲. پاداش بده مرا

۳. محل امید

۴. جای روئیدن

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
برامید و عده هاتف که گنج
لیک نفقه ش بیش و کم چیزی نماند
لیک شرم و همّتش دامن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم
همچو شبکو کی^۱ کنم شب ذکر و بانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب
ناگهانی خود عسس او را گرفت
اتفاقاً^۲ اندر آن شبهای تار
بود شبهای مخوف و منتحس^۳
تا خلیفه گفت که بپرید دست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم
عشوه هاشان از چه رو باور کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست
اتفاقاً^۴ اندر آن ایام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد
نعره و فریاد ز آن درویش خاست

گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
یابد اندر مصر بهر دفع رنج
خواست دقّی^۱ بر عوام الناس راند
خویش را در صبر افشردن گرفت
ز انتجاع^۲ و خواستن او چاره ندید
تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
تا رسد از بامهام نیم دانگ
واندرین فکر ت همی شد سو بسوی
یک زمانی جوع^۳ می گفتش بخواه
که بخوام یا ببخسیم خشک لب
مشت و چویش ز دزدان شکفت
دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار^۴
بس بجدمی جست دزدان را عسس
هر که شب گردد و گر خویش من است
که چرا باشید بر دزدان رحیم
یا چرا زیشان قبول زر کنید
بر ضعیفان زحمت و بی رحمی است
گشته بود انبوه پخته و خام دزد
چوبها و زخمهای بی عدد
که مزن تا من بگویم حال راست

۱. گدایی

۲. به طلب آب و علف و منفعت رفتن

۳. گدایان شبانه

۴. گرسنگی

۵. ضرر و زیان

۶. شوم

گفت اینك دامت مهلت بگو
 تونه‌ای زینجا غریب و مُنکری
 اهل دیوان بر عسس طعنه زدند
 انبهی از تست و از امثال تست
 ورنه کینِ جمله را از تو کشم
 گفت او از بعد سوگندان پر
 من نه مرد دزدی و بیسدادیم
 قصّه آن خواب و گنج زر بگفت
 بوی صدقش آمد از سوگند او
 چشمه شد چشم عسس ز اشك مبل^۲
 گفت نه دزدی تو و نه فاسقی
 بر خیال و خواب چندین ره کنی
 بارها من خواب دیدم مستمر^۳
 در فلان سوی و فلان کویی دفین
 هست در خانه فلانی رو بجو
 دیده‌ام این خواب را من بارها
 هیچ من از جان رفتم زین خیال
 خواب احمق لایق عقل وی است
 گفت با خود گنج در خانه من است
 بر سر گنج از گدایی مرده‌ام
 زین بشارت مست شد در دش نماند

تابه شب چون آمدی بیرون بکو؟
 راستی گو تا بچه مکر اندری
 که چرا دزدان کنون انبه^۱ شدند
 و انمایاران زشتت را نخست
 تا شود ایمن زر هر محتشم
 که نیم من خانه سوز و کیسه بر
 من غریب مصرم و بغدادیم
 پس ز صدق او دل آن کس شکفت
 سوز او پیدا شد و اسپند او
 نی ز گفت خشك بل از بوی دل
 مرد نیکی لیک گول^۴ و احمقی
 نیست عقلت را تسوئی^۵ روشنی
 که بیغدادست گنجی مستتر^۵
 بود آن خود نام کوی این حزین
 نام خانه و نام او گفت آن عدو
 که برو آنجا که یابی گنج را
 تو به يك خوابی بیایی بی ملال
 همچو او بی قیمت است و لاشی است
 پس مرا آنجا چه فقر و شیون است
 زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
 صد هزار الحمد بی لب او بخواند

۱. زیاد و فراوان

۲. ترکنده

۳. ابله

۴. مقدار چهارجو

۵. پنهان

گفت بُد موقوف این لت^۱ لوت^۲ من
خواه احمق گو و خواهی عاقلم
احمقم گیر احمقم من نیکبخت
باز گشت از مصر تا بغداد او
خانه آمد گنج زر را باز یافت
آب حیوان بود در حانوت^۳ من
یافتم من آنچه می خواهد دلم
بخت بهتر از لجاج و روی سخت
ساجد و راکع ثنا گو شکر گو
کارش از لطف خدایی ساز یافت

تمثیل ۴۰

درویش و مرد نادان

گفت با درویش روزی یک خسی
گفت او گر می نداند عامیم
وای اگر بر عکس بودی درد وریش
که تور را اینجانمی داند کسی
خویش را من نیک می دانم کیم
او بُدی بینای من، من کورِ خویش

حکایت ۲۷۰

قاضی و زن جوحی

جوحی^۴ هر سالی ز درویشی بفن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر
قوس ابرو، تیر غمزه، دام کید
روپی ——— رخ شگرفی دام نه
کام بنما و کن او را تلخ کام
شد زن او نزد قاضی با گله
قصه کوتاه کن که قاضی شد شکار
رو به زن کردی که ای دلخواه من
تا بدوشانیم از صید تو شیر
بهر چه دادت خدا از بهر صید
دانه بنما، لیک در خوردش مده
کی خورد دانه چو شد در حبس دام
که مرا افغان زیار ده دله
از جمال و از مقال آن نگار

۱. ضربه، سیلی

۲. طعام

۳. آسیاب

۴. جوحی همان جحامسخره معروف است.

گفت اندر محکمه است این غلغله
 گر به خلوت آیی ای سرو سهی
 فهم آن بهتر کنم، بدهم سزاش
 مرا معلوم گردد حال تو
 گفت خانهٔ تو زهر نیک و بدی
 خانهٔ سر جمله پر سودا بود
 گفت قاضی کای صنم معمول چیست؟
 خصم در ده رفت و حارس نیز نیست
 امشب ار امکان بود آنجا بیا
 جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
 خواند بر قاضی فسونهای عجب
 هر بلا کاندلر جهان بینی عیان
 مکر زن پایان ندارد، رفت شب
 زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
 اندر آن دم جو حی آمد در بزد
 غیر صندوقی ندید او خلوتی
 اندر آمد جو حی و گفت ای حریف
 من چه دارم که فدایت نیست آن
 بر لب خشکم گشادستی زبان
 این دو علت گر بود ای جان مرا
 من چه دارم غیر این صندوق کآن

من نتانم فهم کردن این گله
 وز ستمکاری شو شرحم دهی
 آنچه حق باشد توزین غمگین مباش
 شوهرت را نرم سازم بی عتو^۱
 باشد از بهر گله آمد شدی
 صدر پر و سواس و پرغو غا بود
 گفت خانهٔ این کنیزک بس تهی است
 بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است
 کار شب بی سمعه^۲ است و بی ریا
 زنگی شب جمله را گردن زد دست
 آن شکر لب وانگهانی از چه لب
 باشد از شومی زن در هر مکان
 قاضی زیرک سوی زن بهر دب
 گفت ما مستیم بی این آب خورد
 جست قاضی مهر بی^۳ تا در خزد
 رفت در صندوق از خوف آن فتنی
 ای و بالم در ربیع و در خریف^۴
 که ز من فریاد داری هر زمان؟
 گاه مفلس خوانیم گاه قلتبان
 آن یکی از تست و دیگر از خدا
 هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان

۱. سرکشی و ظلم

۲. دورویی، ریا، آوازه

۳. فرارگاهی

۴. بهار و پائیز

خلق پندارند زر دارم درون
 صورت صندوق بس زیباست لیک
 من برم صندوق را فردا بکو
 تا ببیند مؤمن و گبر و جهود
 گفت زن‌هی در گذر ای مرد ازین
 بار سن^۲ صندوق را در دم ببست
 از پگه^۳ حمال آورد او چو باد
 اندرونش قاضی از بیم نکال^۴
 کرد آن حمال از هر سو نظر
 هاتف است این داعی من ای عجب
 چون پیایی گشت آن آواز و بیش
 عاقبت دانست کان بانگ و فغان
 این سخن پایان ندارد قاضیش
 از من آگه کن درون محکمه
 تا خرد این را بزر زین بی‌خرد
 برد القصه خبر صندوق کش
 نایب آمد گفت صندوقت بچند
 من نمی‌آیم فرو تر از هزار
 گفت شرمی دار ای کوته‌نمد
 گفت بی‌رویت شری^۵ خود فاسدی است
 بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر

داد و اگسیرند از من زین ظنون
 از عروض^۱ و سیم و زر خالیست نیک
 پس بسوزم در میان چار سو
 که درین صندوق جز لعنت نبود
 خورد سوگندان که نکنم جز چنین
 خویشان را کرده بد مانند مست
 زود آن صندوق بر پشتش نهاد
 بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
 کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر
 یا پری‌ام می‌کند پنهان طلب
 گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
 بد ز صندوق و کسی دروی نهان
 گفت ای حمال و ای صندوق کش
 نایبم را زودتر با این همه
 همچنین بسته بخانه ما برد
 نایب قاضی حسن را از غمش
 گفت نه صد بیشتر زر می‌دهند
 گر خریداری گشا کیسه بیار
 قیمت صندوق خود پیدا بود
 بیع ما زیر گلیم این راست نیست
 تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

۱. کالا، مال

۲. طناب

۳. صبح زود

۴. بدی عاقبت

۵. خریداری و معامله

گفت ای ستار بر مگشای راز
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند
آنچه تو بر خود و اداری همان
ماجرای بسیار شد در من یزید^۱
بند هر چه کشته‌ای از نیک و بد
تا نگریدی زین همه آزاد تو
بعد سالی باز جوحی از محن
آن وظیفه پاره را تجدید کن
زن بر قاضی در آمد با زنان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
جوحی آمد قاضیش شناخت زود
زوشنیده بود آواز از برون
گفت نفقه زن چراندهی تمام
لیک گر میرم ندارم من کفن
ز این سخن قاضی مگر بشناختش
گفت آن شش پنج با من باختی
نوبت من رفت، امسال آن قمار

سر بسته می خرم با من بساز
بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
می بکن از نیک و از بد با کسان
داد صد دینار و آن از وی خرید
هر یکی بر تو چو صندوقی است سد^۲
کی شوی ای جان ز غم دلشاد تو
رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
پیش قاضی از گله من گوسخن
مر زنی را کرد آن زن ترجمان
یاد ناید از بلای ماضیش
تا دهم کار تور را با او قرار
کو بوقت لقیه^۳ در صندوق بود
در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت کز جان شرع را هستم غلام
مفلس این لعیم و شش پنج زن
یاد آورد آن دغل و آن باختش
پار اندر شش درم انداختی
با دگر کس باز و دست از من بدار

حکایت ۲۷۱

نمرود

حق به عزرائیل می گفت ای نقیب
بر که رحم آمد تور از هر کئیب^۳

۱. که بیشتر می دهد

۲. ملاقات

۳. اندوهناک

گفت بر جمله دلم سوزد بند
تا بگویم کاشکی یزدان مرا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت؟
گفت روزی کشتی بر موج تیز
پس بگفتی قبض کن جان همه
هر دوان بر تخته ای بر ماندند
چون بساحل اوفکند آن تخته باد
باز گفستی جان مادر قبض کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را
پس بدیدم دود ماتمهای زفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش
بیشه ای پر سوسن و ریحان و گل
چشمه های آب شیرین زلال
بسترش کردم ز برگ نسترن
گفته من خورشید را کورامگز
ابرا گفتم بر او باران مریز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال
حاصل آن روضه چو جان عارفان
يك پلنگی طفلکان نوزاده بود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
چون فطامش^۴ شد بگفتی با پری

ليك ترسم امر را اهمال كرد
در عوض قربان کند بهر فتي^۱
از که دل پرسوز و بریان تر شدت؟
در شکستم ز امر تا شد ریز ریز
جز زنی و طفلکی را ز آن رمه
موجها آن تخته را می راندند
از خلاص هر دوام دل گشت شاد
طفل را بگذار تنه از امر کن^۲
خود تو می دانی چه تلخ آمد مرا
تلخی آن طفل از یادم نرفت
موج را گفتم فکن در بیشه ایش
پر درخت میوه دار خوش اُکل^۳
پروریدم طفل را با صد دلال
کردم او را ایمن از صدمه فتن
باد را گفتم بر او آهسته وز
برق را گفتم بر او مگرای تیز
پنجه، ای بهمن، برین روضه ممال
از سموم و صرصر آمد در امان
گفتم او را شیر ده طاعت نمود
تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
تا در آم—سوزید نطق و داوری

۱. جوان

۲. اشاره به کلام الهی: «کن فیکون». (قرآن، سوره ۴، آیه ۱۲۱)

۳. خوش خوراک

۴. از شیر باز گرفتن طفل

که بگفت اندر نگنجد فن من
تا ببینند لطف من بی واسطه
که شد او نمرود و سوزنده خلیل
کبر و دعوی خدایی می کند
باسه کرکس تا کند با من قتال
کشته تا یابد وی ابراهیم را
زاد خواهد دشمنی بهر قتال

پرورش دادم میرا و رازان چمن
صد عنایت کردم و صد رابطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل
این زمان کافر شد و ره می زند
رفته سوی آسمان با جلال
صد هزاران طفل بی تلویم^۱ را
که منجم گفت اندر حکم سال

حکایت ۲۷۲

میراث بیشتر از آن کاهلتر

گفته بود اندر وصیت پیش پیش
وقف ایشان کرده او جان و روان
او برد زین هر سه کو کاهلترست
بعد از آن جام شراب مرگ خورد
نگنریم از حکم او ماسه یتیم
آنچه او فرمود بر ما نافذست
سر نیسجیم او چه قربان می کند
تا بگوید قصه ای از کاهلش
تا بدانم حال هر یک بی شکی
قصه ای از کاهلی ای مال جو^۲

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش
سه پسر بودش چو سه سرور و روان
گفت هر چه کاله^۳ و سیم و زرست
گفت با قاضی و بس اندرز کرد
گفته فرزندان به قاضی کای کریم
سمع و طاعه می کنیم او راست دست^۴
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود
گفت قاضی هر یکی با عاقلش
تا ببینم کاهلی هر یکی
مهمترین را گفت قاضی باز گو

۱. گناه، تقصیر

۲. متاع

۳. حکم با اوست

۴. این حکایت ناتمام مانده است و شاید هم تأسف پسر مولانا (بهاء الدین ولد) که در ضمن حکایت ۲۶۶ (در حاشیه) بدان اشاره ای رفته مربوط به این حکایت باشد.

تمثیل ۴۱

وسیلۀ شناختن مردم

گفت در چندی شناسی مرد را	آن یکی پرسید صاحب در را
ور نگوید دانمش اندر سه روز	گفت دادم مرد را در حین زیور
ور نگوید در سخن پیچانمش	وان دگر گفت ار بگوید دانمش
لب ببندد در خموشی در رود	گفت اگر این مکر بشنیده بود
تا ابد پوشیده بادم حال این	گفت میرو گوی در هفتم زمین
وندر آن نقصان دینم چه بود؟	حال يك تن گر ندانم چه شود؟

تمثیل ۴۲

مادر و بچه

گر خیالی آیدت در شب فرا	آنچنانکه گفت مادر بچه را
تو خیالی زشت بینی پر ز کین	یا بگورستان و جای سهمگین
او بگرداند ز تو در حال رو	دل قوی دار و بکن حمله بر او
گر بدو این گفته باشد مادرش	گفت کودک آن خیال دیو و ش
ز امر مادر، پس من آنکه چون کنم؟	حمله آرد افتد اندر گردنم
آن خیال زشت را هم مادری است	تو همی آموزیم که چست ایست

COMPLETE STORIES AND EPISODES
of
MATHNAWI of RUMI

SELECTED AND EDITED
by
M. A. DJAMALZADEH



Farafar Publications